



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مکتب اربعه عشره
مکتب اربعه عشره

مکتب اربعه عشره

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مکتب اربعه عشره
مکتب اربعه عشره

۱۸۴۶
۱۴۹۲
۲۵/۶/۴۴

آستان قدس سنوی
کتابخانه ملی ملک - طهران
۵۰۲۲
۲۳ - ۲۳/۵/۱۳۳۱



بازدید شد

۱۳۵۱



بسم الله الرحمن الرحيم

کشت انرا جمال لدین ادب مبار شاعری است شهر را فاضل شهرت در
غزالی خواندم که چون بیان سلطان بنحو سلطان انترند از خلف صحبت
بجهالت انجا می رسد سلطان بنحو ادب مبار بر انجا از دم و نسیا و کجده می درجند
بود انترند در دوزخ و در دوزخ بر بنواطه حله و شخص را و حله بود و در دوزخ
و با و ادب از ان فرستاده تا سلطان بنحو انجا رسد و باک کند ادب انجا سلام
شد نشان این دو شخص نیست و در میان موزه پر زنا شد و در دوران کرد چون کتوب
سلطان رسید و شخص آن گمان کرد که ادب از انجا رسد و در
دوزخ فرستاده انتر چون واقف شد ادب مبار بر انجا نیت نمود
من که الحاله اورا در این یک است این پس فدا بود و اجابت معطیات شد
نوبار مع پاهست

تا بنا بر بدل دمت	کشت صحا بوج دپشت
هر کجا کشت بخت بیدار	بی لکان لغتی شود پدا
باد چون زابران پستان	انکه از برای خوش کشت بر
هر که حاجت با بهر ز دارد	زود پسند مراد بوش رود
منست عشق عاشقان بفرود	نقته ببل بوج دوا
ابر بر باغ عاشق است بکد	مت مستوق از قربن جفا
کهن کرد چو دیده دایق	دان نمند چو چهره عذرا
کرد فاداشتی نمندیدی	هر چه مستوق را نماند وفا
دین لاله را سرنگ سحر	کرد در تارانه نود
کردا ببل نو این پش	نود اندر دایان لاله چرا
روست کرد که از لکان رود	بزرگم زمانه جو بخت
کارها کرد بر استیاده می	روست بودی بخت را بالا
قامت پر کرده باشد	روست رفته قامت رانا
عمر سر از بخت پیشرفت	ارچه شد قامت بخت و دانا
بکشت آن حال کی پسندید	کرد و بکش دیده اینجا

آن گل سرخ بر گردن چمن
 زرد گل را می کند زرد
 می من از گل گشته ام می
 زرد چون مانده تو پی صفر
 باید از بیش خواج که می
 زرد و دلی کرد از جدا
 من چو رخسار بیک زلف
 هر زمان بعد ترکم یسا
 جایگاه امان این ملک
 دلی رای و محبت و امان
 شرف الحضره آنکه حضرت درت
 کعبه عایت همه فضل
 سب عمر عدل و فضل عمر
 آسمان که آسمان برین
 آفتابی که آفتاب ملک
 جوید از قد را همیشه عدل
 آن بود با علوین چو زمین
 آفتابی که آفتاب ملک
 آن بود با علوین چو زمین
 بدادی در طبع ادق کوه
 زلفی از دست او صفت کوه
 از حساب عطاش در مانده
 که چه بسجد چو برک بنات
 بود عترت طبع ادعیه
 اوست مقرب برک سینا
 بس بنایت رسید عشق چو

که یکناش طمع کنی کز
 بکن ایزد بنا فرود
 آسمان و سودای شربت
 تا چون باران بر داسی بارد
 برج جو زاج از او دارد
 فصل او پیکرانه چون دریا
 سایی از لفظ او کهر شد
 هر کجا رفتی او پدید آید
 هر کجا پاسب او نماید روی
 خلق او را صف هر کفتم
 بهشتش را ثنائی کفتم
 صف بر نم او کندش در روز
 عنبر خلق او برد بدماغ
 از جهان حصه مخالف است
 تا بود بهر موافق او
 این با باز کند کن عفر
 بکن طمع دارد اندر او
 خسته بروی چو سد بر آسا
 هر زمان از سعادتی ز سها
 اوج خورشید از او بود و خا
 لفظ او که هر بند یب
 ز بیع است که هر از و یب
 به ماند زینک خا که یب
 موم کرد در نیم او خا را
 خاک بوسید بنهر سارا
 سرخورد بد کسب خضر
 طب اینک زان و دصبا
 ران سبب خوش بود نسیم صبا
 رنج می پازد خا ری خرا
 شب پاد روز مهج پاد

ای بر خوبی از شک روزی
ای بر بدی از شک روزی
کی تو اندر سهرابی درخورد
کفش از نیکان و عادت
تا بقا و خات در گیتی
از بقا تو دور باد و ف
کمترین منت دست ناط
بهترین رحمت عدوت جان
دیده دوست تو ندیده
هیچ روی نماند و عد
بر سر نماند سعادتی
زده تو قسبح جاد و بقا

بسی بقا ممکن است آسمان
بقا باد سلطان سلطان
عدا از عالم که بفرود است
نخستین زمین را تاج آسمان
نشت شاه سحر که بستد بخ
روان ملک شاه در آب آسمان
کران ما کران ملک آفتاب
میں شده بنده هر که آرد
شمار از بکرز کران که دفا
چنین معجزات که در کران
بر پنج طاعت در آرد کران
در آن سحر سرفشان کران
سرفش و نصرت همی سجده
از جم آن سحر سرفش کران
یکت بنده عاجز کند دست
هزار و شصت و هزار آرد کران

من

شمشاد گیتی ناست انشا
 زهی پادشاهی که فحمت بر
 سازد عدل و ارباب رسد
 توئی شاه و شرق و غرب
 در یکدن خنجر چوین پادشاهی
 ز فرموده خلیف شاهی
 ز ملک و جهان هر کجا ملک
 بساط تو برسد و بند
 زبان جز زان شاهان
 و این تاشی ترا بگذرند
 جهان را جانشین صاحب
 نظر با جهان در رکاب زان
 نبات امان بافت دینار
 بقای تو با سپاس
 سنان چو سحر وقت لاله کند

منور شمشاد گیتی ناست
 ز ملک زمین را بکنت زان
 روان طهر کشته است نوشین
 بخت چه حاجت بود در میان
 کوی شرق این را کوی مغرب
 یکستی ققان و ققان و ققان
 چه غایت بود منت ملک جازان
 بشاهی رسانند فخور و عازان
 به از دست کشتن چه باشد زان
 شاکوی شد هر دمانی زان
 که باشد فرین چون صاحب
 هزار آفرین آن رکاب عازان
 عطای تو چون عاز که این را
 بقای او زیند این بسیار
 چو بایر دهی خون دشمن شمشاد

رخ بد کمال ز ابریم نیت مدیدم به زودی رخسار زرا
 سرکش محالست ز نسیم نیت حکایت کند سرفری ارغوا زرا
 زشایان ترا عاود است زورپسی دس دولت عاودا زرا
 نیاید ز انقض در شیهه ری از آنان که چست این چو زرا
 جفا ز ابلهک ز باشد قفاخر بکمر قفا خرد و بحر کاهنا زرا
 بعدل تو خرم بودین دین بیاران بود خرمی دستا زرا
 بشنودان گفت بدین روانم رودای خردنت شردا زرا
 هسی بماند جهان چند جهاندار باقی جان جهان زرا

بر دیوان واقعه اوادود زرا

بفرمان ز انجاس دجارا

ب تو طعنه زنم که هر خشا زرا رخ ز تیره کند اشرفش زرا
 بر سر ب تو نیت کنم دل بدین رخ تو تربت دهم جارا
 بجان تو که پرستیدن تو گشاید بکیش عشق پرستش ز جارا
 بقا جان تو دارم که بدین تو ب تو آنچه کند ره می بخت آرا
 نگاربت بر دیوان کس بهر تو که روح لطف نباشد کار او آرا

اگر خانه کنی در دل من بس تو
 میان به تیران بد و در و در را
 زبکه در دل تو بگرد و بچسبند
 بیده جای مانده است عهد یار را
 توئی که در ره اقرار دین پلشد
 جمال و صورت تو مکران یزد را
 منم که روی ترا منت است دل
 چو بر جمال کل و لاله ابرو بار را
 اگر صاف باران و بار خونی
 یکی نظاره کن آمدن پنج پست را
 نه در صیبا چو سخن گوئی است که
 ز در بس چو چمن رود صفت صفا را
 هزار غم و دستان فزون شد
 بغت و غمت بستان هزار را
 کربس ایمان مجد دین را
 که کرد کار پادشاه هر دو را
 بشر طینت از شاخ گلستان
 بسی زنده و ابریزان جهان را
 که ابر بخت و چشم عدوی بسند
 از کزیه چون همه دریا کند پیا را
 رحنی صدر سلیمان که حسن او را
 مدای غرض علقه و سلطان را
 اصل رئیس خراسان که در جهان
 حد کنند عواقب و عواید را
 ابر بسید عالم علی که علم و جانش
 خجسته کنند روان علی و غما را
 پیر قطب سعادت که سعد و شاد
 ز مهر کینه او شتری و کوا را
 مدای ستری در رتی مراد را
 چو پادشاهی پیمری سلما را

شرفش جبهه و چاره و دلاست
 چو عود مرتبه بایرستان بهار
 زهی کمزرت زودت صحت شاد
 رحم وجود و هم که راهم کار
 به آنکه که به خشن شدت کان
 غرضی و نسبت کند حش را
 عو بعد و تو اندک را در انجم
 شرف بذات و ذوق را در کار
 اگر اشارت و روان و پیر
 سنا رکان همه طاعت بر ذوق
 در کجارت و قبح و غلطی بند
 دشمنان همه ضد کنند با تو
 بیایکی که ای همه به ذوق
 ضیعت از پی آن است و فغان
 مخالفت و بیزیت رفتی شیطانت
 از آن قدر بهر میکنند شیطانت
 دل رجم و جنت است بایر عیب
 کف کریم و خشت ابرو فغان
 عجب راز و دورم که چون در
 رفا را پی صفتی چار رسد از
 اگر سپکر او چرخ چارین کنند
 مسی چکر نه کند آفتاب از
 چه ابر پرده رخسار آفتاب کند
 بدست دپای که لک زمین پیدا
 قلم حیات سخن در دل و دود
 که های در ظلمات آب جو را
 صاحت قلمت عقل را محل نه
 شکر که ذکرا ج سالی بر
 چنانکه نسبت جد و آل رود از
 به ارشای زماهی یافت و در

از آن



در آستان بستان کفش تو خورده
 چو دانش از شرف مجلس زنده
 زبان در طبع مثنوی درود کی
 بهج ز شعر را نقد می بینم
 مرا عدل جهان رسان کرده
 بشو اگر ز دامن طبع بدم چوب
 بهشت تو که بس قیمتی بمانم
 که کعب دعا تم اگر جود تو بداند
 ندانم از چه قدر برب چنین در
 همیشه تا که بر سر زبانت افشان
 زبان باغچه بیدشتی نما را
 تا چو کوزه کنه بر دانی نادرا
 تا دولت بلوق دال با ما را
 بهر مثنوی دسود سعدی سلا را
 قرین که دهنده از عدل در را
 بشو جبهه تو بمنزله جتا را
 چشم حمت تو همچنان در را
 بچو و خویش بر روی قفا را
 بگرش نه بقصد چون سلا را
 بعز و درت نوره با انصاف را

طرب روی زبا و همچنان ختم را

دانش بجام زبانی پیر کرده

ز نخ و دوزاق و زلف پست
 به نام بستم از ساعت پست
 هم زشتی در نقش بهر چرخ
 یکی دروغ و دهم حیرت و دهم سودا
 یکی غریب و دهم کلن و دهم تنها
 یکی درست و دهم حاکم و دهم کجایا

بر نف و عارض خط آن رخسار	یکی شربت دودم بشد و سیم بنا
به بقعه از درخشش صدها رخسار	یکی طراز و دودم خلق و سیم بنا
چین دروی و برانش زردی	یکی مرست و دودم زهره و سیم جوا
سه که بر است که بشد لطافت	یکی زرب و دودم ریش و سیم زهره
میت به صفت نازده ام زرق	یکی اسیر و دودم دراز و سیم شیدا
سر و ماه و پری حسن او بعد از	یکی حمال و دودم صورت و سیم با
بروی و ساد و بند خنجر	یکی حور و دودم صلابت و سیم دپ
سر نام باث و درخار و درخار	یکی لطیف و دودم طوط و سیم پنا
اگر زردی و لب و کوی او درخار	یکی بشت و دودم کوزه و سیم حورا
سر چهر درخنده اردخت	یکی دولت و دودم و بعد و سیم دریا
عی بن حسرت آن که بقدر عا و سیم	یکی تمام و دودم عالی و سیم دان
کشت بهت و زوی و خنجر	یکی شش و دودم زهره و سیم رنما
بفضل و ملک کفش معده اسرار	یکی نفا و دودم ساد و سیم امر
نیم زمانه و زین از عطای او شده	یکی نمان و دودم طاهر و سیم پدا
بعد هر از این تا که از سر کرده	یا حکیم و دودم یقین و سیم دانا

بدر



حساب و بحر و صفت شد فیض ملکوت
 یکی خیر و دویم بر سر و دویم رسوا
 خلاص و او کشتن اهل فضل را بد چرخ
 یکی ز شر و دویم ز آفت و دویم ز بنا
 رفد و در رفت و دوید از کسی نازد
 یکی سپهر و دویم اختر و دویم دنیا
 هزار گونه بزرگست و بزرگست
 یکی بمال و دویم همسر و دویم عمت
 سه گونه چپ کرد و کرد و دعدا
 یکی خلاف و دویم سید و دویم فردا
 رفیق و جعفر و فضل از در و سپهر و
 یکی حصول و دویم سیرت و دویم بسا
 ایا که در هنر و در دل کف و قیامت
 یکی کفایت و دویم منزل و دویم ماد
 و زین و بیت و حجت و نور و نماند
 یکی جه و دویم عهد و دویم رسا
 ز نجد وین که ز جدش بجایه کرد
 یکی حب ز و دویم که و دویم عطا
 بقدر جا و در جلاست که او را زند
 یکی بنی و دویم حیدر و دویم زنا
 ز خلق خلق و خالص و خیر و خشنود
 یکی رسول و دویم آدم و دویم حوا
 بیست و هفت و در ارباب و شته سده
 یکی مثال و دویم خلعت و دویم طغرا
 زمین سپهر و زرد و چرخ و مذکور است
 یکی نبات و دویم سلطنت و دویم عدا
 بعز و خرد و بزرگی رسیده اند
 یکی تبار و دویم دود و دویم ابا
 رسید و یک روز و روز و روز
 یکی جهان و دویم سبزه و دویم حرم

شدند باغ و زمین چمن زلفنا
زمن لبس و قمری که بخشد خضر
یاخ و راغ رشتان سه جزید شد
سه شهر در حصد از بار و باغ چرخ
مرا لبس عاشق سه جز عاش کرد
جوان کند خرافه ای سه طریف
بیند باو بار و سپهر در خرد
بین بصد که دور و بیکو را صفت
بوسی طایف و کرمان بصره
بیند تا بود از چشم سه جز نمان

بسته جفت غریبم که باز توان داشت
دنبال عشقم از برادر دلیلم شده اند
مرا سرشک عین حق در روی نشاند
شب در دهانم از غریب عشق
منتهی است حرفت که ز کینه عشق
بخون دیده کفم شد نقاب در غم
و که ز فراق ز دوری است وصل
همی غمی از صورت تو جرم فر
مردی تو ز نزدیکم کرد و دور
زمن جدا شد و بانی جفت این است
نمرا که از لب لعل تو دور کرد و دور
چو از جمال درخشانم گشته شد نظرم
زمانه در نظر از چشم نصیب و
جمال دلی شرف مدد شرف محمد
جمال تاج و سالی علی بن محمد

غریبم از غریب و خواب رها
مردا و دیوان و غم و غم
بمن که کن و دل مرا کن که پش
شب در ارچه خوابد رشتان غم
بر از فراق که داند صاف است
حراش و ناله ام زنده که جفت
مرا می زده است ز دلی و غم
همی صد برد از قد و کلاه
خیال قد دیرین و چون گشته
چنان فراق بیچین وصال
زین ز دیده ام گشته و جفت
گشته شد لعل روح من ز غم
چو بایم از نظر صاحب زمانه
بدین و محمد چو جد و پدر و جفت
که چون علی است ز آل محمد

خرد و حرمت عدل عمر بدین دست
 بوقت بدل کفش را عهده شایسته
 مسمی بند مهرش بر کفک را
 بطرف لفظ دلی را همید در تر
 بعضی در حج او تکیه بر کلم
 زنی بزرگ عطا کرد به پسر
 تو آسمانی در دهر صفت و وضع
 ثناء عرف تو در میرت ابد فرج
 صیل آب تو از آفتاب تو
 چه سخن زاید به جود ترا انداد
 ز پی خانج تو یک طوطی را که
 بنا زربکف دلکات تو علاج
 مرکبی جنجال و شرف که
 خرد شایسته و دانش حق بدین
 نه از دشمنی چون روز خمر کلک

عزم به جغت علم علی ز راهی صلب
 بگاه علم دشش را همه دفا ترش
 مسمی و مهرش کار شرح را پارت
 بوکت کلک عدد را می کند آید
 بعضی در اخراج او تکیه بر کلم
 عطا از شهر را با شایسته
 تو آسمانی در دهر صفت و وضع
 عطا می دست تو در عین یار
 حیرت کلک تو از راق غلبت
 چه نفس ساعده مع ترا انداد
 ز پی خانج تو یک طوطی را که
 چنانکه عارف صریح را از عیب
 درین زمانه بجای و علاج آن
 قدم قبول بچنان وقت سخن بند
 رنگ به همگان را سعادتی

اگر چه بدست مصری بفرستد
 پس از غدا بفرستد
 بفرستد مصری خطبه شرق
 که قول چه غم بندگی نیست
 کسی که حضرت زود در پیش
 خطا بود که قضا بود و نصیب
 توئی که چشم عبادت چون تو
 توئی که لفظ شهادت زانکه نظر
 منم که با همه اوصاف و سبدهای
 ز قول چرخ همه در خط و نقطه
 ز بار رحمتی و سبزه اند او
 که در جوار آتش نه نام هیچ
 توئی که بی فصل در تبت شد
 و که چه روی زین چشمت از آتش
 بخت و کرم از غرق و غرق
 که از کرم کرم آید از چشمت
 ابرایش اندیشه ام جنم ده
 باب لطف نسیم سخا و بحر حبیب
 پیشه نازنهاره زمانه را داشت
 چنانکه در تن میخواره باوده را داشت

من تو باد زیر نامه در نظم

من عدوت در حرف زانکه در نظم

ما ز شام جو که دکان لطیف کوکب خوش
 بعزم راه نشاط رکاب درای رکوب
 بشم ده شده که در خورشید در بلی شاد
 مرا عیب نمازد و کو درای عیب

سپهر مهر چو ادبای دور کابینه
 چو دور شد و در چشم و چشمه جوشید
 شب باده من آمد بان زلفی د
 ستارگان همه کشند و بکشند
 چو دود بود و دود و دود کز
 بر البور شکر کمی نمود خلک
 ستارگان در آن سارازن
 که طلوع و غروب بن آن روزی
 ز من مدیت سپهر و ستارگان مطلب
 چنان برم که زدی جمال میر کرب
 مرا که از لب در آنوقت دوزخ
 اگر چه بر سر من روز و شب نمیکند
 چو چهل خندان عرابی که
 جهان دولت در آنجای خود
 بر این سید عالم علی که دست او

خجی شدند هم از آب دهم از کوب
 و چشمه گشت و چشمه زرق و جوب
 نظاره سرا صد هزار کدک و جوب
 بر نیر کی شب تری چو دود و جوب
 چو بحر و خلک و بحر و دود و جوب
 بجرم شکر و شکر ز پادشاه و جوب
 یکی بوی شمال یکی بوی جنوب
 چو در خلک یکی غالب و یکی مغلوب
 که من چشمه و چشمه که در آن مطلب
 اگر شبی پوشش بر نه نشی ادب
 که این روز و شب و آن شب و جوب
 بجان دود و دود و دود و جوب
 بقا و عرفا و چشمه و جوب
 که حرص و دود و دود و دود و جوب
 چو علم و فضل و کرم و دود و دود و جوب



نظام سخن صفاست با اتفاق لحنش قوام کارهاست با جماعت و تقرب
زهی دعای تو در هر صفحه مطهر زهی شای تو در هر جریه مکرب
تویی رکودش را که هر خط قصه تویی لفظ زبان را که ز عدد و کتب
همیشه عاقبت بکشد ز نام خود چنانکه عاقبت دعدۀ تو نامکدوب
کوت چهره حیدر شد مذبحه پدر بکلم و علم کی بپای ازین دو یوب
چو طبع صافی میدر ریشی معلوم چو جان پاکت پسر سزنی چوب
ما بس باز تو دفع هست ز خود درین صفت مستم هم این سخن معرب
سکینه دل شده ام جوهری می زیده روی مصاف دوزخه ام حور
سرایکی که مرا نطق تو هب است که زنده هست و شدم من زبان کرب
پاکت پنجه بران مراد ازین است پاکت سخا برسان مراد ازین کرب
همیشه اتوی حکمت است این دل که حکم را بنمود بر ارادت و راب
دل عدوی تو محروم باد ز شر غم شش زخم تو با دوده چون کفر طرب

سرفایل اهل شرف تویی و شش

همیشه تا بچکان در قایل است و شوب

بست برکت شربت بیل میرا مرا شراب زانگی دهد و در میرا

زهر روی دلت تا دم او بر کش
 اگر شراب ببت و حق در تو
 بنای صبر خرابی گرفت در دل
 ز چشم باده می رسیده ز غش
 بر است قاصد جان من است از تو
 شتاب من همه کوه وصال است
 شبنم چو رخت تو متو در ارگشت تاه
 شتاب رخت کو پیش از تیغ غش
 و کرد دیده ز رنگ تاه در اند
 محو و طاق و تاب از دم ز غش
 بست غاب کند که ز تو بر طبع
 عیقش ز صفا بعد ایم از غش
 بروی حجب غلام کن که از غش
 دلم نه بر سر صبر صد حس است
 بر زان کج با اندر دو گوش محمد ز غش
 ابر غش و شرابم ابر غش ز غش
 خوشا شراب ز غش در زان غش
 بنای صبر مرا وقت و کرد غش
 چشم من بر بنده است نه غش
 ز قاصد و ز غش ام ز غش
 بر زده صال در رنگ و ز غش
 ز غش روی تو با غش
 ز رنگ رخ مرغ و غش
 بناب رخت و کین ز غش
 کتاب رخت و از دل بر غش
 دلم روی دهانم کرد با غش
 حس حسد بر د از انک ز غش
 کل بشت و بنا شد بشت جای غش
 از ان دلب بر جود دل بر غش
 پیکر بشت و در زان و غش

حجاب لعل و حش در کن که گشت
 با شتاب که در دشتی می نوب
 چو چهره از برون آمد از حجاب
 ز شرم کوی زنده است بر سر کبود
 زوز عارضی تو در لباس بری رشت
 کون حضرت روی تو بر قرین
 با شتاب که مرا از شرف تو رفت
 دروغ صبح زدید به نغمه چون سیر
 فلک چو روی من در رخ من نرفت
 ستاره چون کف روی که کشید
 در از طریق جفا کرده دید به سحر
 همیشه بر رخ مهر من از ذرات رقم
 هوای دلم صامت نیست همه خطا
 سلاطین قلوب مجد مجد آید
 رئیس شرق جان جنور آنکه خرد
 ز شب چو ساخت پیش آفتاب حجاب
 شبی که بر افکند عارضه حجاب
 برون دیده به چشم کشت سطرلاب
 طمان شد که کب چو کوی در صلاب
 اگر چه در شب بتره در این شب
 فلک بگردد دانگر شک است شب
 دلی طمان چو کوتر بیز چک است
 مرا غفلت شب دیده دیدان غر
 زانک دیده در خطره خطره چون سپا
 بجزه سپهر طریقت چو جبره کرد
 مرا حضرت نورخ بخون در حجاب
 چنانکه بر رخ مهر تو از خفاست
 ثانی مجلس عالی همه صواب
 زین ادب همه احوال و این بدین
 بزرگی تحش ۱۰ بزرگی شتاب

بزرگ شرف و مغرب کریم قرن
 بجان که رنبد چو چار ارکان
 بقا و احوال نعمت همه است
 سرا و است زمین و زمانه را
 بقدر رجح و قوتش که اقبال
 بر وی و نظر دیده او را
 عطا داد چو سعادت به دلیل شایسته
 نه جاده رست او خانی ز ران
 شراب است او را اینست به
 بطبع چند دود در هیچ اطلال
 گرانده است مقرر شمار یک تن
 نهی جبارت و یکمای علم و سر
 نریم طبع کریم گذشته در هر فن
 فراست حکما و فصاحت عفا
 شایسته نام و یافت به
 جمال عزت عالم کمال کلک و گشت
 بر سر این خیمه چار طایب
 بقای او سبب حوت همه عقاب
 روزی اوست سپهر ستاره و رخسار
 بکود بحر و کاشش جواهر ادا
 بلع او شمع خاطر او اوان
 شای او چو عبادت و دیدار
 نه مهر دست او غالب از قوت
 حروف است او را از حوت است
 رخصت چند بود در صفات طایب
 گرانده است بهر حساب قطره سما
 نظیر مجلس شمس و کیمیا باب
 رخصت شخص شریف زکات در هر باب
 باقت شرافت و نفاذ کتاب
 بنا، بخی بود و داشت حزاب و ناب

لطف زلفه در آید چنانکه در حنجره
 زلفت از قیاس میسر را احوال
 بانام از متوسل شود همی آید
 ز کشتش در سد جز دشمنان کمال
 ز دهر صدر ترا اهل مهر نیست
 شریف ز تو شخصی بود در دام
 توئی دلس که ز غایت برت
 گفت خواند ز رفت در همه احوال
 ز جود تو بسیار ای نیاز دهن
 ز مهر دین تو حاصل شد تا دکان
 ز بخت تو آسان نمودن امثال
 ز با سخاوت تو که ماند ز غبار
 صفت جود تو سار برت در عالم
 چنانکه نشانی باشند مهران محل
 ز جود تو سحر ماند شد سلطان
 شرف زلفت ازین چنانکه در برت
 بدست از قیاس علم را بسیار
 ز زلف تو شرف شود همی آید
 ز بخشش تو رسد مال و دستان بسیار
 ز جود تو رسد شریک خطیب
 که بجز تو غرضی نیامد از اصحاب
 توئی دلس که ز غایت برت
 دلت کما حق است در همه احوال
 همان رسد که در خشم رسد بر سر آ
 زین دگر تو حاصل شود تا دکان
 که در تجب از دمانده از شیخ بسیار
 ز غلطی تو در بحر ماند که بر آب
 ز حال عوده و غم از عشق و غم در آب
 ز بخشش تو رسد مال و دستان
 که بخشش تو رسد شریک خطیب

کز اینت یزدان دست بر خیزد
 محال نیست به طاعت حوت و پکا
 به بخت کوشی دلت رگه دارد
 زمانه را بخت دستار و اخطا
 کهی چو کوه کنی باد را کران بر کف
 کهی بود که کت چو تر در ربات
 شود در نعت بر شمس تپان چمن
 شود زانش غلغله ستاره کباب
 عجب رنفت و دارم که زینجا
 چو ساحلش در صد کوه آب بر آید
 سخن کار و دهنش سخن نصیب است
 چنانکه انس بهر صحبت و مصاب
 بهت بهت بخت ابتدا بود ز کجی
 زنی دوت حسرت و در آید با جا

مرا چشم و حاضر زوی عریقا

زبان بزم تر و طبع بخت در آید

چو بر جان من شد به ای تو عجب
 جمال تر جان من گشت طاب
 اگر چه دارم فضل و حاصل
 مسمی با درم به ای تو عجب
 دلی دارم ای رجب دل در آید
 به عشق تو حاضر بغیر تو عجب
 بقصد تو فانی جسم و دانی
 بچو دو نایل لبم در آید
 چنین است در عاشق و غیب
 که یکسان بود عاشقانه آید

و در



رخی دوری ای قبه روی تو بان
 رنج پا دست بهامی دو آگه
 ترا جان ولایت زادل عت
 کر کزین است به تبه ندرای
 بت دست که یگانا فرستد
 معقب و دلفت کرد کل در
 در دلف از دوح کزبان دوزن
 حجاب جمال زور در سببه
 و چشمی از جمال تو بار
 اجل بسد شرق و غرب که شمش
 رئیس خراسان عابن
 کریم بسجایا عبید لها حی
 محلات کوفه به وقت
 برت خورشید و آفتاب
 بی نهر دور صبح خوانند دین

زخوی بر صفت زده صد عجب
 و در لطف به پیش تو چون دیو
 تر آخس منزه از عتق طرب
 که باشد برین روی باشد
 بخرم کوهی تو بس معابر
 ره دیده به بسته اند از عت
 چه دهند قدر کل در معابر
 و کچرخ کوزه به شد حجاب
 منافق رعد جهان و در طاب
 نه اندر شارق نه اندر شتاب
 جمال محاسن جمال مر
 چهل التجا جری المون
 مداین عدان لوی بن عاب
 و کچند مادات بار
 نه چون صبح صادق نه چون صبح

همی دروش در سلطان زین
 پیغریه از خدمت او برزگی
 بودی دروش مرده بدست
 شده حدش راهیاتی براف
 چونش بخوابی در تخت
 زهی گوی برده زبانی گیتی
 ز دست تو دایم نباشد
 اهل را بیدل از تربت نیست
 بت عزم مشامت عزم
 زمانه زت پیرت
 بت عزم بر بند می
 کلام زدار و صرف بدان
 زار کشت خطره جدو جانم
 روان را ای زبست از
 که محفل را از حق منع زبانه

صاف از عادت مصون ارادت
 چون علم از دستم جو عقل از کجاست
 بودی دروش فضل صواب
 شده همش را کوکب براف
 چونش کوئی زلف نبات
 کعب محامد بیدل ز غایت
 زرای تو نباشد مانده صاب
 طمع را از خود آبروی درایت
 بت رسم یکو بت رای صاب
 زبنا زبیت شباهت بافت
 چشم بصیرت بر غنی عوایت
 ز لکلت زباید قوت عوایت
 زبایدت جو جدو صاب
 زباز آشنای آیت از زبایت
 که روح را سخن خط از کاتب

سخا در دست تو آید معتمد سخن را از منج تو آید مرست
 راضی تو در کارم تو آید را لفاظ تو در معانی و است
 ز انفس ز نفس در دست همی است آید ز نفس در دست
 عدوی ترا پیش چشم نیست از آن است که است عید است
 ابادیت را کس نداند شد که داد شد در سرنگ صحاب
 مویب که داد ز اتم کفش خود را که داد نشین بر است
 همی بماند بعالم غایب همی آید به رکودن کوا
 همی طراوت بود جان زوید از احباب در سل احباب
 برنی دشمن دهان خرم محل حوادث مکان مصاب

برین قافیت بود نظم لطیفی

که در حش ریخته اند دایب

مال و جمال دلی غمی در شب تاب عشق در سال دغمی در حش تاب
 شمع دود و جوش طلی در شرب عیش بود بر رسم در دایب
 نازنج عهد عشق و صلات کوچه قدرت عز در شب تاب
 ای آنکه با شب تاب در شرب همی خوش است در دایب

که کستان عرصه معوق شست
 حاکم و تاق دهن سرورین
 در راه وصل می امید طبع
 در کی دستان که بود فراق
 جان پروران بوس آزاد باد
 بغور دیده رابع اورین
 از روح ساز خاشاک معوق
 از گام دل بیره کوشش
 در ترس انقلاب دست
 صدای که صد و بیست و یک
 بحر علوم دناج معالی علی
 بحری که کربح در افتد نیست
 ای داری برادر پسر خدای
 رای وسیع و قوت صحران
 خانی ادب کشته باقی خطرا
 از کوشش نماند توئی در دل و کلام
 سخن سرای تو ملک ماه و اقیان
 بناب رفت دست عیان از طرب
 بر روی دستی چکد دست بجا
 دل تازه کن کبر کس محزونم
 خوش کن دماغ را خط از ملک
 در ذب کن بر دل دلا رام رجا
 که در کب زمانه حرکت کند شتاب
 با مع صدر شرق که ترسد از انقلاب
 در صدر و جن صدر و چهار باد بجا
 بر بحر با مکارم او کمتر از سرا
 که در زیر آب همه ایمان گشت
 که در ابراد است رستا جهان
 برنج بخت شاه جهان ملک است
 این بدست پای کوشش در خطرا

از دود رسات و درینوشت
تا باد خاک و آتش دایند در جهان
گاه سنجاب عطا بای او بود
همواره بر دوشش محمد و بر او کسر
همواره بر سرش و در سبزه ابراهیم
او در است از زمانه اقبال نقاد
چون لب کوان شود در امتحان
با وقت غایت و نام رخسار
و در کف عفت و شرم ریش
از وی با مردنی صلاح اندوخت
از خرم و دوح او که شرم گشت
ای شرف و عیب را عطا نام
از نصرت خانه عزرا عطا
شاخ صلابت و در دین عطا
نام عدوت نبی سرادار او

سادات اهل بیت فرورداد
تا نوبسار و تیر و دشت و تیر و دشت
طرف چمن خزان و در نای عجب
باشد برابر و بحر کج و عطا عجب
از آسمان تا رویای سنجاب
و او در است از ستاره بایند صبح
چون تاج سردان شود از آری او
با نای که در عجبی که عطا
بیش بود هر روز عطا
و زدی بهر کینه و آب عطا
از عشق و عداوت که معرفت عطا
ای طبع و ذوق را عطا
و در دولت است نیمه عزرا عطا
بج صلابت و در دین عطا
نایسته کلاب باشد سر کلاب

در خزان کتاب چه بگفت و در
 آمل بر اران ز تو باد بر حصول
 بر خیزه از خواب عالم ببردند
 گریستی عطا از نسی عهد
 زبهره غش لفظ تو در بار دارم
 اندر زبان لفظ تو زین شود سخن
 در راه دست تو دلیلی کند
 بد از دست در از خزان ببرد
 اصل بزرگ است بر کشت
 گویند بخت چرخ در افعال نصیب
 که رای و شتاب در غده و ذوق
 ببرد از آفریده خویش اشباح
 در غمت مظهر از غمت و غمی
 آری در آفریده بخت نهاد
 شادمانی روح باشین بیدار
 بگویش کند شرف خرد کتاب
 احوال شاعران ز تو بگردی نصیب
 ز بار بدین سنا ز شاعران حساب
 بیغ امید شک جهان طمع حرا
 مهر از راه دل تو زباز دارم
 دور و دیان کلک تو می کشد و بخت
 در کوی خدمت تو دلیلی کند مصباح
 خط تو در دست و فضل تو در کتاب
 زاب خوش لطف و دود و خوش بخت
 پس چه بگو دشمن تو باشد که نصیب
 بپسندید چون در از غمت حساب
 عرفی اهل رحمت اوداد احسان
 چون تیغ آید از کوه غار در حرا
 بک آفریده نازد و دگر می باشد
 شب را صبح در در شب مسیح باشد

بانی فر

تابا نش است از شد و در دست ^ک
 دایم در نس از شد و دست ^ک
 پست مرا شات بعد فلک قوی
 روی مافات پست چون جگر صفت
 حضرت بر زمین و در خوا جاده
 در غمتی که در سحر زبده ^ک

سر و سینی دما بر سر و سینی آفتاب
 آفتاب دما به جفت لاله درین کوه
 نوشتن از غری بخ شیرین تر از آفتاب
 خرد و جوان قوی تر از اگر بودی چو
 روزی تر از روز مجلس قوی در برم درم
 آفتاب از رخ پدید آری در دین
 چون بنا بر زسان بسکونی خازن
 تا بحسن آزل کمین چون قوی چو
 که بچین نهان چمن را بعضی نویدی
 بر سپهر از شرم آن خازن به شیرین
 سیدان دات مجله دین ابدان ^ک
 جفت لاله ماه داری ^ک
 چون نخواهد جفت لاله دین ^ک
 اینت خوش و در آماه و دست ^ک
 خاک و بسیدن پست ^ک
 مای اند مجلس شای ^ک
 کی بود عالی که بد کشت ^ک
 اختران آسمان که نیک ^ک
 آفرین که بهی بر آمل ^ک
 عا و دوان ^ک
 چون زرای آفتاب ^ک
 که غیو جفت ^ک

حوت اود که بانه منش را
 آسمان را حوت اود و عوکلن کند
 اود که دشت پند در غروب
 ای خداوندی که زمین و آسمان را
 که مقرر است در وی ترا صورت کند
 روز که دشت مسمی خاطر
 جیح زایع روان سپید بر صدف
 بر فلک مخدوم انجم افات
 که بدستی که آید چون ذی انوار
 طالعیت را بر فلک چون برین
 پالایه است عالت را جویدی
 تا که در بر سپهر کز پشت سالخورد
 آسمان را که کلب ساخت این
 که کند هر ماه را از زوایا
 که بر آتش با دایره نقیض است
 به سحان چون روز را داده است
 باشد از قدر صیبا آن آسمان این
 رایت که میست در مع و نقیض
 که در پند که چشم جهان بین است
 خدمت صدف زدار در سم آیین
 یار دوی با علی در صف صغیر
 روز دشت انجم دعا کند در این
 روان نیاید کربان از بر و کین
 به سحر سال بر خورده روی زمین

حاسد از روی زمین با دشت زوایا
 راند از خورده چشم آسمان کن

چند بارم از ذوق در آن آید
 چند بشم آتش بیار جان را

نا سر شکم پشترند صبر من کمر بند
طبع دوستم با دو چیز از جهان
عاشقی آرد و روانی خرد با طبع جوان
پیش چشم در آتش پیش دل
با فغان در کعبه کشت زلفان بدل کرد
در سحر عاشق چه باشد جز صدمت عاشقان
با زول در دلبازی بستم که بند و در می
مهر ادیکت سر ملا و من طلق کار جهان
حال من در حیرانند چو نفس ترنم
او دین برود بهر دینی غیر من نیست
او سپید و رفت و نشیند در
صدرا دل لببت محمد الدین ابوالعلا
اگر کردون نزد قدرش چون بر کردون
اگر کنش او بجای پیچک در مسج
بند دست در بانش هم سما و هم

راست پنداری ز ره گمان صبر عیان
طبع ایام عشق دست با جام سر
پنجه خیزد و رشتی جداست چرا
دستان سعد و با قصه و عدد در
آن چه کرد این را و آن کجاست
چشم میزد فرج و جود خود و غوغا
تا بهنگام سحر خوابم بچشم من
عشق او کبر عادت من خرد ارعدا
صبر من در عشق او چون اصل از کعبه
جشن او بر خطا و حسن من بر جور
من نمی جویم بلیغ مجلس عاشقان
ماقه لفظ و معانی صراط کلمات
اگر در با نزد دوست من بر در بار
اگر خض او ز پی پیچک در مسج
بند دست در بانش هم سما و هم



نسبت فضل از دل نشان دیگر دارد
 جو دبی و قیسم او چون دیده باشد در
 رای او دزدی او و خط او و طبع او
 ای خداوندی که از تو منت کرد
 با سابق هم نشینی تضایل هم نشان
 برست تو و طبعی چون هوادار
 بحر اگر چه بود در زدگی و چون
 یک نیم از زخمه غمزه در کسی
 منت تو چون سما کامل و بیعیس
 ابر اگر چه درفش نمی بود چون خط
 ای بزرگی که ز اوست که بگون
 روزی از رخا حضرت نمیکند بحر
 اوست گوی اصل بیایدن و خواست
 نسبت که در این کوئی فضل در هم
 شرمین پنا جان پند بستی نام

نسجه جو و کرفت احسان او و اچسما
 عقل بی تدبیر او چون خانه باشد در
 فضل محض و در معرفت عقل پاک و جو دبا
 ای خداوندی که از تو منت کرد
 با جمالی جمع آبی امعانی عمر کاب
 منت تو چون عطا و شامل و حجاب
 باز اگر چه صید کردگی کرد باغبان
 یک شراز از ارش ختم تو کردن شهاب
 منت تو چون عطا و شامل و حجاب
 رنگ پیری که پوشد سال کی پوشد
 زبانی چشم خود سازد آن را
 همسجیان چون سر می اکلان و سر می
 که نپ ز مانند ساعی بی صطرا
 زان دیدار و بستی که در کو را
 چون نشا طاهر از او چون نرابت

تابنده نام زین کو یابد شرم
 تابنده آتش از گل کرد نوا گل
 کجمان دوشیزگان دادم خود
 جبر عشق نام ز برون بیند ارج
 نیست اولم که هر چند اشعارم
 روی سبک است لیکن در دوش
 از جانت این گناه از روزگار
 ستاربت این جفا است عاقبت
 تاهسی رخسار بپندان بدین
 تاهسی بغین موقوفان بدین
 بر شاطی کمان تراخت بر باشد
 هر مرادی کمان تراخت بر باشد

کر چه احوال جان با بقدر است

دور باد از دامن جاده ز دور

شب آینه دمن مت در حب
 عاشقی در دل دد دست
 پیش من شمع دمن عشق چرخ
 رنج اورا نشو رنج من از
 محبت من همه با عشق پیوست
 لعش من همه با چاک در با
 سر را شنبه دادینه یکی است
 که چنین دیده ام از عشق عجب
 عاشق دست در خرم حکم
 عاشق آن به که بدست دهر
 خسته غم در دل غم عشق
 عاشق بایرم در کف می
 میخیزم مسل از چشم هر دست
 در شب پرتو ترانه غراب

کرده بریده نه من خواب حرام
 عشق آن ز کس آلوده بواجب
 هیچ ندیده غذا کم نرسد
 که مرا عشق آسینده است عجب
 بچشم که گفتم عیش دشت تا
 که مرا عشق و شراب و شراب
 توان خورد و خشم کار جهان
 که جهان سایه ابراست و زار
 غم بدادیش خداوند خورده
 جگر پسنده ز آید خواب
 صد رعالی شرف آن رسول
 قبله داده و گفته ادب
 مجددین عهد استقام می
 آن پسندیده چو جد در باب
 کف بخشنده ادب محیط
 لطف فرستاده ادب خواب
 عاشق صفت او هر چه خوب
 عاقل صفت او هر چه فاضل
 ای ز آید درم بار صفت
 ای ترا بگو که بخش خطاب
 بیشت ای تو منج سخن
 باطلای تو منور خطاب
 خاک را علم تو فرزند دانا
 باور او در آید صفت
 حضرتت جان را کعبه
 طاق ابدت ملک را محراب
 آفتاب از حق بخش تو
 زرد که بر کند از سنگ در باب
 رقص و زبیر کی هست تو
 ماتحت از بهشت ملک را خواب

زن برافروخت آتش نیز / تا کند جان عده تو کی ب
 آتش خشم تو چون گستر / آب بنزده تو چون بنزده
 بر آیدیش و اقبال قبول / توان بست بر بخت و طالع
 به کلفت نشود چون تو عده است / دور از چند خطر پیش شب
 از خجری که بد دعاست / گشت او را از بد آب سما
 هر که از خدمت و اقبال نصیب / رسدش جابه و برزگی نصیب
 لفظ کرد بدیج و لطیف / طبع باید برشای تو و ش
 تا رفتن بود بهر دلیک / تا زحمت بود از دعا
 تا روانت پس آگاه حوز / تا توانست پس آگاه حوز

همه جزو است اقبال عین

همه جزو است و باید بیاب

ای غنچه باروی رفت و رفت / آمده ام باروی رفت و رفت
 رویت از دور است بار و زار / شب رفتت به رفتت
 کرده ام از روی روز محقر / با سه رفتت شد محقر
 روز از آن روز پشیدی بهاست / بخت با عین کردی سلب

ای بر پشت آفتاب سمن
 ای بیات حُرّت ناز صَب
 مانده ام با دیده یاقوت بار
 تا ترا دیدم ستم از یاقوت بار
 ای دل فشانده در دروازه عشق
 خسته حارّی دور از نور طَب
 که طرب را طبعی مملو خوشی
 نزدین آدین او طاب طلب
 آن جمال سادّه دوزخ وشت
 آسمان فضل و غور شید لب
 جاده را قدر رُفیع اداس
 جو در طبع کرم ادب
 آرزو با کردار ادوی بنر
 دشمن از دیدار اجتنام ادب
 نام دگر است بر لب خط
 حریفش هم یعنی هم منجا
 حشمت او چون شراب آشفط
 با شراب دل بود ادب
 بست بودش اضطراب موج بحر
 در خیال راضی از لفظ خج
 از از بزل او خواری و ذل
 فصل دبل و برآود در حرم دلا
 ای بیات حُرّت ناز صَب
 تا ترا دیدم ستم از یاقوت بار
 خسته حارّی دور از نور طَب
 که طرب را طبعی مملو خوشی
 نزدین آدین او طاب طلب
 آن جمال سادّه دوزخ وشت
 آسمان فضل و غور شید لب
 جاده را قدر رُفیع اداس
 جو در طبع کرم ادب
 آرزو با کردار ادوی بنر
 دشمن از دیدار اجتنام ادب
 نام دگر است بر لب خط
 حریفش هم یعنی هم منجا
 حشمت او چون شراب آشفط
 با شراب دل بود ادب
 بست بودش اضطراب موج بحر
 در خیال راضی از لفظ خج
 از از بزل او خواری و ذل
 فصل دبل و برآود در حرم دلا

در حجاب کرمت تاثیر	همیو تاثیر تضایل در حب
ای دعا می سیکو است سجا	ای ملک به ملکات سنج
موبک به مبارک در رسید	بار برشته ثنای در حب
آتش روزه زبانه بر کشید	تا بهر میت کشت از دمار آفت
ماده خواران را عدل آمد خا	رود سازان را نصیب آفت
آن کنیم اکنون که یزدان را رضا	تا بهر شمس شیط را غضب
تا بود در بستان سر و سخن	تا بود بر آسمان را کس و دین

سیکواست باد با نور و سرور

به ملکات باد در تبار و دست

آسمانی است غیاث برای صبا	آفتاب در شنده مغری با
تحفه صدر نبوت شرف دین صفا	محمد حسن بن علی و طاب
چون قدر بهت باد بر همه اعدا	چون قضا حشمت اود و همه سنی با
عاجز اندر نظر منسر هر خاطر	قاصب اندر سخن اصفی و طرب
بجاءوت به بد آنچه دادی جانم	کجاییت بکن آنچه کردی صبا
بن بد و هر قدمی صفت ادرا	زان بد و هر سلی صفت ادرا

شده که کشش او شیر شکاری جان
 کشت رود کشش او طغیان کردن
 دشمنان را از دوش او
 صفت او شرف کعبه در برابر من
 رازان آمد نزدیک می از قلم
 اسطاعت بر من نیست و کرمی
 خسته چو خم و جز فضل ندارم کنی
 کشته او بخشش او ابر ساری است
 هست در بار کشش او طغیان کردن
 دشمنان را از کفش او شد است
 حج او در همه احکام مرد است
 قلعه ساخته در پیش می از هر جا
 ساحلی از دور بکشته حاجت است
 دین کنای است که کشت نخواهم

بهجانت عداوت دی رزاد
 در کاشش جهان بگر خاچر

جو را بن کشیده اید است
 دم سردی که بر کشیده دوم
 آدمی را در این ایوان
 کچه که سده دلا بخش ده
 روزه نامی که چون تو حور است
 شهنش کارگاه نقد است
 که بردشته ای دیگر است
 بمسم این کشیده اید است
 جو را بن کشیده اید است
 در چه که رزق دلا حرات
 روزه نمایی که چون تو حور است
 حاجت بارگاه سعاد است

بزر

نایب پرده دار اسرار است	پرده رازهای پنهان است
دور او هر چه که دور هر چه کند	که دور که دکان کیهان است
جان که جان آفرین بیا داد است	ملک ثابت بکه همان است
نزد بر او سر عاریت است	مرکز در حق هر دو کیهان است
ساقی مرکز را بنرم اصل	سایه کنی همه که دان است
در حسن نرم با حسن ساخته	دوست بکانه سپردن است
جان سبحان آفرین در روزی	انکه ما را چه حال جانان است
جان چو بازند کاس نخل اندازد	زنده از زنده که پنهان است
او را که هر یک نشان	فیض زمین بویان است
طب و جبر علم طب درین عالم	یا دکان علوم ایشان است
به علت ز جان جدا مانده	جان سپردن به کار ایشان است
هر یکی را بعلی بردند	کرده در میان آن بی دال است
آن کی رنج دل شد از اینها	کف اینها نیست طوفان است
آبرو در جماعت است	شکم خویش بت شرافت است
جان بداد و علاج سودمند است	جان نه در لطف و پیمان است

دیگر ای را بدست آساک
 گفت زهر درد در پاست
 جان آن دیگری بصلح
 بهرین پنج جاذبه است
 نادانی که از برای اصل
 انهم هرزنده دید است
 زندگی تاز و دل در پیش است
 زنده بی زوال یزد است
 ای ترا عانت ای آبادان
 خانه دینت سخت در است
 غم ایمان خویش خود که ترا
 روز محشر ایمان با پاست
 در که ایمان است و تقوی
 حاتم ملک بی سیاست
 چشم کربان که در غل خدا
 کر خمر دل تو زان است
 خوشنمی خندد با کسی بد
 که ظلم تو حق کربان است
 بره بریان کنی زان بستم
 آن بره است و کثرت است
 بعد کار است و زبانت
 محو زان که این خواست
 کار دنیا اگر در هم شد
 لا عصبیت پس برین است
 محاذانی که از غلای جان
 با تو در درویش گمان است
 نفسی در معانی نفس نزن
 لای نفس در برضای شیطانت
 عدل و انصاف در هم دعوت کن
 که مراد است رضای رحمت



عرکان پر مای حق که ز د بر همه اهل عسناد است
 که بر دیک خود ستانی این رسم دره سلطنت
 نوشته راه اخوت بردار که ره دور پر پاباست
 نوشته تو نه کوزه است نوشته تو نه سینه است
 زهد و اسلام و طاعت و تقوی علم دایمان و وحی است
 شمع بر بر خراط و طبع غصه در در شک بر جانت
 گفته او شنیده که گفته او

خبر جنس فلان و بهمان

دولت طاق و فرمان یزدان است
 هر چه سلطان و حاکم است بنده است
 هر زمان یزدان غنچه در ملک
 تا بر تش سحر دین یزدان آمده است
 از سلطان جهان هر که نباده در ده
 هیچ سلطانی بدین دولت که سلطان
 شاه شاهان باوشت بهر که بهم بخش
 تاج و تخت دین و دنیا را که بهمان
 ملک تسبیح نامشند با اسم در رسم
 بهر شاهان روم ملک و پادشاهان
 در کارش چون ملک متعاقب و پیوسته
 معرکس چون مشرق اندر عهد و پیمان
 ز آسمان هر کس مراد است آن پیر و پادشاه
 استانی چون زمین در زیر فرمان آمده

تخت آتش است از قدر آسمان
 آفتاب پادشاه است و در تاج
 آفتابش خفازه ام بزرگ درید
 چو شش در میدان بپندیده پند
 رخ که بر بار او سرست و که برادر
 یست و دانی رخسارش
 چون خاق قدما جان با در
 بران نصرت فتح و ظفر پیکان
 خوشنمایی بکند اندر کورده جوان
 عمر خوش بود و خواهد زانکه از شتر
 تا بگوید کردن طغیان ز جوان
 شکر او چون سندر که شش در
 که چه از ملک سلیمان ملک از فرزند
 هر کس اندر روزم پند بیزه صلی
 هر که از صحرایا پیش این روم
 بچکان گنج فاج او که ان بکوان آمده است
 آسمان ملک را نورشیدمان آمده است
 باره دریا که از شش جرح جوان آمده است
 کافاب از آسمان در صحن میدان آمده است
 رایت پندری که رسته باران
 عمره جوان از در صد نقصان آمده است
 زانکه در قات خون قدما آمده است
 بران بری کوفت از بیک جهان
 خوشنماند دل که در دیده پیکان آمده است
 در عذاب عیان ملک طوفان آمده است
 شکر او چون سندر که
 بچکان بد که نظر از آب جوان آمده است
 پست او بر دیوان سلیمان آمده است
 که به اندر ز که برسی غضبان آمده است
 که نسیب تیغ او بر اهل طغیان آمده است

دای آن سر کا زرد بود ای عیسان	مای خندان ایزد است عیسان
لا که عیسان و شت در صحت خندان	تا پذیری که پی خندان بود عیسان
پیش خدمت پیش از آن آید که حقان	که غریب ضرر خود ناپایده عیسان
پادشاه پس و ما چنین در حران آمده است	شاه و ما بدین پادشاه کا دران عدل
رایت کجاست در ازوران بایران آمده است	بسج ضرر در چنین خجی بنام لعل زار
لا حرم بی خاندان و غش و ادب	جان اگر در خانه شکر نیست سلطان
در ز قصر بر همان آید که رخان آمده است	بصر روی که بندد پیش تخت شاه
ملک او مانع عدل و امن در میان	نام او فوج فتح و فردی فردی شد
بسج روی چون دیر نه بدو	حرفی که نوری نام که دست فتح
که فوج آل ساسان آل ساسان	با فوج بدگانش با خط کشت غم
بسج ضرر در آنکه اندر صدر اسکان	ایچنین بیکین دضر و بیکین خج
در زبان خلق نام فوج و لغات	تا بهر دقتی که با عسر ملک

در جهانیش صد چون فوج و لغات

ز آنکه در عیش صلاح بر سلمان آمده

دنی که هر روز در هر کان بهار است
که چهره و گلستان و دل را زین است

مرادکم شدن سبزه لبی اثر کند
 بهار و سرد کل و کوس ای بهار
 بیان جان من و غم هیچ سب
 سرم زبانه عشق تو پر خارشیده
 نگار دوت بدم نگار دوت شد
 پر خج کار مراد و غمی پدید آمد
 ز غار سبزه کارم بیایع صلی
 و ازین همه بازلف پیغمبر و باو
 که چه روز و زبند مردن تاریخ
 چو دل نشاد و کدم شاد و پاد
 طراوتی که غنای آبدار است
 اگر دلبست خوانم در رحمت
 سبب نم ریش الکتاب جو را
 دلم بین تا آخر سخن نویسد
 بهر رای کنم بدم از ملک ری

چو خطا بر تو از سبزه باد کار من است
 چو در کنی رمنی جلد در کنی رمن است
 بدان سبب که جمال و غلج رمن است
 چه دانه از دوت داری و غلج رمن است
 رغبت آن دو سر کوبت نگار من است
 با کمال جمال و کار کار من است
 رسیده بگر نه چو زیار غار من است
 کتاب و خط و نثر و نثر و غار من است
 شب و صبح و تاریخ و تاریخ رمن است
 که یک نثار تو بنزد خدا رمن است
 رغبت که غلج شیار من است
 زبان رسید و چون که در جوار من است
 همه در غنای آبدار من است
 که در کار و میل و حق که در من است
 ازین که در غنای آبدار من است

علا، دولت و دین سپهر ای که دگر کند
مذا کند لعلک هر زمان شمع غایت
مرآت وقت پیل در آفتاب
مهم که در سر شمشیر دکن نرینه من
از آن متسل که مراد و خدای دی
ردان رستم که در موب روزم می چید
از د زمر که در نصرت خطا کنند
حصار دیم و دین صدای چو جیل
هر آن طغر که معین کند ستار سیر
ز تیغ شاه پامی رسید روی طغر
جمال روی رین در شاه اوار
بنود نام دور بار بود که سیم
رنگ آیم در بسته از خوار
از کشتش کورنده و سجود غم
ره متابعت من کرنی در حرمت کبر

بانش سبب حفظ و زینهار من
که بخیر تر از ار که گاه و سار من
مضاف بهر که ما و د امر غایت
حجی اصل شود اینجا که کار را من
کشان به نصرت بد و لغات من
زورم حسن من فخر او و غار من
بود بهر که نصرت در خطا من
مسلم است زاف که در صبا من
چون بجاک رودن آیم از شمار من
که در ذوق و از روی رخا من
جمال ملک دران در شاه اوار من
در چشم شرح غمز و زوار من
رخون دشمن دین آب و گوشت من
ردا بود که دل کفر بر سر ارم من
که هر کار دی ناز استبار من

پشت کاک ملک نام ز بوی عز و
 که قوت و ازین قاب زین
 دیات و در اجماع و اتفاق من است
 کفایت و در شمع و در حصار من
 خدای حق جل جلاله عن قسم خود
 در آن قیام هم تمام و تمام من
 زهر خورسته بخشدن عطایان
 همیشه و خداوند و صفایان
 محل زربهار اندر است در سخن
 محلی کوفت که در ضمن و چار من
 پیام و شب یاباد از زبان مرگش
 که درین خاک کم از بخش برادر من
 و در دوزخ من روشن است چشم ظفر
 در کوزه بود از رخ غبار من است
 اگر زمر که خاکی بکشد بر دهن
 در غر غنبت که از علم بر دهن من است
 هزار که زهر در دهن من در دهن
 بر دهن از آنکه زهرهای گشایان
 مصور است در پیش دیده هر فکر
 که در ضمیر سرور از زکوار من است
 بنی مود و غار وی سرکش است
 چنانکه کلام دل نشاء کلامان
 رسول کرد وی ز ایران سخای
 که کردن طمع از سر کزیر بار من است
 و بکل قسم از بار ز بوی او
 بر پس در پس از آنکه من که در دهن من است
 که در دهن و در صفات سخای و در
 در است بر دهن است در لطف
 سخا هر دو کی گفته از زهر این است
 که صد هزار تا زیران چادر من

فلک چه کشت چو غشته کهن شد که عمر او است مادر من است

نهاد دولت او بنوار خواهد بود

چنانکه پست زر کس استوار گشت

خفت که رفت از سار است	مسعد روز و میمون روزگار است
زین چون بوشش و لغت است	جهان چون کودک عنبر غدار است
کجا دمت بر آید کستان است	کجا چشمت ز افق نادر است
بمان رایج ز پیکش و میر است	کران رایج چون لغزش کار است
بر او چون چشمه عائق در وقت است	مسبها چون لغت فلک کار است
باطمی جفت فرد درین دنیا است	کش اینستا و بید پر دو بار است
فرا از کون بصر و بستان است	که صحن و بستان دار اهرار است
کنا رایج پر در است و کنا	کنا را و کور با کنا است
کرید او روزی بسی زار است	که شخ زرد کل بچار زار است
زمانی خدای ارونی جد است	کو ز دیک دو شمار دار است
اگر بیل شد بر ارضی گشت	چو اچشم کشی گشت
یکای کیم گشت زر گشت	که قطبش با زر رخا ر است

دین نصی که مرده زنده کرد
 که کل را عود سی کرد و کس
 بهار است این دنایم بهشت
 بنیم سترن بفرزد جانم
 در حش ارجوان کزیت است
 بنما نایابین مت شاست
 چرا لاله اسی نشیند آری
 شاط اوده باید کرد در تکی
 پارای ساقی آن آب شیش
 چو زلف بار زینین و لغز پست
 صفات او افام صد اند
 جمال العزّه مجد الدین که دین
 اود انقاسم علی تاج معالی
 صد اودنی که اندر علم ددر سلم
 نسیم مهر اوسا زده کور است
 چو است خنجه بر کو است
 که اربش هر زمان کو بر شاست
 بهشت است این دنایم بهار است
 که در دی نسیم زلف بار است
 چو شمشیر بهشت بر شرار است
 که چون سنان توان بفرار است
 که مراده را در اخطار است
 که ارازش ط اوده خوار است
 که جان را جان دغم را چکار است
 چو فصل دیت طعن نم کو ارا
 بدن ارفد و افزون از شمار است
 رفعت و نمان دین چهار است
 که چرخ نفس زور شید تار است
 رحیم در در پیر باید کار است
 سسوم کین اوسو زده نمار است

رفعت دشمنان را که شهادت
و میل خود دشمنش بعد نمک است
بر سنی که ندیشی تمام است
ش اضاف را در عالم عدل
هر پنج از خاک ساز و طبع خود شد
در آنچه اندر صدف بر دوزان
وزان که هر که کاشف است
جما و دناطن ارمش سر است
خطاب فضل لغاظ و زرنگی
اساس جاه و بسا و جلالت
بش ردنی کاشف است
رضاش نقص بدو بان بفره
دارد و در مرغ ارمش شکر
اگر دیش خزانم بر عین است
دگر کردنی که به جای آن است

چو لغت و زبان را حق که آرا
شان رقی و بهش بحث و آرا
به میدان که پیش آید آرا
خواستن پنج دار کان جارا
چشم خود چون خاک آرا
بظم و ترش اندر صد آرا
سیم خلق ادر انکشت عارا
بسوزن بر پس خضارا
خوار هر که باشد سعاد
چو رکت فلکها استوار
لکام لبیل مجواه انار
که فصل گل دل و نفس عارا
که شکرش جز از زر آرا
که هر قطرش درش آرا
که کرد عالم ضلش آرا

خداوند اژدی گرفتول بخت
 برنگان جهان را عین است
 نه از دولت بجز ذکرت ذممت
 بر ذلالت بجز شکست شکارت
 ترا می بیند آن سپهر
 بحد وجود بر حسن خلق افشار است
 رخت با زبید از او رسد است
 بر خردت بی نیاز از پادشاه است
 ان ماور جهان باد است و خاست
 بچی پنهان و دیگر آشکار است
 حمد و جاه تو ناپاد است
 حمد و دولت تو خاک است

شمش و قد و لاله رخ با سپهر است
 با بر کمال بقا است و عارض بر ابر است
 دایم غلام و جا کر ما و شکرم
 که در آن وحدت با تو است و شکرت
 کفتم ز خط و لغت تو رخا می بینم
 گفت زنده می داری شک و عذر است
 چون در پیش رکن بر می نشینم
 که خود بچهره چشمه خویشند و لک است
 که بر در است جای دل بر کسی
 جای دلم بچهره لغت می نماند است
 که زان ترم ز زوره و زان ترم
 تا به چرخ مجلس خویشند و لک است
 بمن موافق است بچهره پیش
 من بایمن در شکم دایم است
 که خانه زده است نزد من است
 کشت قداب بر ابروی و لک است

اورا سپیده ام دل اورا سپید
ایسره ماه چهره دوی ماه سرده
دسره باغواش و ماه سخواری
بر لبت دوشی جهان کشته ام
عقلم حسن ز چه برین زهر است
با زبانت آذر دانی چو کنند
خوبی رخ ترا دلت بر است
رویت چو پای تاج سعادت پر زخ
تاج سر دلت خوبی حال است
بنیاد داد و دقاغه عدل محمد
با علم مصطفیان که فرزند مصطفیان
را زیر چوشت بخشش ادا بر من است
قدر رنج اوز بر بهشت کو را
در شخص ادبانی غفلت لطیف
دور غم دوش چون نیای سپیده

دبند دوزخ دل از توبت بر است
باغ دسره زدن عادت خاک است
ما سر دباغواش و زهر سرخ است
جانما جان ذک وصال دور است
صبرم غنم تو چه بیان و کجاست
که صورت ز صفت هر دوزخ است
انچه چه جای صفت انی داور است
رفت موشد شرق مصطفیان
تاج سرمانه علی ابن جعفر است
کو دین پناه دودا که عدل کرام است
با علم حمید است که ادب و حد است
دشمن چو عا و دگوشش ادا بر من است
دگر ز صفت او غم دوش کور است
کوئی غفلت در دوح محمد مصطفیان
شبهای دوزخ است چو دوزخ است

پیش از شمار ذره مریشند نه
 دین رزم بج نیت که خوشی نظر است
 منظر بسی شود که به محرمه شود
 اورا سزای نظر پاکیزه محرم است
 آل پیر نه سرافش رودن
 اورا قمار جبهه آل بهر است
 صدر زبانه راهمه نیت رودی
 آری سزد که نیت کردن بهر است
 بل زبانه زرد درم را سخته
 او بار بدل دزد درم را سخته
 هر جا که نام جبهه دمای کنند یاد
 نام بلند او سر دیوان دود خاست
 از او دهن بندگی او گرفته اند
 دین ران گرفته اند که او بند بر در است
 از شک جف نام و الفاظ او کنند
 طبع تا کرش صدف در در است
 در دست کرد و چو مجلس رسد سخن
 ای صدر در در کار و صد او ندانند
 دشمن کم است و دوست فردن جهان
 سب کرد آن قدم که شراب بر در است
 کمال نیت نباید و در کل نشد در است
 بر روی این دو دل می گویی نمی
 نایب راهب بر نیش بود و ظفر
 کوئی شراب نیت که آب قطره است
 دقت بخور از دین در عهد است
 اودی آملی سب که بهر است
 اقبال و بهر بر اهد انظر است



تا جام جهر و عیشت اندرین جان
نام جلال و جاه زمانی چو جواهر

تا دم در دست این بین بر سبکین دست	زیر پای من ز آب چشم خون ملل گل است
خوضا من کرده در دل سبکین	سزاده و ملک خارا آنچه دور در دست
بیت ز می در دوش آویده پر است	نک را از آب حیده نرم کردن شکست
تا دل سبکین او سازد سبک لب است	از دل غمگین من سبک شادانی است
بابی رفت است و ز نمی چشم در دمی جان	دینه با صورت او ز یک روزم در است
خادم او ز دیر بسل شد بیغ احوار	کورغم چون آنگون ز خون بس است
دوخت جان افزا، در لب زین چرا	با پنج نقش مرا پوسته زهر قالی
تا غزل رفت و محل جوت روغم سفر	حاجتا ماه نزل بود اکنون محل است
کر بر او اندر نزل کار و از آقا رفت	کاروان غم او در او دل من است
در دلم پی او صوری بیت کا نگرین عشق	بجمال روی دگر صبر کردن باطل است
یا و باد آلوده کرد از او کشتی دلم	هر چه در آباد از شادی مرا آن حد است
کر مر که در احوال او غرقش با است	در عطا مجلس عالی بضم ص است
سبده ناداده شرفی و خوب گذر زین	هر که پشت دگر که در عوج او ز قالی است

عهده اسلام ابرو العاصم علی کاسم
 آنکه او ندی که پیش هست در پیش
 چون سخن در جو داد و آید در پیش
 کینه ال بنی شد قبله آل علی
 چون علی ذات بیغش صدر مدینه
 از پیشش عاقل و اهل همی صبر
 دیگران در مال نیست که بدین
 با سرکش را وطن رکود نداشت
 حاسد از اگر احصاء در لایق
 از غیبی که چوستی باشد چشم
 در امان عدل بدش زد و خط
 آنکه از افعال حس بر اصل کرد
 شاه نشان پادشاه سحر که خرد
 در پناه رایت او در مان تبع
 فان کرتان رفت نیکان پیش
 در حریم ایتام و در نیم شامل
 آسمان پدیدر دکان در پیش
 چون حدیث از غم او که بند بجان
 در دستار کینه و قله است هر که
 چون بنی قدر پیش صدر مدینه
 دیده مصطفی کردند علی هم اصل
 او نام یک نیست بدل کردن است
 از جوش را وطن دیکته بر ناست
 شمشاد بر جوا جنتا در نشان ملت
 از کرمی در قول سعادت سنجی است
 کعبه بعد از دست پنداری در پیش
 از قول مجلس او در عطا است
 شهر مار کا ملکار و پادشاه عادل است
 از تر تا تازی از کاشف تا وصل است
 خرد خونی رفت پیش علی است

بر غلام انجمنش با نغمه صد هوش
 هر امیر از شکرش با جشم صد هوش
 اعتمادش در ضمیر است و زنده بک
 بس ضمیر که زنده بر ملک غایت
 که اگر حاصل شود و در بد نزدیک حق
 لفظ بگوید با انواع معانی حاصل
 بداند از دل او سر بایه صد مغفرت
 فضله از فضل او بر آیه صد فضل
 دست او پیشه کردم تا مرخص کند
 دست او پیشه کردن پیشه مرخص
 نهایی جنت قرین او بود که غنیمت
 غنیمت او در هم من داری غنیمت
 دشت و دشت نصف حاصلش با دشت
 هر خودش بکشت کاین هر دشت غنیمت

دست و دوشوی خود و مجد و دوشوی

و دوشوی بر چار دوشوی بد کائنات

طرف چمن که منصفش مبارک
 بی بی جمال است که دشت مبارک
 هر زبانی که کلمه شده بود از من
 جوینده با طراوتش مبارک
 عاجز است چار طبع که چندین بر این
 طبع چمن بود طبع هر چار مبارک
 از رانغ زینهارینا شد عجب
 اکنون نوردودت کل زینهار مبارک
 میخواره دارم بکس که دست کش
 کوئی را که نسیم می خوشگوار مبارک
 کل جوی دمی پرست که اطرافش خیر
 بکشت غم یافت و دل صد ملک مبارک

ایشم ارباب دین ناله مایل
 دقت بار عاقبت دین گشت باز
 مایل که بزشاخ گل تر فرار
 عاقبت مسمی قرار یابد چو پست
 چشم چمن رنگه و گل روی رود
 ناکشته بر قد خفته حنجره ماند
 رخسار رنگه نازده و حسن آید
 ز کس جو خردان که از دوزخ کند
 فرزند عهد دین شرف آن شمع دین
 جعفر کز آن جعفر صادق پاک است
 انصاف در زکار که نوش رود از آن
 پوسته سرخ روی بود ز خوری
 فرزند حیدر آمد و حیدر طغر
 آنرا که بود دل بهر از او در
 پیش سار به همه زینت پادشاه

نه بحر و نه صدف که شامو آید
 رخسار رخسار و طرب که زار آید
 روضان بود و روضه دار العارفان
 در باد صبح دم خیرت بار آید
 کوشش سن ز کوه دور که نثار آید
 انور زده با و دیده ز کس نثار آید
 کوه یار کاه چند آید بار آید
 کوه ز جود مجلس عالی نثار آید
 که کوه کاه فضل و شرف نثار آید
 از کوه فضل و درخت کردگار آید
 انکس که پیش خدمت او در زکار آید
 کوئی که در زخوری اردی جار آید
 در بر ملک او از دود افکار آید
 چون آبش فروخت او بهر از آید
 که از نامه در همه میدان سوار آید

ای آنکه در شای ز شاعر است بد
 ای آنکه ازین فرایب رشت
 از آنکه در دقایق تو غم و دنا داشت
 و آنکس که در دقت تو کجاست قش
 خرم رست طبع زمانه غمزه
 در عشق که لذت پس کن رشت
 روشن زرات رای تو در قلم گشت
 از چشم آن که رحمت زدی کار گشت
 طالع همیشه بود ترا حق که زرد
 طعم همیشه علم ترا در بار گشت
 در وصف زدنست سخن زبک و بار
 در بذل و ناسک خا بود و تار گشت
 لطف از کمال مغف و ز طاق گشت
 شمع از جمال برنت و شمع گشت
 اندر رسوم مجلس و عقل بکویت
 هر رسم را در سبیل هزار افکار گشت
 جوینده دقایق افعال هنر
 در هنر که کین تو اثر روزگار گشت
 در خدمت تو شعر مرا آمد آرا گشت
 در خدمت تو اثر روزگار گشت
 کویا، معج مع ترا نامد کشت
 کویا، معج مع ترا نامد کشت
 لفظ زمانه محدث یادگار گشت
 لفظ زمانه محدث یادگار گشت
 آنکس که فضل و قول ترا کشت گوی کرد
 آنکس که فضل و قول ترا کشت گوی کرد
 دان که همان نفی احوال نثر کرد
 دان که همان نفی احوال نثر کرد
 مانجا، در حصار ایمان باشد از نثر
 مانجا، در حصار ایمان باشد از نثر

پرسیده در حصار ماستی از صدای
بیزین یافت هر که بجام حصار است

دوی تو نجس حور عین است	کوئی که بشت را بین است
از بهر نثار خاک پایت	چون دست دلم در آستین است
دخا رون که در پیچ است	کفار و ذلالت بین است
دخسور که نذر بخت است	که چه دلبست چه اکین است
دویت رکنی دشمن سرشته است	دلفش رشت بشده عین است
شکل دشت بیم ناز	دذرات بیان به سین است
دخویش است یار است	دور چه غم است سر است
بر جا که دلی به باد شد	کت ساعد در چو بهشت است
تا بنده زنی به رخ روشد	که بود ناز من ازین است
خورشید زین دلی و سکن	خورشید زمانه عهدین است
بخی که ز بهر حسم اعدا	تا بنده شهاب وین است
هم نام ابرو بین انگشت	هم عم ابرو مو بین است
عاجز نقص مدحها است	فاصله ز کمان بقیع است

در علم چو عجم ریشما	در عدل چو عقیل پیش پش پش است
بنیان کفایتش رفیع است	برهان بدایتش پسین است
ای ناموری که نام یکست	سردسته گشت آفرین است
بسم روی و اثر برشت	هم قدر و گنبد برین است
ستار که سعد و نحس دارد	با هر که بکین نوی بکین است
تیغ حرمت ز دوده زان شد	کلاب هزت بریزین است
بر آب برین ازان هستند	کز علم و سکون زمین است
که غاتم جو در را کینست	از نام و نقش آن کین است
در سکه سپاس را نشانست	ما بسم دره و آهش است
کردن رنخل ستم آید	زیرا که چو عزم توین است
شد ضل سزیه از غایب	زان کز تو حصار و حصین است
دانت و فضا فضا است	جود تو بهر مشایخین است
که چوین طریق مشه جود	علم و چو شیر در عون است
در اکند خرد جانش	تلفظ و خرد امین است
با آنکه ترا عیان در زد	کردن بکلاف در کین است

دانه که دفاق تو کلاه صد گونه یار در بین است
 پس ترک رضا تو بخوید هر کس که مر بر او بعین است
 دوز در آمد و بر او هر کس که در زمین دین است
 طرف چمن ابراهیم اکنون با حسن کار و دم چمن است
 رخسار تو لاله چمن دارد در رفت مغشوش که چمن است
 چون لاله تو در گلشن لاله امش کسی که لاله چمن است
 کرباغ بسته گشت شاید گلشن بچال حور عین است
 صحن بزم سیرمان کنده است صوت همه لیکن جزین است
 چنانکه تو از جهان گزینی این فصل هفت کزین است
 با حسن بهار دوزین است حسن بهار دوزین است
 شری که ترا رشده گوشت کعشده که طراد چمن است
 آن شعر جو شردن باشد کان فان دین تمین است
 طبعش بدستنی لطیف است جگر جهان زامین است
 این شعر مکان او دارد کدر صف شاعران لیکن است
 حال من و شعر من زار است حال دی و شعر دی بین است

با نیت دردی و درایت با نغمه و چنگ رایت است
اقبال ملک ترا مطیع است رایش که شاد زین است

هرگز نماند چشم جهان روی بکشت
کو نه نشد روز این کس دست عادت

بر ایران گشت کشت ده در عطا بر این فضل بسته نه راه ناست
با محمد بن صفی سلطان محکم خیز نامه صدر این سید الکفا
یوسف که داد لفظ خوش عوالم قش بمسم ابر اطراست هم خاک زناست
آن کرمی که بود پستی و ظلم را در ساعت دل در دوا عفو غناست
صدری که گشت پشت قوت قوی چون مملکت بیخ دینوت معجز است
اکرام اوست خسته افکار اشعار انعام اوست بسته قیام راجاست
عمر است جسم او که بود حالش چل جان عفو او که بود محتش حیات
چرخ است عدل او دمای در دجوم است لفظ او دسمانی و در دماست
گلشن برکت زرشده لکشف اگر نده ارباب که داد را بر او را بر زراست
ایضا جی که در صفت خود دجا دانه شود شکر دعا شود صفات
که جاه را رکنه بود در دشت در دینب مردت و از شرح کلمات

جز در زینت باقی اهل راسخا
جز بر زینت و جلال اهل راسخا
بحوی هست که هر ذوال دلو با
ارضا کاشش زود حرفت دس
مست از شایع کف ملک تبه زن
چو بن شود پشه چو نان سده ت

آوردنانی که صورتی در کرده
مراخ چون ماه و دلف چو غیر کرده

عین رخسار مرید را اندر مرا
پی نیاز از صورت ثانی داد کرده
گر کش چشم است در دشت قد و زن
ماه ز کس چشم در سر دایه نظر کرده
وصف از شنیده عارض نقی تبه
فهم دگر ترا بیت و دم و شمش کرده
اشبیار در برون بر شیرین
کوئی آن لب بدل بدن حجر کرده
اسچو به بحر در زده کار مراد هم
صفت در بحر از لطف زره در کرده
بسم برین خبر ادهم بیان خوش
عشق و صبرم را بش خبر دلا غر کرده
بر دل و جان دشت من جور وید آدهم
رج و ناب برین ارفق سکر کرده
رسم عاریت اندر سکر سکر
لف و غفلت غارت خیر و سکر کرده
شاه نمایان پادشاه سکر و سکر
خطه هر مری برام سحر کرده



از خرد دست و سخنش با در چهر
پادشاه بهشت گزینت بهشت اخلاص
در ازل لوح و قلم وقت قرار کار با
بهشت ادراغی عسکر خان کرد
از برای مسحت خشمش که ام الکائن
چون دعای رسکاری چون شای کرد
لطف او علم او عفو او دست او
دست بهشت در خاک است پرست
تبع خدیج خیر دست او تبع او
حرف او فام او قطره از کرات
تا بعد از آن راسخ کاهلار او
پیش ازین زمان زهر خشت در صف
دولت او قال سلطان از دست او
شرع بهر ملک او سستی زد ملک
ابنک اهل شرع با قی بنام ملک

فهمائی کان مبارک دست بحر
رمراد با دست بهشت گزین کرد
تا به ملک جهان روی مهر کرد
دولت او در ازل ملک قهر کرد
از شب دور زمانه نقش و ذکر کرد
ما ضای فسخ او را هر دو از کرد
از نراج با دو خاک آب کرد کرد
اقد اکونی دست و تبع خدر کرد
صد هزار فسخ پیش از رخ خیر کرد
آنچه افزودن دوار او کند کرد
او دانات جو کند انان بشکر کرد
کشت زار او سر شمیری پر کرد
صد ملک را در جهان باج در کرد
ملک او اوقت شرع بهر کرد
و همما در بسته اند و دستها در کرد

دست آن سلطان که خیز نمی شد
بر همه شاهان مظفر شد که نقد روضه
خیزد با حق چون پسندیده را
خانه نور بشد برج بر باشد بر فلک
از سر حقوق نشد باید همی خورشید
صورت ملک دولت زاکم نقاش
ایران دین بدو دادی روضه
در شاه دولت و در امان عدل
عدل و انصافش که کردند که برق
دستش چون حکم از انصافش چون
ملک او را حجت دعوی دادند
حزوان کشتن نماند از پنهان
که سخا و حرز از او پیش این
در سخا نام سخاوت دولت نماند
از پی نقد بر سر داری نور کار

آسمان در ششم دوشنبه من سفر کرده
نام او را در ازل شاه مظفر کرده اند
کاسمان و کرد و خورشید دیگر کرده اند
دین سخن را همگان ندیده مادر کرده اند
زین فی میدان در اشتهار کرده اند
فلک دولت را ترکش تصور کرده اند
نام او را در ایران هر دو آورده اند
ایران پیشه با بشیران چاهور کرده اند
خطش را بر هزاران شمشیر کرده اند
ایل مرق را در موز اسخر کرده اند
نام او را حاجت دنیا و دوز کرده اند
نام او را ناپ آینه اکبر کرده اند
در صفت او را در بار بر آورده اند
در جهان برابر در در آورده اند
چون در بران نقاش اول قلم ز کرده اند

مهر



فلک اور آسمان اور زمین کھنڈ
سجور پر کہ ہر پیمان درخش رزم
کوشش درخش جان کوشش مضیقت
کرفلک فدا بخش شود و سست
کہ ہلاکت عادیان از او سرکشید
کہ عدو از ہم شان در اثر نوزان شد
چون کند آہنگ اعدا غلظت از او
از غائبش کہ روز رزم بحر خضرند
بر زمین آہنگ رزم اور فلک موج
روز رزش گوی آہنگ چہرہ بانی
شاہ جوشد بہ درخش موج و زخم
خرد آشاہت سحر زکرا ارض حق
کہ سپاہ و بخواری قصد تیغ خضر کرد
لکرا قشع و ظفر داری رشاہت از او
ماہ و رزم رزاق صفات کاہن

فلک اور آسمان اور زمین کھنڈ
صد ہزار ان چشم را پر زرد کرد
مصلحت از بخش درخش واکر کرد
کار و کوشش شاہ کوشش واکر کرد
شکر اور سعادی غلظت سر کرد
جوشش درخش زردان سست کرد
از دست بن قصد دواج واکر کرد
ای ب کوشش ضمان بخور کرد
از رشاہت بازی گوی مصفر کرد
از زمین تا آسمان کشید گستر کرد
کوشی از رزم حق دور زماہ کرد
فلک بہت را بہر کس تصور کرد
بہت ہول سپاہت قصد خضر کرد
روز کوشش لکرا زین واکر کرد
عاقبت باطلہ واکر زراہ کرد

تا ز اور کت باغ غم خورده
ساقان در جام رزن آب گزیده
فلک را ز در صبی ز شمر داده
غرض را بخت لعلی بچهره کرده

چو برباشی پشتر آسمان بنده
کاسمان کت را بر پت و زور کرده

عقش از نپ عشق تو ز نهار میکند	خونی بر دی خوب ز او آرد میکند
دم را دمان شک تو اظهار میکند	دل پر سنگ تو آزار میدهد
آن چشم بخواب زده آید میکند	سوزش ز جان و عمری دارد آید میکند
با بوشش و دلف تر آید میکند	خورشید و برای در بخت نری
جان مرا بخت کند کار میکند	چون جان بکشد ای در دلی تو
کشتی در آب دیده من بکار میکند	از بس که در دلم ز تو طوفان میکند
عشقم ابر آن لب در بر میکند	در بس که یاد آن لب در بر میکنم
او را طری عشق زدن تو آید میکند	آسمان همی نمود دلم را طری تو
دل را به دم منته گرفتار میکند	دیدار تو که در صفت حسن از تو کرد
عدلی از آن خصوصیت دیدار میکند	بر دل باد منته ز دیدار برسد
بنهار آن عقیق سگبار میکند	انگ را از لب عقیق که آید

بنا بر



جانم بای عشق تو سپار میکند
 همه دکان بر ای خراسان کند
 زلف تو بید کردن مغصه و غم
 عادل عیال دوت و بنادین کند
 داری ز در کار که بدو آید ملک
 اشتر که در منو که رخ از دست
 هیچ آن بسنج قهر سنان دشمنان
 که بکشت ملک ایواری پادشاه
 مانع چو شهباز سپهر است در آستان
 با بسکورت که در زم خاک را
 بر نقطه که بود و چون بافت آسمان
 یزد و جزا که فرود من در آستان
 از خود او شربت من چو پدیدم
 تا این چهار طبع جز شیر است
 شاد و آنا که رایت اعدا زانند
 عظم حدیث حسن و سپار میکند
 مارا هوای غبت و آزار میکند
 کار کند حسد و دیندار میکند
 پیش دشمن بدی اقرار میکند
 از خوب بخت دشمن خود دار میکند
 کار هزار لشکر جبار میکند
 آثار خود او همه ایش را میکند
 که در کپ اوت که بر هوای میکند
 ایش بر کبک بسیار میکند
 و ایم را به عسله که این بار میکند
 پر کار دارد که دشمن پر کار میکند
 از خود و بیخ شاد و پدیدار میکند
 از تنج از عقوبت گفتار میکند
 به هم سپهر مدت این کار میکند
 در پیش رایت و ملک میکند

علت نشان جبهه را گرد آید
 بیک کوفت بیخ و زرد و کال
 از خون در بکال و ز خاک ریخته
 با کف و بیکند از خون و نشان
 در کج و نامحان و دینار بید
 چون اینجا بایزد جبهه را بیک
 در طعن و قز و محمد می بند
 و در از آن کنند شنا که و شنا
 خون می فشند از زنده در زنده
 بر دل که از عاف و زنی مرده
 گاهی بجان و در شش گاهی قوت
 شتابان بار ناز و صورت که آید
 با زمره زین زمره را آید
 بر سر که هر گاه بدن پاکت آید
 از سر که بوی چوک و زرد آید
 بخت فوج جبهه را گرد آید
 کلمه ای و نشان را گرد آید
 کوار سید و دگر آید
 در روی و دستان و دگر آید
 در روی و حادان و دگر آید
 رقیب است از دجبار آید
 در شرکت و دجبار آید
 با دشمن قوی و دجبار آید
 جازاده ای و دجبار آید
 نیرت صلیح و دجبار آید
 از دجبار و دجبار آید
 رجا و کشت و دجبار آید
 با طبع و کار طبع و دجبار آید
 و ز دجبار آن هم و دجبار آید
 و کشت و دجبار آید

آن نشاء طوطی کن که پی مستم	نقاش طبع بر برکت میکند
هر خطه کاری و هر سمنی گاه	دیده اریسماید و بار از میکند
روی کار و دود و غن می دهد	مرغ صابر ز زنده زار میکند
هر صلی ترانه قاق می دهد	هر طبعی روبرو اشار میکند
کوئی سار تاز و خرد ارباب	رض و عرصه پیش خرد ارباب میکند
کوئی چمن ز ناله مرغ نسیم کل	مار و دکی حکایت جبار میکند
رب شخ کل و شری اند بچند	کوئی سبب گرفت که گمرا میکند
میخورد شما که کوش آقام برزد	رجب آرزوی تو قمار میکند
از روی باد است کن این جوخ را	پرسنه ضد مردم هشدار میکند
تا تو شمس پای اوار سبد هر	تا جرم جوخ کوهی شود میکند
بادت بهشت کوش جوخ از روان	باز مخالفان تو پکار میکند

کوینتی روزاد تو عالم ندی جوا

با این ستم که هیچ سنگبار میکند

که رجا دوست پنهان شود	کار من از غیب مان شود
صبر کنم که چه جفا میکند	اخوانان کرده پشیمان شود

دیو نیاید که برین باشد	برنج زیاد باشد نقصان شود
روز دود روز که در ملک	شاه سلیمان پو سلیمان شود
حرمت سلیمان و پیش کرد کار	هر که برین شاه شت خوان شود
از پی ائت که از نام او	یا چو بدون که بی سلیمان شود
که نه موسی است ای در کفش	رج عدد بند چه ثقیب شود
مخبر ملک است سر از ابرج	مخبر موسی عزرا شود
دست عیش و راضع کند	کنید کردش بعوان شود
از شرف و حرمت اندست و تیغ	هر چه نه آن بد آن شود
سلس آن دست بخت رسد	کافران تیغ سلیمان شود
ارشد عادل که جو عدت رسد	زب هر ظلم پاپان شود
دربخش فزونی برود	زلف علم و ارزان شود
طالع ایام و کردن شد	جامع زمان و کون شود
جامع ضعیفی در روز و بیج	بشرف جامع قهر آن شود
بحر و کشت که الفاظ	و صفت دژ مرغان شود
بزه شود و در سفای اگر	بزرزاجرم و چنان شود

روی شکافد سربخت و اگر	بیخ ترا همم زدن شود
دیریند که چون حد است	هر چه زاری و دامن شود
اگر درش بگدازد آفاق شد	رد در اقبال تو در بیان شود
هر که زلفش بزدشید بیت	رزد و زرد شود که عسیر بیان شود
حسرت و حسرت اسلام شد	رقت و رقت ایوان شود
دست ترا باشد اگر بیانش	دشمن و دشمن دستان شود
شاه زمانه پدر تو که عشق	در معشش داد حسیان شود
چرخ برسد چو بیات کند	دست برزد چو پند ان شود
اگر بدندان بکند بشک بیل	خاضع او این دندان شود
هر که سر اطفال او در گرفت	عسیر بر او یک سره نماند شود
مصطفی آنکه در بر اندر است	بیت جوان کز پی درمان شود
روی خورنی روم بندرانش	خانه راجه اش چو درمان شود
پشته خورشید و سرور راند	دزد که آب هم پنهان شود
هر که نشد سائیده خشتش	روشنی محنت او ان شود
در پند که با قبال تو	حضرت و حضرت ارباب شود

خطه حارزم زانما ر ت رگت عاقبت دوشمن شود
عصه کل کاچو رگنی مد ابرن وب ترا عرصه کوکان شود
ساخت اور حجت جنت دهد ریش او رخصه رضوان شود
فته تو اربابیه کر که زد غار سیدن کل در بیان شود
کل دم از خاک پیا بان خلک ابر چو غفارش پیا بان شود
عدل بایام تو روشی گرفت دور بچو ریشید درقان شود
گرفتو عدل کمپان ملک ملک برتن شده دران شود
بدو رح تو حارزم شدم بانه معروف بمان شود
چون بخورم هفت اعانم تو مح تو ام ملک لغمان شود
جایتم است که اشرا تو شعر مرا حجت دربان شود
کر صفت جود تو کویم بشد دشمن من غم طوقان شود
ماند اشرا بر من مرا زین سپس ارقام تو خوان شود
شعر من ارقام تو کرد در لفظ محلت آباد سلطان شود
ماند اوقات شب در دور است دولت که وریشید بران شود
هر چه ترا رای بود راست باد آنچه اوقات ترکمان شود

این پروردگار که با لطف برین آمده
 عاشق از با سر و کار پریشان کرده
 از رخ کنی خرقی آذر برین شده
 رفیق چون زبکمان سپهر گرا شده
 که چه آید لطف را از صدف ابراج
 عابد از اعترافش آفت بهیافته
 دیده را با دیدن لعل برین شده
 در رخ روضه چو گلان شکر برین شده
 حجب دیدار از این کشتی برین شده
 راست پنداری ز بهر رسم تقال
 عادل دنیا علی الدین که برین شده
 آفتاب ملک دقت گزری برین شده
 بنمای جبهه ایشان حقایق برین شده
 رایت عیسی که از آن توران برین شده
 عرش سلطان برین برین شده
 آدمی را اصل فرج ضیاءش آمده
 ناپیدان با سر لطف پرین آمده
 در لب شرف بزرگ انجمن آمده
 راست کوئی که چو پی را که بیان آمده
 حسن دستورشان صدف چندان آمده
 عاشق از آفت اسرار پنهان آمده
 کوی کرم چو چو چو چو چو چو چو چو
 گلان ب و دندان برین برین شده
 ناپیدان با شط و کوی در چو چو چو
 نزد ما از دقت خود و سر خوان آمده
 خورشید رسول دین برین آمده
 احقران چون بندگان در برین آمده
 پیکه دهی ما را اند درین آمده
 خرد و پردی را بران نوزان آمده
 چون نرتمای اودر که شمس سلطان آمده

تا زمین از غم و بچایش گزود و در آن
همت و قدرش سرافراز گشته شد
بر امید و دیدن دیدار میمون گمش
تا بعدی مرکب آورده نیاید کرد
مرکب زارانش طراست و استغفار
درش طراست و در چسبند و در آن
در آنجا است را که از غم دید با کبر و
و هم او و هم او و غم او و غم او
رای تدبیرش کمی تقدیر ایراد میکند
که چه استند و دانا عقل پاک و فهم تر
اندازان موضع که در آنرا سلیس
دست و اقبال غایب گشته از او و درش
ایستاد و می که ایام و در او و در
چون ترا دیدند صدق و عدل و کرم
تاج شاهان آمدی و شاهان از او

امیران آسمان و در عهد و پیمان
بیرت در پیشش نصیحت و احسان
و هر و از او که و همچنان و پیمان
ابر و از او که و در کوفت و پیمان
بزرگش از سنگها و پیمان
آهوان در دشمن و پیمان
منت ایراد را که و پیمان
و در دای ملک را و در دای
گشت زار ملک را و در دای
بیش عقد و قسم و در دای
فرزاد مهراد مهر و پیمان
در پناه و پیمان او و در دای
صفت اقبال را آیات و در دای
مرست علم علی و پیمان
پستهای و پیمان و در دای

تا دریاوان آمدی خدیج رفته شدی
 عدل نخل دوادین بانو در لوت آمدی
 ناول بر خراسان شاکست ازاد شدی
 بر دوش دشتارهای کبستی آید
 هر خراسانی روز تباری با ساسند
 تا بیا باز آمدی کوئی پس از عهد دزد
 قبه اسلام را کاذر دشت آید
 خرد اپری ضحده آمد جهان
 عذر استیصال من پذیر کز پری ضحده
 هیچ به عهدم خوان زیر از آن
 تا طبع در دهرت برتر از آن شد
 صدق، بر جان زین برود جهان آمد
 درش دور جان من صد کوه جهان آمد
 جان دجاست دشتاگوی روحان آمد
 تا کتب جرم نازل بر کوبان آمد

با چون کوان شش عربا پیمان

کرد تو عسر و حذر دمی پیمان

بنا چون شش دپا در زین شد
 قطره باران باشک دوران شد
 در دپا بافت شد تا سزا دپا شد
 راجنا چون روی دلداران از آن شد
 طبعش را عشقی کرد الله شیدا شد
 تا کل از راجنا چون روی پیمان شد
 طبعش را عشقی کرد الله شیدا شد
 رازهای عاشقان از باغ دل پیدا شد

در بیان از دل کنایه کنایه دید
از بس که شکایت بار داریم ناله زاری
روی دریا اگر ماهی کوهر با بود
قطره که زده نای ابر پرده اند
تا بنشیند چون خطه جوانی بخت
ابر زور از گشت دیده و دامن شد
با چنین زور را کین باغ و صحرا باشد
تا نیای صفت آفتاب از شد
طبع را در او باغ درستان نشی
ابر اگر ساقه زندان اگر صبا شد
از پی بر سبب نسل کنایه صبا
در برای دیدن بزم و قاشا کاشا
رشت طایفه بزم جهان آرا
و بنا سنا همچو نای عزمان بر دور
بر زمین در زمان آثار عدل میر شد

در بیان از روی چون کنایه کنایه غنا شد
با غنا گشته اند شکایت روا شد
شهر با از بار کوهر بار چون در شد
پی صدف بر روی سبزه دانه شد
عاشقان را صبر دول باوش شد
تا کنی دانه در بخت عارض شد
عین دول بوی باغ و عیش شد
شاخ در بخت هر نبات از شد
قری و عین معانست از شد
از چه معنی باها چون ساغ صبا شد
راست کونی از دران آدم و خوا
صحن باغ و صورت کنایه شد
دید نای کنایه در کون عین شد
از برای بزم بزمگاه خرد و الله شد
زان پس از برای جوان ناله و زاری شد



در دروغ و دل غلام وین بود که غم
 ایچکندندی که از انواع اقبال
 که زینهار از غم او نبات آمد پدید
 تا پیرو از اندر آمد بار بار عدل
 از خطا و تیشش عیبهان منم شدند
 هر زمان از خود و دیگر کج او خوار
 سرزدان در علم حکمت عالم نهانند
 و دستار آفتاب اقبال و بشمار دارند
 کعبه امن و دمانی تا جرم در دست
 تا تو خورشید موی بیدگان در کعبه
 از خرد او زمان که آدم در جهان
 از غم کردن خردستان بود
 را که مرا از زوال اقبال تو از وی سهر
 تا شکوه عدل و صفات تو بر افان
 به تیغ و صفت کوکب و طبع و سخن

قدر و نای او و تاج کسند اهل شدند
 بند کافش رتر از اراد کسند شدند
 آسمان از سببش هم او در شدند
 ظلم و ظالم در جهان پناهش را شدند
 در روزم در پیش پندشان و آیدند
 معدن پر مخرجش با کج این غوغا شدند
 عالمان از دل غم عالم شاد شدند
 رور نای دشمنان و شب پلدار شدند
 بارگاه و مجلس تو که به طبع شدند
 بر شتاب بر تر از او نبشند در پیر شدند
 که خصلت حجت قدر تو پادشاه شدند
 است عینی غم که زدم از ان تر شدند
 حاسدان از بیم امر و زنی فردا شدند
 سلسله که هر شده و خوار خوار شدند
 صفت را بنده مطوع دل بنام شدند

تا خبر آمد بخت گفت کوفتی شو سحر
 چاکر طبع و ضمیر سحر و شعر باشند
 در جهان خرمی و غمی از بزم خوشی
 خوشها هر کجا رزم تو بود اینجا شدند
 تا زمانی حردا بلیطه پا اعدا باش
 که ز با آثری اقبال را اعدا شدند

چه بخت است که از سر برده و بخت است
 از سر بریدن او قدر ما پیوسته
 که از برده شود سر در بخت است
 از سر بریدن او پس را در بخت است
 سخن سرای تو چون برده شد
 در کوه هیچ سخن سر برده شد
 همیشه صبر کنندش کنه ما کرده
 عجب در آن کنه او پس که شده
 اگر چه در بماند پوچرمان محسوس
 بسکونه حدیثش بون بماند
 حکان ری که بر صبر حاصل است
 که صفت صبر با لب مبطی گزیده
 صبر کردن او غنی را بر بند
 در کوه در بخت از روزن بی پای
 سرکش دیده زینما صبر نماند
 سرکش او همه پرده صبر نماند
 کنار دوزخ خدایش نمی افزاید
 کفی نما کند لاله روزه دار شود
 سخنش نه شود وقت آنکه روزه گرفت
 نماز او هم سجده است چون سجده کند
 سخن کن ده که بید پر روزه است
 دقت سجد او ضعیف او چه بداند

عجب در آن سخن دوان بود حال
 چو زلف بار در دشت زهر چرخ
 سرکش او همه بر روی دگری آمد
 سخن دقت سراری همی روانه
 زبان دودار و دوقی کوکبان
 زبان دوت و پرتابست شرق
 قوام شرح نظام محسوس و فیه
 جمال و نایح محالی علی این صغر
 پیر مرتبستی گزینا صلاح جان
 اگر چه سندانیش در زمین باشد
 معرین کاه سبایش سوره چشم
 چه خوب دست ز داند که چنان
 چو بر حرکت ربانده که هست
 مخالفانش چه موزند درانی داد
 چو غنیمت کردیم بخش زبان که دارد

چو در سجود شود زوین سخن سی را
 لب همیشه رخ ز در زبیا را
 دقت که اثر نای گریه بنام
 پیاده هیچ طریق سخن پیاید
 که در دمان کفایت زبان آید
 از آن همیشه دینش ملک بند
 که کلک و کف کا شرح آرایه
 که اکتاب عالی همیشه نام آید
 همی سبایت او چون سپهر در یاد
 عوالت او آسمان همی پیاید
 چو در عرصه کند گزینش بسیار
 همه خرابیه دین و ملک زداید
 که هر غوغا سپهر دستاره زداید
 سپهر بان همی که چو باغیان
 پر قصه که بشکرت زبان شکر فایه

که اف

کز آن دست او هر کسی ندانست
در ای باشد و بس که کز آن دور

مصلح جان جهان شد تهای او

بغاش باد کسی فلک بفرساید

رفت از آنکس ترک پر کردند
ب عقیق و عقیق پر شکردند

قتله قتل و سیکان خوان
سته بند و حادوان و داند

س نوروی را بنود و برورد
عشق و جان مرا باز پیا کند

پسند وی که تابی عشق دزدان
مردم دلداده را چه بود پند

بر سر اوقت و وقت و دست
عقل مرا عشق و زبانی در پند

برش جوهر من جانی و تکی
رویل و جوهر من جانی و تکی

رفت و در ترکی جوهر من آمد
رومی و در دشتی جوهری خدا

صدرا جلی مجیدی ریش مرغان
انکه ندارد بدین دوداها نند

سید مشرق علی که هست عایش
عدل عمر در من شرق را کند

ش که انعام است نفس شکوئی
داعی انعام است جان خردمند

ای پسران بنی که بود در او را
عابد و دل رومی فاطمه فرزند

دست و در حق را انعام و طلق
پی مخالف را انعام و در بند

دست موافق برهنه نام مطلق
 پای مخالف رهنام در دست
 زیر دو لفظ کزین تردد هر از
 ران دو و بر کرد. ایرد
 از که کیستی نهاد لفظ در دست
 ظلم تو کردن نشاند عدل تو نکرد
 نیست چهار از دست تو چاره
 لفظ کرد تو در رخصت و قضا
 بسته کنی به غایت تو بزم
 بذله از لفظ است ملک دین
 طبع مانند که مدح تو خورسند
 حشمت به خطاب تو سر فرست
 نکته از لفظ نیست بازند
 آنچه زوای پسند دهر چه پسند
 تاثره عاشقان چو ابر کرم
 در نشاء و طرب جو جمع نمی خند
 که عدد کرب غنچه سوغای
 که عدد دهر منبر پرورند

اگر چه غمی نباشد سر بر باشد
 دلم یعنی بهر حال بهر باشد
 دلم بهمانی که عاشقی طایبی داشت
 با که دید که هر سواره در لای داشت
 عیانم فاست آنم که فاست هم سال
 چو لطف از غم لطف او داشت
 چو با کلاه و قندارش یقین شستم
 که سردر الکله ماه را جفا داشت

جانبیم سر زلف او سی آرد
ببارد و در دل و در سن آرد و دیده
چو عارض درخ و لعل و ساعدش
بغای او در وفا بر دلم غزرت
سرس لاله یزب دعی خورشید کل
زمن مجواه خودمند دایر بدون
بر آنکال در بر بصورت و بر آن دود
عانت غن و در غن اوست و بر آن
رنگ در غم یافت او که بزم
کواه رنگ نیست و رنگ لعل چهره
رودست در زبان بقای هر دو بود
از آن همیشه و در ارم و در وفا خرد
سر زانه و صد رگانه همه آید
حال قدرت و در خرف معی که نیم
نیم چو بت و چو خدای معنی

همیشه خوشی من بین سبب جدا باشد
جدان و چو پیش من جدا باشند
اگر مهربان باشد مرا در آید
نشان غن پسیدن بجا باشد
از آن غن چو کل و دانه چو فاشد
کسی که در دل من غن پادشاه باشد
کسی چو کند خودمند و پادشاه باشد
عجب کسم که مرا در است او جدا باشد
همیشه روی مرا رنگت کمر باشد
کسی در دست کرد که پیکر باشد
روی و چهره من هر دو را که باشد
درین همیشه خداوند داشت باشد
که ملک و دولت و دین را بدو باشد
اگر عدل معنی خود غن سر باشد
به هر چه حکمت ادا راه را باشد

بکنه زنده از خشم او زمین درید
 بچشمش ابروی رخ را برکشید
 رسید عیار غرضش بطول چون
 بزرگ آوردت بزرگ در غرضش
 سخا و ادبش بپشت از اندی
 ز کج که هر دمش در انکوش
 بزرگوار احسان مصطفی
 دینی معلوم و سخاوت چو روضی
 هر آن عطا که صد سال آورد بخود
 اگر زابر مثال آردت همان بود
 سخا تو دوری و ازرق آید
 ز بهر از شکا کیمیا سبزی سازند
 هر آن هبده که روی طرازیم تو
 هر آن دمی که در دست کج بود تو
 چشمم ببرد به کمال و بخدا
 بکنه پایدارت در او سما باشد
 بپیش کشش اوج رخ را رضا باشد
 بدین صفت خلقت در روی و جوا
 برنگی در غرضش را چه منها باشد
 مندی سخن شاعر از سخا باشد
 چون کج بود همه کار با او باشد
 همین سرود چو زعفران مصطفی باشد
 همین صواب چو نیت عرضی باشد
 یکی عطای تو سیصد جان عطا باشد
 دیگر جود قیامت کتم خطا باشد
 بر او دوری نام سخا چرا باشد
 ز دست تو که بر چه کیمیا باشد
 هر از کج کجی پست را سا باشد
 از آسایش سر نیکوئی خوا باشد
 حد زنده بود کند هر کجا قضا باشد

گز که خواند قصه مرا بجزت تو چنان کم که ز زای و فضا باشد
 بدان که ایم و آن کویم بدان کرم این سب که ز راهم زان ضایا باشد
 رخت تو که انما به ز چار بود ز غدت تو سپیده ز کجا باشد
 پس ساد و فرزندگی کجا ایم پس برگی و ازادگی کجا باشد
 نه چون تو بدی کند هر که نمرد ز تو به بخت بود هر که را عضا باشد
 گو که چشمه حور شبدر شد کفتم مرا چه جای ش کفش سنا باشد
 بی بقا و ستم از نظم خویش در کزنا که باغش لغای ملک فضا باشد
 زبان عصب دانه زده بر طرسود ستایش و چه بعد از حق باشد
 و عکس ترا که سوزده نرا نیم دمان بده همان به که با دغا باشد
 بقات باد که اندر لغای دوت سخاوت و کرم و فضل ز راه باشد

همه دار ملک بر خط مراد تو باد

همیشه تا ملک و خط استوار باشد

پس باری که من دارم بختی باری بیست خویش در حسن و عمارت باشد
 پس باری که حسن دوت و او هم متن پوین بادل دادن و بی ساری باشد
 زیار آرام دل بر زخمی بر زنی تن یار تم پایی کی آرام دلم بی برگی باشد

پناه دم که دستم نیست بزل بر ز دل
 اگر وصلش بایم مریشا کی باشد
 چو دل با من پناشد چرا در بند دل
 عجب دارد من و دل که دل او در نا
 بخت روی او با هم همی آید چون
 زده آنکس در موج چون بر بادید
 پر حسا من که من همی خون بری دارد
 اگر که حرفان من شای مجنون کرد
 رئیس شرف ابو قاسم علی که عده
 حد اندی که با راسخی شری که
 بر آبرگی بود با او هر که بستی دارد
 بقدر زلفت هر چه دری که آری کرد
 اگر بیا بر خود دخی نماز اندر خود
 بنی عرت می دارد در آنست
 رسوم فخر پاکر دارد پاکش را بخود

کرم و در دست آید ز دل بیمار کی باشد
 کجا عیسی طسا کسی بیمار کی باشد
 چو دل در بند دلد اربت پندلدار باشد
 دیر ایا جمال دست چندین کاری باشد
 در آن بود که بار ریش مراد در کی باشد
 چنین دید که من دارم بخود دار باشد
 دل از دیدار رخ بر خور دار باشد
 مرا از دیده خود بخوار او ز تنار باشد
 چنین بصف کجا پری چون بیمار کی باشد
 سخن را تا نماند و چنین باز باشد
 همه آنکس با دست بهموار کی باشد
 بجای دوست هر جوی طیار کی باشد
 بقدر در صفت هر که چو بار و غازی باشد
 روزی که می خیزد و می شست و آب کی باشد
 علوم شرح با آیات و با اخبار کی باشد

پس از ایمان بفضل است او را بابر
جلاست و جانش را نصا خوانم قدر کنم
قبول درود مهر کین او کرد و بی
درای نیت او هیچ را مقدر نمی
بدر مدح او ما را زبان که هر سببی
بروز باراد پستند در یک شخص عالم
اگر که دار محمدت باید کسی کوش
بجو دو جعد و علم و عدل خصوص شخص
دل و صبرش را ستودن و غیره
بر هواری محب دارم که بگویند او
بر بار نعل او ای به بر انصاف مدار
صد انداخته اند و در بکار و خلقت
بیت شاه سواد و اندک و دستار
حرا خاتم و خاک و رنجان بر آمدند
شاکش که در ادب بر نام توانند

طراخت ایمان جوین افرا کی شد
قصا منوخ کی کرد و قدر بکار کی شد
لجام دایم عز و ذل و سخت و آسانی
سرای مست او کج را و دیار کی شد
اگر محش و اندکست که هر با کی شد
جانی نظر نماند که در و بار کی شد
چنان کردار که دارد در کف کی شد
بهر یک شخص او محش و جان پر کی شد
سپهر و ابر و در را ستودن کی شد
بدان معنی محب دارم که بر او کی شد
بدان بی ثری که بر او است کی شد
چنین نقطه خراز و در خان کی شد
بهر یک سبب با حش و اندک کی شد
خرا خلاق و با محبدم عظم کی شد
چو افلاک چنان دارش و اول کی شد



قلم منی است در دست که منقش شد
 ز زرد و داردش ز قافیه دارد
 بهمدزد و چو طرادان رفل منی خان
 رنسانست و چو بد رزم طبع برانی
 نصاری یاد کننده روز و ماه بر سر
 درخت نارسداری که لکعبه است کاین
 چو حش حبش آغاز و چو روش بر جان
 یکی خانه است پر اوقات و دور آتش
 شوره کوئی انبیا است بر لب
 درخت است و در یک ز تویم بر کبر
 رقص دی می ریش اثرهای دگر
 بین رازی که اندر وی عمر نماند
 خداوند ابدی ایش مفدا و روح
 که کارم که جز بزم تو درخت بیکوم
 که این شعر سپاسند در خودی تو

جوانی مرغ مبارک اچنان مغان
 ش و در هیچ مرغ غیر از خود قارگاه
 چو خد کجاست است پس طراکی باشد
 که ادایی ندارد طبع از دیر زاری باشد
 حصاری تا سرانگه ز نور و ماهی باشد
 شکفتی که در کافون درخت باشد
 بمباریدن مانند رسته مارکی باشد
 سزای اچنین غارتخانه کلاه باشد
 درخت شاه درخت زانعل مبارکی باشد
 درخت شاه از ز تویم بر کبر باشد
 دو کفصل ایش میر اهنش باشد
 که در دوزخ ایل روانی باشد
 که از مع نور نام مرا صد باشد
 کند را بهر از مع نور مستغفار باشد
 جوانی الفاظی تا به خزان باشد

ز اشعار تو زایل گشت شمع ارگرد
 رکزدین بچین اشعار شمع کی شد
 پای زار و رفتن خاطر که مح و کوی
 مرا با بچین خاطر سر زار کی شد
 بن صد شکران و لاری خردن از کوی
 جوان شمع رخسار پاکت می شد
 آتای عالم و جابل می کنند در عالم
 که عیش بدل شب پر در کوی می شد
 شب و دردت غریبی و در کوی می شد
 در این شب ز اسواری و در کوی می شد
 معین دنا صفت تیار قصودت صید
 معین دنا صفت تیار غریبی می شد

آمد افضل که دردی همه چرخ بخورند
 و آمد آلود که مرغان همه چرخ بخورند
 و بران رسد درین فصل عشاق و بند
 بدلان پرده اندیشه درین فصل
 کل و لاله چرخ عاشق و معشوق شدند
 عاشقان بری کل و لاله ازین شدند
 محبت است که بی می تواند شد
 درین فصل کنانی که می رسد
 با غما سعدان با دوست و در می رسد
 شادمانه مرغان و طوطی که می رسد
 سبب خنده و زانم که ارشادی جان
 درین فصل کنانی که می رسد
 خبر از دهمی ازین تان با دست
 سبب خنده و زانم که ارشادی جان
 باغ خجسته شد احسن در و لاله و کل
 درین فصل کنانی که می رسد

تا شکسته است کی دلا که در سبزه
 چون همه باغ خوشبخت و همه پر کن
 اندرین فصل خوشش آید می کرده
 می بکشد دلی نیز نمی ماند
 وقت گل با می دلی گل بوم من که
 می ندانم که درین فصل منم عاشق
 همه روز درین صرد دل و شکسته
 عاشق در و عقیق ریخته
 همه شب بجز دیده من در غم
 شکر دلی برین سپهر است ازین
 پرده من رسم عشق بر من می
 داد و خواهم زلف او را زلف او
 محمد بن صدر اعلی محمد اسلام
 انچه او را میزند که پیش کفش
 رسم بکشد برین زلف او را
 لعل چادری در میان و کمر بخت
 بر چشم و خطا با بر می چون
 دین و اندک بس که نمی بخرم
 هر دو کتا که بر سینه در یکد کند
 هر دو ان لب و از صر و در از
 اندرین فصل نان حلقه زلف او
 صفا تا که همه شک و دل سپهر
 که بعضی است بسینش دوزخ کند
 دین ازین که ایشان دوزخ کند
 ازینا که برین چون کی بچون
 رسم این همه این است دیدن پرده
 که بر رخ و سیمار و دودا کند
 که بر اندیش همه عشق جهان گشته
 معصوم را که جود را ازین بخرم
 آن کس که که هر خط را بران بخرم

الحمد لله



آنچه او نهی که بخش بر پسته او
 بهشت افیم جهان فضل تراستحق اند
 پیش فضل تو همه استخوان پشند
 ز تو بود و دشمن گردان تو اند
 هر که مغرور جهانند در اسیر دین
 فضل در رسم تو فرات حین پسند
 آن بزرگان که زرگی بهر نافت اند
 همه گمان یاد و کرد و دشت ی کنند
 با تو از که هر عالمی دست دم زنند
 کو ز خاک و جگر آید زرد کمر
 بر نه اند سر خط مراد و مسمی
 لا حرم حاسد و بدخواه تو از روز خداست
 خدمت تو مراد سفر هر سوی
 تا ز ملک و دمار قضا و قدر است
 تا بطرح نون باشد دل موضع
 راز بران روی تو پرسته هر روز
 بهشت کردن میر عبت و محضند
 تو عقل تو همه با بصیران با بصیرند
 آن بزرگان که راضی کتب است برینند
 چون بصیر تو در این عالمی
 علم و عدل تو آثار علی و سید
 چون سزای زار نشنند با سیرند
 در است گویند تو از بعضی خلقی آخرند
 اگر که گویند علی که نه
 زرد که هر تو را و غیر خاک و جگرند
 بهشت بسیار که اگر کشد کزنده
 همه در خانه چنانند که اندر سفرند
 سپهر انام تو ذکر ز اندر سفرند
 بد بکالان و حقور فقرا و قدرند
 همه اعدای تو در نه دل حشمت مکرند

بر همه کام دل خویش نظر مباد روا

دست دنام و خود پیش رو هر خطره

انکه رویت در گنج روی شرم آید
 زان لب شیرین عذای جان بزم آید
 ملک شاد را در پیش از لب پر زگر
 در من و زمانه پویا در بزم آید
 آفرینش را روی خوب تو زلفه
 آفرند دین خوبی ترا زین آید
 غم بجاغم راه بنام چون بر چرخ
 کز دست جان آفرین و اوردی عیش آید
 آفتاب آن کسینی در کمانه کار
 رست و یکسین من در آن کسین آید
 کوه یکسین آفرید اندر سرشت خدا
 جان ددرا در سر لطف و یکسین آید
 راف یکسین تنهای جان یکسین
 رست من خواب آنکه لطف یکسین
 و آنکه در چمن آفرید انواع صورتی خوش
 در حوض آن رخسار صورتی آید
 با بر چون داری مرا ز باغ و در کعبه
 گل باغ اندر زهرت بچشم آید
 صانع ازین بر چشم دعا حق و قدر
 گل پدید آورد و در کنش کرد و زین آید
 در پانزده آن شرم بزم و در
 بر زمین در آسمان بافت و درین آید
 بر دانه بر دل معشوق و یکسین
 بسم روی حسن زلف ایام آید
 چون دوزخ که شدی شعله آید
 از خیال روی خوب بخت و درین آید

هر چه کردی جان خرابه قدرت جان آفرین
عمده اسلام و محمد بن ابوالقاسم
ناخیزد این هیچ زن مردی بچو و بکند
بر اقبال چون جدات آل امین
از برای قرب جدش قاتل امین
چون زبانها را دعای میرا بنهیدم
ز آن محافت را نظام افروزد و درش
افروزش در صلاح افروزد و درش
در دیار سبکبازه او با جان قدیم
درست را بدگال او زهر قطع
در اصل چون عام لطفش را هر چه کرد
سید شرف است در زمان ذکر حضرت
آفریننده که از بهر صلاح بدگان
تا سخن را نظم مدحش رشته که هر کند
ایکده او دی که وضع صانع از بهر نبات

از برای جان صدر المومنین آفرید
کجا برود از وی خود شرح وقت آفرید
ایکده در عالم زن و مرد نخستین آفرید
از بهر و صدری جمال آل امین آفرید
که ز بهر قرب موسی و هارون امین آفرید
در دیار ما زبان او بهر امین آفرید
ایکده آدم را خلیف خواند و از طین آفرید
ایکده عالم را صلاح اندر سبکباز آفرید
حالا بهر قضای حق و محسن آفرید
هر زن و مرد در خوشی و غمی آفرید
زین بودی طاعت در آن که غیرین
در برین شرف با پس مصلحتین آفرید
رود و زب را پیشگاه مدت آفرید
خاطر اهل سخن را که هر یک آفرید
عقل را از حق تقسیم نصیب آفرید

چون پهل یکت بد در مهر کینه
 نشان یکن بود در جود در بند
 باد اندیشات نخواستند چون طرد
 دوستان را مقام از غنچه خوار
 درو اران سخن در صفت تو درج کرد
 آفتابیده ز آفرین محضی در دست
 سندی درین از تو عجب مشهور
 راست پذیری جهان در سر
 شاه عقل پاک آفرین زاری
 حکم یزدانی کرمان رای و راهی
 عقل چون کیوان قدرت را بدو داد
 با جهانان عود عین دعو و بیگانه
 عود ملکیت ریادت با کار و در جهان
 خود داشت را قضا در مهر در کس آفرید
 صانع اذر مجرب و عجب ان آفرید
 از شکو چمت و باز و شایان آفرید
 دشمنان را مکان در سخن سخن آفرید
 بر صفت کان در امر صفت صفت آفرید
 آفریننده ز محض غری در سخن آفرید
 در حال و جهان سندی درین آفرید
 سلطان کان در سر شمشیر درین آفرید
 آفرین صانع آن کس شاه درین آفرید
 در پستان که در چشم جهان آفرید
 کار و انجمن صانع آفرید
 در جهان از آن که دیند وین آفرید
 عوض پاک را از آن خود عین آفرید

صورت کزان چه حسیه و در پر کرده اند
 نمانده روی دوی و نصیر بر کرده اند

کیوان بدان بنده محبت شد که از در
 او صف هست تو بهر دستاره
 کویم ز رفت دل در دست بزرگ سر
 که تا نفس نفس تو کردی خیر محض
 در دست تو خیر همه خلق عالم است
 از دوست جوان و سبای راکان
 تا بخردن صدف دل طبع و خیرین
 خوانی که اهل فضل و ادب است
 که در جهان صفت کبر رکنند
 پوشیده کن بخت بشوم که در را
 این اعران و گره بخدمت حق ترم
 با من چنان روند که کوفی بود
 روزه رسیده پیش کمان جان
 رو بخشنه بود در خند روزه
 تا شاعران صفات رحمت و جود
 قدر و محصل در ای تو نایب کرده
 هر صفات حسرت و توبه کرده
 شکران نشانی بود و بجز کرده
 اینجا که نفس خیره و شرر کرده
 اینک دست تو ز بر خیز کرده
 پناه و قوت ملک پر کرده
 در دست تو در بها بکر کرده
 انت کر نوم و تعب کرده
 مع و ثبات صفت کبر کرده
 جمع جهان بر منده زان سیر کرده
 دقت حقوق من همه بایز کرده
 اینک ابدان و بخش کرده
 جان عدوت را راضی تر کرده
 من را روزه را روزه از تو بر کرده
 اینک ملک و قریب و شکر کرده

بارت فرعون زن روشن ی که چرخ هر
 روز ز محافل زان سیه کرده

سرو سیمنی دسین سرور باقوت	چرخ من پاسبم دبا باقوت
کند فرت از دیده باقوت با برکن	پس چرا دور دسین سرور باقوت
سرو باقوت پروقت از دیده من	بسم بقات بهم نفیست سرور باقوت
در خیال باقوت سرور باقوت این چشم	پکندم ز آب شتر در صفت باقوت
روشن و در کین کون از عشق باقوت	چرخ بیکره بسی بر سرور باقوت
نیت باقوت سرور باقوت سرور باقوت	نیت باقوت باقوت زان کون
حوت و صبرم بر دی زان باقوت	حوت باقوت رتا نه در سرور باقوت
من بچوت بر خیال سرور باقوت	هر شتی صبحدم باقوت باقوت
دسین دسین بر زان از عشق باقوت	سرور باقوت در دل دبا باقوت
در حلق سرور باقوت چون کین	در غم باقوت چون زان سرور باقوت
یک زمان ای سرور دسین باقوت	معی از کین باقوت کون باقوت
مع عالی توان دمی زان کین باقوت	سرور باقوت مع عالی باقوت
لا ز سرور باقوت چون باقوت	باقوت باقوت باقوت باقوت

قاف زلف سر و سیم به جز ذوق نیست
 آفتاب محمد مجد الدین ابوالقاسم
 آن هیت آفتاب و آن هیت
 آسمان کافش در ایادی زیت
 آفتاب از فروغ در آسمانست
 بس که یگوار و دوحف کجا آفتاب
 آفتاب بودند و آفتاب کردند
 بر نقش چون آفتاب این زلف
 آسمان از غم او کرد همگر و زین
 زان کذ تا بشر طبع آفتاب
 در زلف کی خوش بر آسمانند جرم
 بس که اندر علم و علم تا بهی درین
 بتره بارای میرش پست جرم
 آفتاب و آسمان از بهر او را
 کشاید آفتاب و کمانه آسمان
 لوح عالمی سبده شرق آسمان
 برین چون آسمان بر هرادی کمان
 آسمان پانته آفتاب در عباد
 آفتاب که عالمی آسمان کمان
 آفتاب خوشناس در آسمان کمان
 بس که کور بود آسمان بهی
 درین در آسمان دور جهان
 بهش چون آسمان فرغ زین
 و آفتاب از غم او آید بسی
 سکر با قوت سرخ و فاک از عباد
 بر رکان فضل و چون آفتاب
 آفتاب و آسمان از بهر او
 آفتاب و آسمان از بهر او
 عباد در آسمان از بهر او
 روی درای او است از بهر او



کتاب مصطفی را آسمان خوانی بقدر
را بگردون آفتاب ^{مجلس} در شب
هر که دید چشم او را دید در جهان
مرکب و بیش مثل آسمان اندر
چون کند پرشت ادای نگار خرم
ای سائر اچنان چون آسمان را
آسمان مجد و نصرت و حران چو
کوئی از رای غیر نیست دال
هر کجا رای تو آمد هر کجا قدر تو بود
لفظ زان قدر عالمی آمد دوست
از طریق ذر و رفت کوئی از زوایا
هر که در او پسند دید به برین
روشن از ذکر و کشته است آفتاب
کد زای بر بجهای آسمان چون آفتاب
آفتاب در درخت آسمان بودی

طلعتش را خواند با آفتاب آفتاب
دید و دو آسمان از دلی ^{الغیا} بر آرد
آفتاب با سکون و آسمان با وقار
آفتاب داران بر آسمان باشد
آسمان کرد و سیر و آفتاب در کنار
ای ملام را چنان چون آسمان را
آفتاب جو و بدست زبانی چو
آفتاب در آسمان از نور و غیا
آفتاب آنجا چو خورشید آفتاب
دور زان رای روشن آفتاب
مختصر کرد آفتاب و آسمان را که
آفتاب و آسمان را بر طبقی
رفت از زبانی و بدست آسمان
کوچک و خرد شست را آسمان را
آسمان هر زبانی آفتاب هر دلی

که نه بنم لطف خداوند یا ممت است
 صدر باطن لطاف خلقت یس شرق
 پی مشک چون شود سر لطف و مشک
 کردن پادشاهت و در پادشاهی
 تاریخ خود تا عهد محمد و دین
 ایزد و اهل و پیش زمین کردی
 خطب عود تا ج سالی علی کربا
 علمی که در جهان ز غنی نماند کما
 مشهور شرق و غرب و افغان
 که در بخار و بزر ابغاط و حرام
 ز پادشاه و فخر و نطق را خبر
 ز باطن و دوزخ و کجرا
 کنند ز نسیم کوشش او رنگ شایه
 مامده نیم بخشش او شخص ز راز
 بسم عدل او بظلم او در دین
 بسم جود او در بخل او در عجز
 او ج ستاره است او را در دین
 در زمانه نیست او را است پیکار
 بر مقتضای نعمت او بر حسب منش
 ایک طراز ملک او در کار او
 ایک فلک مجلس عاقلین او در کار او
 آن صنعتی که رایت عادت با عدل
 خرد و شرف و عفت و در عفت شهر
 کوشش او در کار او در کار او
 دان صنعتی که آیت خردت او در کار او
 کوشش او در کار او در کار او
 هر که در م یات چنین صنعت او در کار او

ای خلق شرق را افاق ز تجا
 سلطان شرق دعوت کرده اند
 چون نام علم دعوت کردند در
 دامن بکریغنه عالم در رسید
 بادیت که پیکر گوشت بگرفت
 اندر تور کاب و آزار شد و گشت
 با حوت و صاف و شای جهان
 آن ربی که صبح چهارم حسد کند
 ماه و نیت نفس و بکام خفت
 در ملک روز بد ملک و بی شکست
 کوئی در آزارش می و شایست
 هر چند بجز بود در حال خود
 اندر در زاپوس و اس را
 چون پائی در کاب و بی گزند
 در که نشسته اند افکار و پیکر
 ای اهل غرب را بخت و خستبار
 در شرق دعوت کرده محفل شراب
 دلدل بند و زمی زدن سنا و دهر
 با نفس او محفل شد نقاش قد بار
 که کوه را اقام بود با در بار
 در روز و نایج شاه بود در شاد بار
 در پیش مار کاه و پستد روز بار
 از آفت که زبانی بر او بار
 بر چرخه سستار و نه میخی خار
 از آفتک حال بی دارد و چار
 کاسب و دفشار و رامد و بخمار
 هست از شب خوش و شب و بار
 که زلفه بر ساند می و بار
 چون دست رجوان می آری که بار
 عمر گشته همه افاق را بار

حسرت و چو بار کردن او که دلق ز
 قسری چو زب دیش انطوق
 هر یک روی عاشق و هم شکل حط
 کتا که بر سپیل بزرگ باب
 دار و فرغ عشق و اکت هر رند
 می کر بنگ او بدی اندر ما لها
 انطوق و لغز چو بخت ناناگ
 در کردن براق کند از پاد و زرق
 ای که بر براق ندیدی ز برق طوق
 دان تیغ کار کرده که رازی کند از
 رنده چون فراق در گزند چون جد
 کونی بدست رسم دستان جواد و
 نزد و ریناری شایسته و زوداد
 زین تیغ درین سپهر خصمان هر سر
 نامر رسید و جابر رسید از خدایان

ما دلق و رفت دیش شدند بار
 بر طوق رنگ خویش بنالید زار زار
 کرده در دینند در ده برو کار
 حور از پشت بدید و سنار و کوشار
 در جهان دشمنان تو هر ساعتی شمار
 هر که نباشدی سر بخاره را حار
 وان آب کامرن چو برانی آزار
 اقبال بدست چانه ار کا سکار
 دیدم بر باب دلق خداوند کار
 مردان کار دیده میدان کارزار
 بگرده چون قضا کشنده چو افسار
 آن خلی که باشت طغر بر خند یار
 جلن محققان ز اینت رینار
 جانشان بستان دبا لک سپا
 موشر جابه و حرمت و توقع کار دار

در برتری سپهر برین در براد
 آن نام از آداب گیتی ترا امان
 ششای دهنش بدین گشت روز
 ایوارش و صحتی و ابر بر سر
 راز بر بخت تو کرده پس کرده
 حیدر که خانی پسکی داد در کعبه
 انی که در کعبه سجود و روزه
 گزاه و صحتی گشتی بعد ما
 از طوق سکر دشت بر خطا گشت
 از طوق سکر بخشی و خطا گشت
 که چوبت صفت و ترفیق را
 شرط است نیست پس در خطا گشت
 تا که استوار گشتند رهای جویش
 که بود دشت و بخت را طوار
 هم که معانی هم نقطه دقا
 دان جامه از حوادث کردن رقا
 لکها و دشمنان بدان خاست قاز
 ای تحفه پی و صحتی و ابر بر سر
 شاعر بخت و قطار است خطا
 صانع مانند ویش آمد زگر دلا
 از بهر سکر دشت ترا امان
 پیش آمدی بخت قیامت رعد برادر
 در ترق و عجب کردن احراز بار
 از طوق رز گزوت و بهتر از بار
 پا قرب و بعد تو تواند عز و قار
 پا آب و سکر خوش بود جوی و بار
 چون کوه باد قاعده عجز استوار
 پیش مراد و بخت و جمع را مداد
 هر که بخند از راجه صحتی باد

هرگز غلغله رزاحی مباد
آنجا که نیت غم بچه کار است غما

اگر دانه ارنگ پیش نالد سپر	همی کز بوی آن دلف نالد
خوش همی بدی در ناله زبهار کند	اگر که ز کند آتش چشم در دشت
مبذکس که رنجش قشغه بد	از آتش رخ او چون دود خفته
اگر کشت بد و ناله شکسته بدی	بغته که رانش دم شکسته
حظش بغته دارش هم آن غشته همی	بغته چمن باغ برینار و سر
بدان غشته فراید جمال باغ و بهار	بدین غشته فراید جمال شمس و قمر
کران غشته همی درون خاک رود	بغته رخ او از غلی بد و پسته
برین غشته کونای غشته را چه می	برین غشته کونای غشته را چه می
ازان دود که کشت بر دود عار	جمال او از دود حس را چه می
دین غشته که عارض درین بد	از آتش دل من رهک رسد زار
اگر ترا بوس لاله بغشته کند	بخط و عارض آذر بر سحر کر
در کسادت دل جوای و نسبت	بج صد راجع و لغو جان پر
سپهر بخت و خورشید مجد محمد اید	محبت تاج سالی عینی محضر

سر شرف شرفست و عهد بسلام
 کرم عادت و جوهر حسن خصال
 بلند بخت و پاکیزه عرق نیکو نام
 معزات پیشه ز برشش صورت
 به بحر بحر عطا و نه ابر ابر و زال
 عطا عطا که ششش و عایشش
 زهی بدست صدرت فلک کشش
 زهر دین زوی ز دستش
 دوان بخت که زنی از سرش
 اگر نه از پایش نه محاربتش
 اگر فضل به زینت از دلش
 زین سل و عیسی کوفت کوفتش
 بود و است حقیم نو ذره دوزخ
 بود و عوضی و علی است کوفتش
 هم از جهان و پیشش قدرش

جمال عزت در اقبال آسمان
 حمید خلق عطا کسند و زک نظر
 ای دوازده بی نظر کو محضه
 حجت است پیشه بحرشش منظر
 بیخ و بیخ عطا و نه ابر و زال
 سببی جمال دینی برت دینی کو هر
 زهی بدست قدرت پیرش
 زهر دین زوی ز دستش
 دوان بخت که زنی از سرش
 اگر نه از پایش نه محاربتش
 اگر فضل به زینت از دلش
 زین سل و عیسی کوفت کوفتش
 بود و است حقیم نو ذره دوزخ
 بود و عوضی و علی است کوفتش
 هم از جهان و پیشش قدرش

روزگار می و میکت روزگار می
بیمه معدن ارادگی دل کجاست
اگر چه خرد بچد کند سخاوت و هم
فضایل از زخویر و دشواری قدر
خیر باشد نشاند معنی حیرت و
چونام بیک هم کسری عطا و سخن
هر از بار کم از قدر در دست و بود
و کس بهر تو دهنده ترا بسند
زینک معنی و در جو زینک بند
اگر کارم احسان و سخن گوید
و کس بزرگی و قدر و تقسم کرد
تا کسبم ترا و بهتری شنا
رخس بسم و زینک باشد و بهار
مرا که است زبانم با جزین و خوش
اگر چه صد ترا بندگان فراداد

ز بار بار و دمیست بهت از بار بار
چنانکه معدن آن در آتش است و حجر
و تا بسیم سخاوت و تقاضا
مناقب از تو شرف یابد و دعا
هر یکسند نشاند مدد معنی و در
زنی کویم عطا کسته سخن پرور
اگر ستاره بر سر پستانه زد و در
و کس زنده بود چاکر ترا چاکر
و خیر معنی و در خود خیر باشد و در
کینه بعضی از تو بیک باشد و بهر
یکه فسی از تو باشد و در سخن
هر آینه شرفش و در شرف از او
و عطر خلق تو یک نامت با و سر
زنی زبان مرا آفرین کند سخن
بمن بود همه ذکر و زنده تا مشه

همیشه تا آتش از سپهر دگر روشن
همیشه ز روز بزر باد کار دشمن
همیشه با بجهان کاوه نفع دگر صراحت
همیشه تا بوی برتری کند آتش
همیشه تا ز می از آسمان پذیرد خلد
ز غم و غم زود دست ز باد آتش
چنانکه هست فلک از عجب قزلب
نصف تو همه نفع نصیب ختم ز
تو آتش و عدد دی تو باد فخر
تو آفتابی و صدر تو آسمان بکر

کلام و نام و مراد معایم درستی

در سال بی زیان بران بران جهان

بیت سرودنی در دامن
 خط عارض کت شکر دانه
 سیرین تو عشق من هست فز
 من اربابی تا سر عشقم مرکب
 بود اگر دو افش اویت نفس
 بگیریم رفیق ما بم زشت
 ز شیرین آب تو مزیت مرا
 بطور ما که تو رسیدم بهت

مفتی

بد فرمسی وصف لغت هشتم
 بعبه دوششم ز امارت هشتم
 مکن غم لشکرمان را بی غم
 بر آن نچو در خورد و یاد بوش
 مرا تا تو را درم اندر دودند
 ستارچ چشده رویت مانا
 رفان شگرم تا ز خواند جان
 ناز و زلفان جویم و مانا
 اجل مجددین عسدر فرج ایا
 سترده پیرت سترده بخت
 بمیک پاد به عهدیند آن
 رخ حکم دورا نه شایع
 نه پاشه او هیچ نا عو کم
 سخن از گفتار او فرو رفت
 کم از قدر او دخت بهشت کردن
 پرا ناخدا ملک شد روی و شرم
 همه جا در از او آمد به بصر
 نه خود و خوش ده جام و ساغر
 بر آن لب چو لایق بود که لشکر
 ز کفنی برنت کشته کشد
 که است پدیده و بوشیداد
 بدل غم تا ترا ساتد ابر
 بیاج سعادی علی بن حسن
 جمال شرف خزان سیم
 سترده بخت سترده بخت
 همه نفع پاد به عهدیند آن
 رخ حکم دورا نه شایع
 نه پاشه او هیچ نا عو کم
 سخن از گفتار او فرو رفت
 کم از قدر او دخت بهشت کردن

هم از روی خوش بخت	هم از قدر عایش پست
چگونه بود پیش ریش سزار	چگونه بود پیش ریش سزار
چه از دوزخ بخت شایین کجاست	چه از دوزخ بخت شایین کجاست
عوض را نماند جدا	بماند جدا اگر کف او سخاوت
صدف را از کی نیست از کجاست	رماند بزرگی از دواست آری
که بعد در صحنی بود حیدر	چه باقی بود در بزرگی کسیر
کمی نفع باشد تا بترد که	بسی جبار از او نشد کردن

و اندر جهان نماند در خرم بسی
چو خورشید عالمی چو گردن

چه غصه نماند از زلف نادر	چه غصه نماند از زلف نادر
رخسار شایسته ای بخت خوش اندر	رخسار شایسته ای بخت خوش اندر
بماند رحمت آن بخت نادر	چه غصه نماند از زلف نادر
مراد دین اور استی بجای نادر	راز استی که بدان قامت پیدا
چو بسکرم رخ دلف آن کار اندر	نار خفته چمن پیش چشم من باشد
بجز غم نماند از زلف نادر	بجز آریخ آید از خط او است

۱۱۱



دلم فرار دارلف پتوار کوفت
 شامی از دلم آید که چون کسی
 که طریقی بر دین آمدن نمیداند
 سه دسه زبان و لب چون شکر نماند
 شما ربه اعتقاد زبان چون شکر کش
 مراد عده فصل اندوز چون بخیر
 دریده چیده و ازین آن دور شده
 مراد ویده بر دسچو تاج شامانند
 بحسن و عجب بیست و پست بخت
 بهر اقله زشت که در درویش او
 هزار دل نیکی دل چوری او چنی
 همه مراد دل اندر کنی را در پنجم
 رنیک که کل دجا اندر دهمان
 عداوت بدر کن ملک محمد الدین
 جمال آل میر عا این حسن

وطن گرفته به نظر لاله زار اند
 فرار و نشین دارلف بفرار اند
 زبانه دنگ دارلف مشکبار اند
 که هست راجت روح بدان کار اند
 غلط کنیم که غلط نمیدانند
 بداشت بند بر پنج نقار اند
 بدان دود پرده باوت اند
 رنیک نظاره دران دریا بر اند
 بی چو همه بخت و تار اند
 هزار نفه بخت بهر هزار اند
 نثار او سرود جان دامن تار اند
 چو جای خویش بر پنج دامن کنار اند
 که بود و جابه دین صدر در کار اند
 که دست ناصح و صاب زود تار اند
 که چون عا است با نوع اشعار اند

سربار محمد که از محاسن است
 عقی دل است همان معجزت در گز
 رفعتش پیاز اندران بدیدار
 در گب است کرمی در خلقت
 دبیل قدرت طایف شده است
 در سپرد و بچشم و غلذ دارم
 کبک مجد و معالی سده است
 مظهر تبت که در طاعت و استقامت
 موبد تبت که تائید او بدیدار
 روضی است که در فتن او حیا کرد
 نشان رود و جوشش بعد از آن
 بناشت و سدا و سبج و درخت
 امید و غنم نیز در خشم او و با
 زلف و خضر و بهشت و حرارت صفت
 جواز و خضر و درخش و جوار و خشت
 سرتی و جباه و جلال این بار اند
 که بوده بود علی را و دوا و بار اند
 که از شجاعت و سحر و بد و سخا و
 زبان صفت که معنی میرد بار اند
 عدل او همه صانع کردگار اند
 رنارگاه و لغزش و در بار اند
 خون و رخت عاشق و دهن یار اند
 طغر و بهشت و میدان کارزار اند
 نجات غرقه بدر بای پانی راند
 خورشید و دریا و زمین و بار اند
 دبیل کینه و مهرش و خشت و دوا
 خزان که عجب نباشد بونبار اند
 امید و بدن و حر و بار و سخا و بار
 زذات اوست از بهشت و در چهار اند
 طمع همیشه و آنکه بدین جوار اند

زیم شبیه اسبان او بدید آمد
 رانن در حجت و انصاف او بدید آمد
 جمال فضل و فضل درو سنا و عدا
 عدا ب در پنج بزرگ شمشاد
 حصا را ایل سخن شنای مجلس
 ثناء و محبت او ملک را شد
 سواردانش و دوت شد طوطی زار
 جند و مرکب او را اثر ارباب خواند
 زور ایش نقش جمال فتح و طغیر
 بود و مرکب و میدان زیم شبیه
 زهی چو اختر روشن ز آسمان بمان
 چیران سخن را اوست وصف و دنا
 باربران حوز را بکشته و
 سخنوران جهان را اندام لفظ و غیر
 برفق و عجب جهان و عیار است جد

نهفته کنش شیران مرغ و ار اند
 نه خراش کجایان مرغ و ار اند
 کمال حلم و تجمل بار غار اند
 جو حرمی در هر کربس مور مار اند
 ایمان زیم جانم با ناله انحصار اند
 همه سعادت و ثناء وای نمک را اند
 یکی پادشاه و خلیفه بعد سوار اند
 فروغ دوت و قدرت بدو شرا اند
 جهان شوند باریکی عیار اند
 اند و عذاب غماز کون را اند
 برنگی از تو با حسن زر کوا اند
 سخن رفت با شجاع و اوصاف اند
 کلاه کشت و دیدمان لغو و غار اند
 ثانی است بر پنهان دگر اند
 و نه در است است حشای اند

باشش دوست با و کوش سال
دو دو همه سال با خط ار اذر

بها نیاں همه در دنیا رود تواند

همیشه باش زایر و بر نیار اذر

رنا پان بخ چشم دلش اید
یکی کلت و دویم زکس دسیم
رخ ز راست سلطان یگر
یکی بیج و دویم دروز دسیم
بیش در سر رفت چهار دسیم
یکی جبات و دویم ز نزم دسیم
لطافت اربوب تو بود اند
یکی شکیخ و دویم صحر دسیم
یوی کوش ز دورفت بی پند
یکی نسیم و دویم ناز دسیم
رجا دوله تو بودی رنما دور
یکی جمال و دویم چهره دسیم
برازنده سر زنت بعد قاری
یکی پوسر و دویم چون گل دسیم
مراسم چرخش اربوب یگر
یکی حق و دویم بد دسیم
ردان دهان زش کن عشق
یکی دینس و دویم عاجز دسیم
ش منت دیان درین بقض
یکی محبت و دویم فر دسیم
سپهر از غمت تاب دید در
یکی لباس و دویم بلبس دسیم
مرا چو دید دهان دوست
یکی عزیز و دویم لایق دسیم

یکی بود و دیدم بشو و بسم بگر	پچشم دکوش دربان نام حال قصه
یکی پاد و دیدم گذر و بسم بگر	کوی پست خط و فادزل وصل
یکی جمال و دیدم زنت و بسم بگر	کر از دو عارض تو با بهر گشت دلم
یکی بهار و دیدم حرم و بسم بگر	به پزیرفت جهان ارتقای مجنون
یکی کواه و دیدم حجت و بسم بگر	رسوم و برت و اخلاق و سعادت
یکی رسول و دیدم جبر و بسم بگر	رئیس شرق و غرب و عوق و غرض
یکی جنین و دیدم خندق و بسم بگر	دشت آن که ذی کردیش بخت
یکی ضمیر و دیدم خام و بسم بگر	مسیر و محرم و معتبر ز خست تو
یکی پسر و دیدم محو و بسم بگر	بلند و محکم درون ز قدر و عظمی
یکی صفا و دیدم مرد و بسم بگر	سرا و صدر و درش کینه کار و مرا
یکی زلف و دیدم راف و بسم بگر	بغیر و خدمت و در حجت و امان و جان
یکی بلند و دیدم مار و بسم بگر	درست و دیو و دشمن و هزار پیش
یکی فغان و دیدم برت و بسم بگر	سپهر و ماز و ز بقدر و پدر و درش
یکی ابق و دیدم عالم و بسم بگر	مستم است سلطان و ملش و خطاب
یکی شمال و دیدم صفت و بسم بگر	از کشتن که کشت و با و کشت و برن

مرکبت همانا قوایش نه چرخ
 زهی کوا که بر زکی و قدر درت
 بجای و مرتبت بهجت پناهند
 دست دنام در او سپهر خنکند
 مصاف دوزم و مطالم به صفت
 روم و مصر دین پرده دار و دیه
 جلالت و قوت اشکر غلام او نهند
 به آتش بدیدان غلام ماری
 به نام داد و خدایش از بهر فرست
 تو نه بدست او حق زرق و لم
 بعد در دشت بیت مشرق قد از
 بعد و علم معالی مرتب انوار تو
 به نظر کنده ستارگان چرخ
 محنت آمده ایست بهار و دریس
 روزی در حاضری چشم تان نشاند
 یکی ربا و دودیم ریش و سیم ریح
 یکی جی و دودیم و غله سیم حیدر
 یکی نظیر و دودیم تا نا و سیم دیگر
 یکی کبیر و دودیم سکه سیم افروز
 یکی کریم و دودیم عادل و سیم صدور
 یکی عزیز و دودیم سیم و سیم قصیر
 یکی جواد و دودیم صبر و سیم نذر
 یکی حسام و دودیم میز و سیم حجر
 یکی سحر و دودیم حمر و سیم سحر
 یکی کبیر و دودیم صانع و سیم داد
 یکی کل و دودیم رایت و سیم شکر
 یکی زبان و دودیم عالم و سیم کنور
 یکی بشکر و دودیم بیت و سیم نظر
 یکی حور و دودیم سندس و سیم عبقر
 یکی مبار و دودیم لیس و سیم عبهر

یکی کبود و دویم پهن و سیم دهر	بنفشه و سمن و طالع را سه که نسب
یکی سپید و دویم دگر و سیم اخضر	سرش کوفه و شاخ کل است و درون
یکی ناز و دویم بت و سیم ششتر	رنا و دغاگت بخت گرفته اند
یکی بت است و دویم بکده و سیم بکر	کلش کشته و باغ بسیار و باو سبا
یکی تاه و دویم ناقص و سیم ابر	جمال و زینت و فرآرم ز طرف جم
یکی پشیر و دویم نو و سیم که بر	نسیم سب و زنا ره و درو شاخ
یکی خوش است و دویم خرم و سیم خوشتر	برای عالم در است و باغ و مجلس
یکی سماع و دویم مایه و سیم ساغر	جدا بهاد و زینت و درین بهار پی
یکی کران و دویم ساس و سیم معبر	همیشه ماکه بود و رود و بحر و چو زنا
یکی جرق و دویم عره و سیم بایر	همیشه مادر را و دوت و سعادت و عزت
یکی سبین و دویم ناصر و سیم سپید	صد او دوت و بخت هر چه ای کن
یکی عنام و دویم بنده و سیم بکر	رنا و دغاگت و اخضر است بر درشت
یکی حصار و دویم جوشن و سیم خضر	صهاریت کلف و حفظ کردار ترا
یکی پاب و دویم طبیب و سیم شجر	بقا و فرح و محل خلیل و قرب و علم
یکی پیر و دویم بشکن و سیم پیر	سر محافل و پشت عدو در کج خود

نصف رهبر و قسم می بخشید

یکی جا دادیم محنت بسیم کفر

ایرخ در بخت ز درخت نه دام کار	کرده ام درخت خود را بجام کار
رود کار از روز دشت باشد روح نصرت	رود کار و کرد ای من غلام رود کار
لا جرم چون رود کار از روز ناستی	ارسی اندر روز سر جفت نام رود کار
کرده ام چشم از سرشت لاکون بجام	تاجی بجرم پشایندی بجام رود کار
بخت ممکن جیش از دوا و دوزخ کار	رود کارای کی توان جیش زد نام کار
دوام انعام صد اوست گشتا دوام	انکه بسند دل یزداد از غافل نام کار
محمد بن محمد اسلام انعام	آن مسامی و مسامی را امام رود کار
پیشا عقل فضل و بادشاه نظم دشت	قبو خیزد شرف صدر نظام رود کار
رود کار آمد دوا و عروق قارن	بار غارت قانون و دوا رود کار
فکرش وقت حرات فطرت نظام	دوا فراس عهد گشت و دوا رود کار
ای چکاک حق و عهد تو جان آسان	ای بخت خفق بطل و دوا رود کار
دو جهان عدل آید ایمان عالم	بسیم مجد حورشید کرام رود کار
دو کار علم و عدل دوا و دوا بدین	بسیم های رود کارای ایمان رود کار

آمدنی



مهر و کین تو در آفتاب و اوج جهان	امرونی تو سر حسن و حرام و کار
کامران چون روزگاری انکه دارد خیزد	هر چه دارد تمام از است تمام روزگار
منعم چون روزگار آمد حلف کین تو	کیست انکه بزند بر شقام و کار
راست گویا باز دارش نودی چشم کرد	سعد بخش آسمان در غلغله و کار
کر نسیم خلق و اکرام تو را عالم جدید	احسب و عاتم شوند از وی تمام روزگار
روزگار است آفرینان خصال و کار	وین کسی داند که در باد کلام روزگار
مهر و خواند بر قدرت در دود آسمان	روزگار که بند رسد بر تمام روزگار
انکه اندازد از خصال حدت میمون تو	بپاییم داشت رای تیره فام روزگار
انچه آید در شب در روزگار و ام	با نسیم آفرینان آید و ام روزگار
تا که کشش بدو نکت فی آسمان	تا که کشش بدو نکت فی آسمان

با بدو نکت فی آسمان
با در حجب بقای تو مقام روزگار

حمار و او سرم را بچشم نیم حمار	رخ میرد بر بخت پیوار حمار
اگر بجای بر حمار او نیت دارد	چو که در دل مع غای ساخته حمار
دگر در دل مع دلف او در دانه	چو آید در مع پیوار حمار



و گریز بسی قدر دکن ماند
 چنان کرد کس از نیزه که در گنج
 بر امان کند بوشن کشیدن
 بی بدقت کشیدن همان ناله
 زور عارضی او که چه ملامت بهر
 بازه که در رخ آید او ماند
 رسیم در شوا که در جانی میراث
 چو در حق کرامی رست در اینهم
 و کار آب بحر در جهان در خود
 شب است نفس و در دهم بخت
 اگر بد کسی آقا برادرش
 چویش بود برب عذاب در حق
 و کس سواره کردنش نماید
 و در مسبر دلم بخت او کارش
 که در بخت که در بخت که در
 بخت کند همه جادو و دوطرفه
 چو شدت دل من و دین چون
 نیزه بران قدر کان کرد
 بی بدقت کشیدن همان ناله
 چو در شوا که در جانی میراث
 چو در حق کرامی رست در اینهم
 و کار آب بحر در جهان در خود
 شب است نفس و در دهم بخت
 اگر بد کسی آقا برادرش
 چویش بود برب عذاب در حق
 و کس سواره کردنش نماید
 و در مسبر دلم بخت او کارش
 که در بخت که در بخت که در
 بخت کند همه جادو و دوطرفه

کمی ز غایبه را در خوان نه نقطه
 کفی غیبر را بسین کشد پرکار
 بلف رونق خورشید همی پفراید
 چو مدح حمد اسلام رونق آید
 چو بیت بر مراد بنا چهره
 بچهره برکت خزانم دید ابر مبار
 اگر زاری در روزی خوار غشید
 نه عاشق است در دست اندر گشت ز دربار
 ز نامه کو تا همان مهرگان ماند
 که شاهنامه زرش همی کنند نثار
 که رسید عودسان باغ را نام
 که راجع جمله میانه است و زرد شکار
 اگر چنان بر زده است مغرور دهم
 چو ابله تمام اوست خوش کرد کار
 که ز کرد پشیمان شدش که کرد
 چو دشمن شرف و بچهای چار
 میان باغ و خوان گرفت کار
 چو قطره قطره خون منسوده و اند
 چو که نار چنان خسته گشت پای کار
 چو درخت بی جوئی خیزد ابر بار
 اگر در دست بی جوئی خیزد ابر بار
 روزی آب هر از آن روز پدید آید
 اگر در دست بی جوئی خیزد ابر بار
 روز به چکان در نه چون لکان
 کنون که آب ز بگشت باد چکان شد
 پارا که جز گوید در دل عاشق
 کنون که کنش را باد کنون کیم حصار
 ز رنگ عارض معشوق اندر دانه

عدد غنم و حراف ملک و خدمت
 بکاست آنکه سعادت کند کجاست
 شاد بشته یکا که هر که هر مرد
 چون جان صاف و جان رزده است
 بن چون خدمت خواست و در وقت
 چو عارفی درخ نموده از غایت
 یا حریف و این سخن شود داد
 غنی بجز حکم پرشت چون عاشق
 فروغ پرست زبان پیش و سخن
 پیک زبان زده معشوق و بهر
 بر نگاه صداد و چون قرار رسید
 بر سبزه عالم تا که حضرت او
 بهر سمت و خویشد رای و کون
 ز در حش برت نال نال شرف
 عیاش بهر فاد کشته عیاش

و بعد عالم در زمان ایرد و داد
 ازین کران ملک ذریه دران کران
 عیار کرد و حاجت نیایدش میبار
 همیشه جان و دل در طبع صد نگار
 ز جان چو دست خواست و بر دست
 ز اینگونه پسندگان و بد و بدار
 شاد طرور و دانه روزا و موی
 و حال عشق و روایت کند می جان
 چنانکه عشق کهن بر تو کند بار بار
 کرد بهر چست زبان دل بر تو بنبار
 بر اهل عشق بدید پرده اسرار
 بلند کرد معالی و عظم را صد بار
 ز نایب طاعت و در احوال و کوه و قار
 جمال عزت بعد افتاد و بهر
 کما بیش که آسان کنند و در آثار

سنا چو بحر در دبرش بجای کهر
زین بجای سپهرت طلعتش شود
زین حضرت او عزت دفت اورد
جانی از کفایت صدیک اورد
اگر برز که جو تا بدستایش
ایا برز کی کفایت برز که هست
در آن مکان که برز کی وجود جاده
دو چیز از برز کی ویدم ندانم
یا دانه که فضل از هزار کدشتی
اگر نذر در دوح دلف و اصداد
اگر نیرت خوب و نیت اورد
زمانه که در چون تو کوی پند
زبان اهل ثنایت طریقی شوگر
سخاوت و عداوت بیرونش نبرد
بسته تاریخ جوان زمانه پند

سخن چو زرد در دهرش بجای غبار
زمان بجای زینت درخش کفار
درخت خدمت او جاده اورد
کدشت عجمی سر کردار
دگر سعادت سوزی مدوگر که بار
زمانه را بنو فخر و زار کردار
پساده اند برزگان و نیت اورد
یا ترا و ویدم هم نبرد تو زار
یا بود که رسد حصار از زار
چرا در صفت او نیت اورد
چرا رسید ز خودت بر ویدم اورد
چگونه یارم گفت از زمانه اورد
بروز کار تو از روزگار پندار
روزگار چون و سپهر کینه اورد
روی دل زلفان با و بای اورد

چنانکه دارش جود پدید مسلم توان

همیشه بادی در درویش دارش انعام

زهی در غمزه چون بارش	بوزهر بسچون زهر در
پیکر بسته از در بسته	بسته برده باز آزار
جملات غمزه حسن است	نه مثل زمر جود انعام
بغا در طبع در سحر است	دفا در غمی تو کاریت مادر
برغم کعبه بن خواجه در سن	دل در دین ردی هست ای تمام
کردی آنچه آخر کردی اول	کفشی آنچه اول کفشی آخر
پنجم بر صدر باشم که ششم	چون لعلت بر شانی جا ز
زلفت رغبتی دارم که لغت	چون خلق مجلس عادت عاطر
بما شرع زین الدین کردین	دین و شرح برایت با بر
اول باب طلبکار محامه	جمال است ده عبدالله ظاهر
کف تخلص درت سلام	دل تخلص قانون مشاخر
طع را جود داد و داد به بر	دل را بدل داد و بدست شاگرد
نشان جود او در حال مایل	دیس نکر او در حفظ راز

ادفون



دخست او زبان عقل قاصر	روز صفت او زبان لطف عاجز
همی فضل زبا باشند ناشر	صد او نوا زبان نسا و بنا
کرمی رسم یا ملن هم بطا هر	بندی هم بخت هم بخت
جهت چون مثل ذکر و ساز	بخت چون ملک قدر و عا
رفعت بره کرد و فرط را بر	رضد رت یخه ماند چرخ سابع
که پیدا شد بد و نومن رگاف	و در عرق و لب خرد آنا
در زمانه حجاب و بنا بر	بد و کید همی در زبانه و کج
چنان چون دیده را از روی بزم	زبان است قدر آن خانه از ازا
ز اینم بکستی قصه و نسر	و داری در زمانه خرد گامد
را معشاشات از معش و غلا	همی نابد چو از کردن کوکب
بود در دل مراد که نو عا	اگر چه باشم از پیش ز عا
نیم پستو چو نام جویش صا	و کچه در حوادث صبر بهتر
مستی نیت عا هر چه قار	همی نیت جان سپهر قار
بد اندیش زده و ر و نو عا	و قادر بادی در خشم ز عا
صداست حافظ و اقبال ناص	بهرت خاضع و ایام ناص

مبارکت بر تو این به مبارکت

چو بت ایل بیت وصال نام

چو کبریا بش مل و چو رک کشت مهر
که که چو زنده شد ز یاد روی عذیر
بغدی کند کون خزان بستی
که وصف حال جازا بسبکند
ز مرغ غنچه بدون کرد جاکان
بجو پار بر بخت جامه نصیر
چند کشت از یاد عاصم در صحر
کند کشت از یاد عاصم در صحر
بخت قری دمانه بکند بصحر
بخت قری دمانه بکند بصحر
همان در حش که بودی چو قمر بنا
همان زمین که بودی چو بر زنگ
غنا به سچ از آن و صفای پیش
غنا به سچ از آن و صفای پیش
کون که حشرت جو تا کز تار خرا
کون که حشرت جو تا کز تار خرا
می که وقت جان دارد و طراد
می که کونه کلی دارد و نسیم
رفت لکه چو نردیست بستان
رفت لکه چو نردیست بستان
قدش چو بر یکین رشت یک فرخ
قدش چو بر یکین رشت یک فرخ
بجای بزمه دهر اثار دانه نون
بجای بزمه دهر اثار دانه نون
بجای تا قمری خوش نام نغمه بید
بجای تا قمری خوش نام نغمه بید

بنامت شد از بهر فتح و طغر
 بیدان مردان سوار دگر
 سپهر دستار و برین برنگاه
 این بکروند کار دگر
 بیزد کین جوهر در کار
 دیده است کس در کار دگر
 این کل که در پنج دوشکفت
 بدانش راه است باز دگر
 چهار فرزند گشت در دنیا
 رفیدار ادب سب ر دگر
 جانش همی بود در انتظار
 که باز دزد کار دگر
 کون در گشت آرزوی جان
 چهار مانع از انتظار دگر
 برادان شاهی پدید آمدند
 رفیدار خویش کار دگر
 چه خوانا همی رزم بختدار
 که رفته شد اسفند بار دگر
 نهی سپهسالار که در پیش بهر
 ترادرجان نیست بار دگر
 زاد دشت اسرار گشت بخت
 به از دشت اسرار کار دگر
 به برزدان که بیا از خلق تو
 زخم خنجر کشید بنجار دگر
 ز فرخنده مودد بود تو
 گرفت این دیار افشار دگر
 نماند رزاری دشت نیست
 حصار حصین را حصار دگر
 در ملک را پهلوانان چوشت
 در خنجر را کار دگر

برین آهستاری که اقبال کرد
 نخواهد گزید آهستار و در
 پدید آمد از بهر این رویت
 دل هر کسی را قرار و در
 بهر خانه شادی و یک است
 بهر جایی مایه عوار و در
 دل دود و دشمن و دوست را
 پیغود از دوزخ بهار و در
 کون شهر بفراید اندر جان
 چو نشد در شیراز و در
 امان نزد یک اهل شمار
 باشد چو کار کار و در

سکونت ز کوهن شمار و در

کون به نام شمار و در

روزه افش در سید جد و از
 چو پیش آمد و کار عیب و از
 رمضان به پید گشت اینجا
 بخت نافرمانی گشیم و از
 روزه از نامش خود اگر د
 سابقا از خواب و جام و از
 افش محبت و ز رده است
 ای معنی بلند کن آواز و از
 از جهان چک روزه کنی کوه
 چک بر بگرد و از بوز و از
 علم عید بر زاشته اند
 علم شادی طرب بغراز و از
 بدگشت از نماز که درم
 بخت نافرمانی می بریم و از

ذبیت روزه دراز گشت
 پس این مادر لعلان دراز
 ریس طرب طرا کسبم
 از زلف سبک الو طراز
 که مرزونه باز داشت رفی
 مرثوآل مان مزار دماز
 جبرک ماه تا بازده ماه
 مادر دومی دشت ط و کر از
 کرنا بن کنه بود چه کسبم
 در ذره کوزه اند خسر از
 کهنه را امید خنود
 چون کتا صابر اسب از
 ادبی رازده پاکه بنود
 یعنی نیت کک را باناز
 که را بر مراط بید رشت
 مح صدر اهل بی است جواز
 شرف داده عهد اسلام
 مجدین داروی ابدی دانا
 آفتاب عوی که بقدر
 هم با آفتاب گوید راز
 کوی برده طافش ز غرق
 دل روبرو فصاحتش بر حجاز
 نظم او گشته بعدن اعجاب
 سخن دوست بانه اعجاز
 و کراد بازماند در کوشش
 رای او با ستاره در پرواز
 ششون مردم دین عزیز
 نایاب ز صدر او رخا از
 بچرخ را اخذ اتم است
 رزمه واقف او بود بنماز

هیچ سرخزده نشه نمائند / نامی کلک بود نغمه ز
 برکت از نیش گشت آمد / برکت از غلظت معدی آرز
 ای همه خلق را رگشت هک / مجلس صد روز مشغول معاز
 بسجا با تو در بنایه در / چوب مرکب کجا بود حجاز
 زنت را که بود حالت خوب / راح را که بود جدایت باز
 ناستوده است در نیاچهر / تا کرده است در سخن و سحر
 عمر بین عیش کن سعادت باب / شاد و ریاضت هم گشت پادشاه

تو قرن نشاط عیش بعید

عاصد تو قرن کرم و کداز

نسبت به رگت روی مرا بیان خوشتر / کرده سرنگ چشم مرا در دمان خوشتر
 گر بر میان ستم کند از نیش کمر / برین جهان کند که کند بریان خوشتر
 این که هست با پیش بر زبان من / یابم حلاوت لب او از زبان خوشتر
 دود در زبان من دگر دوش مرا / چون تا بر زبان غنم بریان خوشتر
 بر تر کشید با بر دی چون کمان / برین کهن گشت ده نیز دکان خوشتر
 بک در رسم در دهن مهر باش نیست / شرمش نباید از دهن مهران خوشتر

دیم زبان خوش چو دیم دیار
 اصل زبان هر کسی از دستان بود
 یک بسته باید از دلبسته
 آهست یافت بر دل بستان
 ما بس چو ایو به بچ کندی
 جادوست کار خوان مرا که در
 دهرم ز دور جملش دهر که زد
 از آرزوی سی و دو دوش بر
 دوش رکنس دروغ ندارد چشم
 آن صدر دین دهم اسلام مبین
 صدای که بود محمد نایر دین
 تهرمان کنج خاست از دین
 جادو منم که که کجاست که کنم
 از بس که زیارت عطا آن کند
 ای درانه باقم و لوح
 تا مر مرا کلی دهد از کلبستان
 اصل زبان من همه از دستان
 تا صد هزار و کسم زبان
 شانه شسته ام ز دل دستان
 چون من براد بچ باشم بجان
 در آرزوی چهره چون ارغوان
 دوری میان دور خزان
 دریا کنم دودیده زلف آن
 ای چون دود صد اهل کوزان
 کاس سلام از دشت کبک بستان
 دور دستان بجا که نیست بستان
 حضرت کج را همه از خزان
 در ساعت ارغوان کنم از خزان
 که جهان نشانه تدبیر آن
 مصر اوج کشت زار جهان

مهدی بود که غلم رود عدل گسترد
 کرد استان دست او خود نشنود
 که هست نزد تو سخن رست بر
 چون شتری همان جهان نعل
 راضی مدعی از کسی آفرین کنند
 دریا کرانه دارد درای خضر
 با بود و فای دریا که چو آفتاب
 در باره کران چو رکاب کران
 با رخت از تو بکشد چو اکنی
 با آنکه هیچ بود در رکاب تو
 هر که بدیده اند قرن و بهرین
 برتر دسیم نام غزنی سازه اند
 در نیم در همیشه چو کس درین
 دارند جهان یگال و جلال تو
 آنکس که در تایش مهدی و کس گفت
 مهدی تو تا بین صفت از زبان
 طلی کرد بهر عاتم طلی دهستان
 ابلیک بی شش و سخن مدح خوان
 زان دارد صفای همی در زبان
 نذر بر خورشید و هوا هر گاه
 نوزد سپوف کسی را کران
 آورده بر یکی چو خلک بر زبان
 مای از دماه رسد در فغان
 با کران زمین ریز کران
 هر که ز راه عدل تا به غایت
 در قرنا که یک صبح از قران
 چون خاک کرده دخط هر دو ان
 از آنکه هست تو تا به چنان
 ربه همی تمام کند در جهان
 بلکه در صبح مرغ ز پستان

زان پس رخ اگر بیدی روان
 در قفجی بجهد ز بودی لفظ نهان
 در بنیان میت کردی هیچ راه
 که بنیم طبع و قفجی و قفجی
 بر صدر ز لفظ و قفجی کیم نثار
 پنهان نمد کج دمن یک نهان
 هر که که از روی وصال کیم نثار
 پس نثار نثار تو را ب
 خوشنودم از راه که در خزان
 که چه دین و بار و چه رنج و
 روان جمله میست که ازین پیش گفته
 تا در زمانه حسن مبار و روان

چشم کار کرد کس را مرا چون
تا ملک را خوش لقب کرد عشق
گر چشم شوخ او بکندی مراراً
دل سوخت عشقش از من دادم با
ای من بر باغ وصل تو بافته گل
ز زنبب پرده دمی مهر کان
پایار مانده ام که ترا بار نمودم
من در خار عشقم دو در خار حسن
کویت مرزا دل و صبر من بر
کردی بنا و عشق و علم منست و ستودار
رعنی و حیرت بی باقت رنگ تو
که بر در وصال تو آید باریت
از من بسی و بار بار در خفا تو
مست در زده همه اسلام و مجید
در پای علم و تاج معالی علی که است
چون در کنار خویش ندیدم کار خویش
هر غم ندید جان من از عکس
بکند می مبار که عشق را خویش
در مانده کار ما کند از خط ار خویش
چندین مدار بسته دلم را بخار خویش
جمع آر مهر کان مرا با بار خویش
پایار مانده هر که ترا خواند باز
یکسان نه خار مرا با خار خویش
بر سر خشم شک دربان ترا خویش
از چند ست و پست است از تو خویش
دارم کوا و دود و باقت تو
باری مراد منی ده از تو خویش
چون که بود بس در شرق از تو خویش
چون جان سوزده در همه رسم تو
در علم چون عارف از تو خویش

تا ذات اود که دیش کردن پدید گشت
 کردن که بر سرش رسد کشته نثار
 ای کشته ورنه ناری صدر را
 از مرضی و نه بجهان یادگار
 عالی است نام دین و قدر و جلال
 حمدی بود که دفع کند ظلم را
 هر که چو هست و نباشد غایب
 در آتش او چو هست و بر برتی
 در باد را لطافت طبع و آرمی
 در آب را طراوت نظر و بماند
 در خاک را خرم و سر بایستی
 هم قدر و بهر برین از غیبت
 بدان علم چون تو بیند و گوار
 داری بر از فضل و پستی جو بکونی
 و حقست نقد و از آن صفی

کردن بسی کجاست نماید ز کارش
 جوید بسی غیبت او در نثارش
 از قدر و غیبت جویدی در نثارش
 از ملک خویش ساخته در نثارش
 با قیاد و ان بپای برین هر چهارش
 حمدی و نه بدین صفت از نثارش
 هم علم تو برین کران با قیادش
 کدشتی از ملک بغوغ و شرارش
 ز روی افتاد ز بی غیبتش
 بحر می خورد و از روی اندر نثارش
 که مایه چو دولت تو ز نثارش
 بکن همه مشک که بپزند نثارش
 پائیده باد و عرصه او بر نثارش
 در صدد از علی با انداز نثارش
 بر فضل و سخن آید از نثارش

نامتبار مع تو کردت عالم
 پوسند عاشق بر این غلام
 که چه بدعت شرا باشد افکار
 دست مجلس تو بود افکار
 آمد بر مبارک دیوید سبب قول
 ز اقبال آچنان که نواز شکر باد
 سسی روزاد تیر صد روز غمت
 اورا سرود که جای دلی در جوار
 تا فصل سال چار بود در حساب
 تا روز ماهی بود اندر شمار خوش

و خنده باد روز دشت و بال ناز و

ایزد کاخدار تو در زینهار خوش

چه دیده دید بر آن روی آیدار
 دید بر سرم رخسار آن غلام
 که اتفاق نباشد میان آنکس و آن
 چگونه گشت بر آن عارض آیدار
 رخسار عارض او عکس از آنست
 بر آن کوی که کوفت عکس از آنست
 اگر چه مانده ام از عاشقی در آنست
 مرا خوش است که مایه زدی بار
 چه صفت است که درین خیال آید
 که بود آنکه آب آید بهت در آنست
 بهر حق برستم همی ز دیده
 مرا خوش است که مایه زدی بار
 بخور و صبر مرا از فشار دله
 که برین من است و بر آنست
 که دست از دم که دم در نظر
 که صبر دل شده چندانست
 خرد از دم سردم دیرنی دیار

کز دوزخ بشکم بجای جدا هم مرد
 برادر ایزد منم بجای دوزخ
 جانم کجاست کجاست کجاست
 که دوزخ ایزد منم کجاست
 روی جمال دوزخ را تو بیک
 مرد خوش در جهان دوزخ
 که اوزان تو یکبار روزی
 بر زبون صد هزار بار
 بوخت است عشق تو تر شکست
 چنین کند که در افتد بر غار
 اگر بانش عشق تو بست کرد
 بویاد خاک شود خانه خاک را
 بنهار دید از بهار پیر
 در آن بهار هر پنج آبیده ابر کند
 بگذشت روزنه زرد در
 زانک دیده من آب یادگار
 دل پر است من بار من جوانی
 چو آب چشمه جوان در میان
 سلبه نوبی صد شوق مجرا
 منجمه تاج معانی علی که در عالم
 درخت حشمت ادر است بر کوه بار

بهش تنب ارکان کند چارگان
دران نمار که بکره خلاف اولید
همیشه آتش محنت ندیم دشمن است
پنجه است لطفش به حساب هوا
عیار در سخن جملش بسی دلم
ز آسمان غروبش بسی دلم
ز می رنگش زده در لعلان پی
حصار آتش نوزد بکش آتش
اگر نه از قفس نفع خنجر بود
دگر خاک خردش در جود را
همیشه رخت آتش به برتری شد
رخش ز بجا حرف محقر در است
دخانت شراب در آن شراب
کود هم کند دشمن و کار صواب
بطحله در به چون آب دوشی ملین

بدان شیرین ز آینه زهر چهار
رز و کار بیار و در آن بیار
دلم ملین کرد و حساب آتش
نموده است رخشمش بهر شمار
جودت بدانش عیار آتش
چنانکه در شب نیر ز کوه آتش
چنانکه جد و جد در لعلان آتش
کود هم در وقت در صواب
رسم زنده می هر کوشاک
رسم و کفری با صواب آتش
کود قدر ز کوه است کوه آتش
رنگش ز بجا لفظ مستعار آتش
حلف است حمار در آن حمار
جودت هم بجهت هر کوه آتش
نه است آب عجم و زرد بار آتش

چو صاعقه دل مانده در ای روشن
 بتو حرکت و شاه خردان سحر
 خیال چشم و کز کبریا بربان
 اگر چه در یک ز آتش است در حرکت
 ز آتش است در وقت آتش
 دست به خواست باغ و در آب
 چو شعله شعله آتش شد بپاش
 و مان با کفنه روزی نیست
 اگر چه عروسی روی او بسید
 رفت رخت که با بانه خرام
 شد به خطم آتش که کافور
 مراد آتش خاطر چه در آتش سخن
 بشر من آتش خورشید آتش را
 اگر آب فروخته است و باد سرد شد
 بهینه تا که زور و بهار جان اخلاص
 صیسی زنده و هدی شهر آتش
 ز آب بیخ فرزند کارزار آتش
 طراش همه صفت کرد و در آتش
 که حرکت او است و قار آتش
 بر آب چو چرخه است کس بر آتش
 گشته شایخ در میان بستی آتش
 کمان بری که زده شد در آتش
 چو کور بخت و در آن دانای آتش
 چو است چرخه آتش و در آتش
 رشتید که سرا برد کار آتش
 بهر مخرج را آتش به کار آتش
 حجب بود صدف و در آتش
 و کز چه راه ندانند بهر آتش
 بین قضیه و یقین را آتش
 بزرگ و در آتش و چو آتش

چو نفس طلقه با دوستان بیانی

چو ابر صانع در دستان یارانش

سهم کردیست بر جانم سر زلف سیمکاش
ای که چه با سیمکاشان بیا میرند جان دل
سخن و کس بی جان و دلش جان دل
روح بر کنش زار است و طعنه اش خط کش
اگر حرف را داند تخی در دماران
دل به پار بود گشت دلی به باغش آمد
جمال او در صحرای فریب و در یک کله
وقت عاشقی برش لباس پوشید
کرد بدیدن این است بهما دلش با
ز دل کشی زدن ایم کرم ملک نکند
بر آمد بدید و در زنده و خلق دلم
در قارش یار از زلف بلک و مار آمد
رگشارش طرب در طبع جان دل شعر آید

نیستم جز خفا نمیشم ندانم خفا کارش
مرا آرام جان آمد سر زلف سیمکاش
دلای جان من گشت به این جان خود را
خدا من ز زارش عذاب من غلط است
چو ابر روی او بهتر کرد چشم بهارش
طیب این دو بهاری ندانم خود درش
همه در چشم من چشم باشند لیکن چشم
بغاری همی دارم چشم من
ر بهاری دل عاشق نیستم هیچ تبارش
بیکو سه ب زوشن دهند سگوارش
کرد باز از نشان بگشت نکست
که باز از بگشت نشاند چو عذبت
و گویی معصوم و ملو بهین تمهاتش

بنس شرق مجد الدین جهان الان نمبر
 ابد الفاسم می کار و سما می را
 نه بر که داشت جس او نه هر که داشت
 قدم حاضر از پیش تنم نهو رزاق
 مزین کرد دنیا را جمال او خوشی را
 شقای دیدم ای علاج کینه را
 رقص باغش دعوی غمت کرد پنداری
 سپهر بزرگ و دایره پنهان کرد درخت
 جمال باد بخت دید و رنگ یک
 چنان که خندم کرد دستان را
 بدان معنی که اسرارش همه بگوشت
 قتی میرزاوردی جهان را آن سلطان
 خدا و جهان سبزه که پادشاهی
 ز قوت دوستی هر بار که بادش فزاید
 پا داد و حق نشاند و نهاده این

جمال لهره که غمت گزین کرد پیش
 سگوشی داد و ز فاش فرقی داد و ران
 جهان بهر سیارش خلک بهیم بدارش
 ان رجی زار و زارش طبع را کردار
 بتاج غم و غم ز شرف یکدوش
 سپید و پیا بند دینار و دربار
 بدان او بخت از غم پیرایه بخت
 چو پیداکشت در میدان بختان کوه
 بنات خاک بخت و در علم کردار
 جهان فضل روشن شد رنگ بره
 رخ حسان یگانه است اموش جوهرش
 بر تیر نفی که فرزدیست سلطان جهان
 خداوند جهان دید از خداوندان اسرارش
 بر خط دس کما می دید و در دستش
 که نوزد ما میرانند در انواع ادوارش

ز رخساره که حرم است خدیه میکند
شراب بهما در است کاذب مشرب
رخام آن شتابست کاه در سر
روزم خرمی در است کاه در سر
هر کس کاین خدی حواء او را دید
بدین شمیردین رب که بار دستک
چو شمیری که در است او باشد در
چو عالی مرکی که خرم عالی کاب
پرستیدن چنین نه را سرانند که
بطرا اوجی شمیرد مرکب نه را
بدین هر عاصمت خرم نه را که در
بحر شاه ساد است در نه را
مقران جهان که را عالم در
همی نادر عوار است که در نه را

ز آینه که در است خدی عورت
جای خود را نمیدانم که بار دستک
همه شایان غلامند در افق
چنین تر نه ادا دیت و خواهد داد
خدی باشد که در است و کس در
همی حضرت بود چشمتی در نه را
صفا فطرت در است صفا را
ز بار ایه همی شکست خدی عورت
هر از آن شهر در است هر از آن
که نام و القاب مستم در نه را
ساعده باد هر چشمتی بارک
همی خدی کنند از دل و جان
کودند دستکانه در نه را
جهان چون فطرت اند که در نه را

منابع: دودخوان بر زبان عقیله خدی

بوافق دویاری کز فلک با دور عوارش

دست از دم نشان دار در پیش
گندیش مرا جوش در دم خوش
خانه من بکمال تو جود رس شده است
خانه فردوس شود با صمیم خوش
آتش عشق تو ام کرد پسته و خوش
ای بر آب جهان بنده آن یک
چند کویا که رسیدنش هزار است
آتش عشق میفرورد می عشق پیش
برای روی تو رشید که خانه رفیع
پیش رخسار تو باشد رخسار خنجر
دکمی پاششی که برفت برسد
کشت در آب مصر روی از دم خوش
بتر از دشت همان نام که تیغ از
تیغ از دمه همان جسم که تر از آتش
ای خان با کشیده ز تو در جهان
دور تیغ که بخت جان با کشش
چو بجزد حق کس تو در تو دنیا
بانگ ز غار یخ زدیم غنچه کش
بدل دست تو کس را بر تو دار
کی بود رب در دای دمان گل
در انباشت بر دشت نیم رود
طبع چار است شود با هر دشت
چرخ هفت است و دویا از قدر پیش
نمود تیغ ترا بر کوه خضم یا
نزد تیر ترا جز دل دشمن کشش

برده کرد چو دردم کنی خود در
 عازماند چو دردم کنی مجلس
 چشم را از تلای نور ساجد
 کس را لفظ نای تو ندان
 بر رزگی زند در شرف حشمت تو
 هر روز را بنود صاحب جویش
 خوشدین و دریت رنج و مان
 کز پیر از این دین بدترند
 روزی سپاس که اجلش زنجیر
 در دست او که ضاکام زند چون
 حقت از دستم زبانه اندازد
 کردار تو چون باره دراز
 نایسی فایده روزی نابد
 نایسی بش خورشید بخايد
 نایسی بش خورشید بخايد

پهلوان بش در سبوی بد
 شده از آب تره بش در شرف

در شد چمن مرغ بد پای مرغ
 پرده و کلی گشت پاوت مرغ
 کو باغ در دهم است و نه انداخت
 بر بالین و کون ز پستی مرغ
 در سبزه نظر کنی مردمان بنای
 بر پشت و سر از نزه و کلی مرغ
 در زون شد این کل و شمشیر مرغ
 آید که دارد کلی و در مرغ
 در دشت بهاران چه بر آید مرغ
 می در کف و در رزگی مرغ
 کلی چون مرغ شوق مرغی مرغ
 دل یکی در شوق مرغی مرغ

در بردن غم پنج رفتی است براف
 بر خوردن می خال رفتی است مشغ
 ایچمن و پنج می چسب مصفا
 مایه خوش و سر زلف مقطع
 این عیش عد و شرف اندر له پیام
 خود دشمن او که بود از عیش جمع
 به افروز غم کفایت آنکه کفایت
 ملک است برادر او را دورا هم مدح
 کردن معالی روی بسته و دران
 خورشید مکارم کفش ساخته مطیع
 خاک قدش جا به و شرف را اند
 و کن خشم خضر و ادب را اند به
 از خانه و پیرنای است بار
 در کنت ایام حصار است جمع
 ای که بهر ازادگی و پنج کر می
 در رقصه خضر خضر را هم رن

صد شاعر سنان و بعد مال و دکان

از قطع یک شرف دیند به قطع

ای اوج چرخ قصر صای شرف
 اسلام و دین گرفته تو نصرت شرف
 بر قائم شرف لب پاک و کین
 و در جهان رخ نام بجز آن صفت
 نام تو نصرت صورت خضر آید
 چنین بنا چو میر بود صفت
 ز فتنه دوسوه ترا ز علم عهد
 و نیزه محبت زده میغ را شرف
 و نیزه صواب را از تر رید
 یابد کوشش زده میغ را غنفت

نه که دکان نظیر باشد حکم طبع
که از تو با تخر و کان از تو باشد
رای زبانی است مگر همه دروغ
پیش من هیچ تو معاند گشته
چرخ و ابله پست پیر ترا بخورم
نت خدا بر اکر بدین نسبت کند
هرگز برت نبوده چون خشم تو
مقصود بر بزرگی نت العاقبت
ای که مکارم و ابر منقش
ای تحفه نبوت و انبیاء است
در خوف و در کارم و خودم که نشود
همه مال من قف و هم مال من
در ظلم شرع قسم از افاق بر نه
چون من سر قلم قضا تو ز کسم
تا در جهان ز آب و ترش نشان

نه ابر و بحر مثل تو پند بگلان کعب
بجز از تو با خجالت و با هزار و با
طبع ز ابریش وین همه هست
پیش مناف و معانی کشیده
دری و خاندان نبوت ترا صد
هر دو طرف ترا بود ای طرف
هر که جو بکنت کس نباشد خاف
هر که جو مختلف نبوده هیچ مشتق
بحری که صنایع و بحر و صخر
از خون منی میج بود بهیرن تحف
کو شمع در نصف خود تو آوار
از خدایت ایستاد و در آن
شعر را بطاق و حدیث را در
پیش قلم قسم شد از هر طرف
این را نهاد و دم بود از انرا از

مضمون گشته و چو آتش زبیر
درازد گاهدار تو در خطا و دور

دلم داده عاشق کرد عاشق که دل را عشق لایق بدلا یی
مرادارنده معشوق است معشوق دلم پرسته عاشق باو عاشق
بدان دلم سپردم دل که دارد بهالش جمله حسن حلا یی
تو که نه دیده را دیدار چون بر دی ادوات کرد عاشق
بد داده اند که تا حسن عذرا بمن داده اند که تا عاشق را من
دلم را چشم محورش بر زود شنیدی رکنی محراب رن
میدم تا دیدم چهره او کل نیرین شکسته رشتا یی
بهین رسد در محش تا بر پی موافق گشته موئن با منافق
رهن خون ریختن عاشق شد عجم بجان بر دی نشاید بدو
فغان از روی فغان از روی که در عشق هر چون موئنش کرده است عاشق
اگر مرع شتاب آیدن باشد تا بد بر لب من صبح صادق
او که این محمد آیدن که پیشش پناه اهل دین است از حوائی
من را ملک او صفت مساعد سخاوت او بار منافق

زکات او مخالف راجح است رنج واد موافق راسخ است
 بکثرت او که کن تا به پستی بصیرت که در خواستش باطل است
 و انداختن جوهر فقیر و خدا کرد و جوهر رضا با علم باقی
 زنی در علم و چون علم کلام زنی در عقل و چون عقل صادق
 صفات قبله اصحاب عبادت کلمات قدوة اهل حیات
 در الفاظت معانی را فرایند در اصناف معانی را وقایع
 معطر کرده ذکر فاذا است زمین را از غبار آسایش
 اعم باکرم داری تعلق اعم با محبت بازی علاقی
 در ضعف عاجز است این نظم سخن بدست لایق است این نظیر
 و کس ندیده از یاد که از رفت یگوید و حیات کرار رفت
 موزون یک پیش گذارم مرا بگذار در چنین صفاتی
 بسی تا فرمود پیش از کواکب بسی تا قدرش پیش از نوا
 مبادت رفت نه هیچ مانع مبادت رود غرضت هیچ مانع
 درین برف و سرما و چرخ است شراب مودت زنی مودت
 زنی موافق شراب مودت عزیز را از درد و درشتی

یکی بادد جوانه چون روی عذرا
 که از برف چون روز شد چهره برف
 در این فصل دین وقت باد و خنجر
 چو کس مطلع نبست بر راز یکی
 پیاران شرابا پهلوی دیا کی
 اگر کی برشت دشمنی چه بند
 رنطن از فرودماند بپرس من بخت
 ولی انقسم صدر احوار عالم
 عمر که مرده است بایب
 فتنه اینده اندر معانی مان
 بدو تازه گشته رسوم اید
 بخت همه سابقا زان افراخ
 دیا آفا پله که مرمت را
 که چون تو محدود و محدود شد
 یکایک سر از فرودان رود

بر این ابر بارند چون چشم در من
 یکی آتش افروز چون صبح صادق
 کوناه چه مانع کوناه عابین
 چو صبح چو زاهد چو مست چه فانی
 چو ریش معشوق و چون چشم شین
 می دمس این کلمات شقایق
 چو طبل بس بلع صد از وطن
 این ملک کزین حد این
 چه نایب که سپهر است صادق
 کشایند اندر کارم دقایق
 روز زنده مانده علوم صحافین
 برینش همه را بر از اوراق
 بخم ثواب طلب سراوی
 اگر جزو جوید یکا شد ساقی
 یکا بش به بر از زرین پاد

ایمان بقوان کعبه بر من م
که روح تو گویم به پدا و پنهان
تراحق گفت مرا سخن حدت
رهن بنده کفران نیست یا بد
بجویم روان تو در حدت تو
بمهر تو دارم همیشه تعلیق
دلیس کن تو در حق من اکنون
بتو حق چند برکت پادشاه
مردوی رحمت در ذم رحمت
پیشانی که آبرو بان بارود
سخن پادشاهش لبی که کرد
شادی بسی زیبا در مشایخ خود
بسی آسیرت و دردی که کرد
بیت المغارب در تب لثاری
سپاس تو گویم مخلوق و خالق
جوان سپهر و صحنه سواد
که از بند ایزد تو بودیم بران
و که کردم از خان بختن سعاد
ز غرق دارم گشته عیال
چنان نیستی چون بایام سابق
با کرام فایض با نعم فانی
چه رکت بود در بیان دوستان
سخت کرد و نسیم حد رانی
چون دان جفقت بر این شاد
خداست کند از من شرفا نش
ای تاریخت و دردی طاری

که بودی مادر آسمان هر چه جهان
خواهندی ترا حق بین بران

آسمان از دیده من در حد باشد که
 ماه اگر بر آسمان باشد من اینک بر
 زمین پس چون آسمان پادشاهم
 وقت دیدار تو آقا اگر مرا چون
 در جفا چون آسمان از به دار حسن
 آسمان و ماه روی درای محمد بن
 حمد الله سلام الله علیهم که نام او
 ای که ادنی که دانت خضر
 تیغ انصاف ترا هم بین باشد نام
 آفتاب اهل جنتی چون عطار در جنت
 در فراق حدت ز کرده ابرام خدایم
 خدمت تو در جهان چون ترن شد که
 خرم آن مرکب که در درجی چشم نهد
 نه جهان غانی گردد در جهان غنی باد

از جمال تو مرا در دیده ماه
 از به خشتان چون آسمان کردم
 هست با وصل تو وصل دار فراق تو
 تن مرا سر دیده کرده کم که خشتان
 شکری سوی دعا سپری را تو
 که صیحت پادشاهی لفظ پادشاه
 بسم معانی را اساس هم علو را
 جفت بر خط و کس هم تو خضر
 اب اقبال ترا عالم بین باشد نام
 ناله ام من شهبان صدر تو در جنت
 رخ دشت کلاخ و حسن طهر
 قرب ادعای المانع و عباد مرا منذر
 چون عا پرست و دل چون بحر بر
 از تو صدر و قدر و باغ و کلاخ ابوالی

کسی حریف خدا نمی رفیق دقان

نیز بر طریقی هسانی بر طریقی

ز نباتات وصال نه در فراق صبر
 ز نباتات وصال نه در فراق صبر
 کجی چشم بتراق فرشت ز ریز
 کجی چشم بتراق فرشت ز ریز
 شب خواب ترا کی بود امید صحر
 شب خواب ترا کی بود امید صحر
 قفسه ابر که بجا بر طریقی معزوفات
 قفسه ابر که بجا بر طریقی معزوفات
 منم که از دل سخت تو هسته نان
 منم که از دل سخت تو هسته نان
 بدست قفسه برین چون عجبی کشی پرخ
 بدست قفسه برین چون عجبی کشی پرخ
 چون بعد و وفا عاشقی ندیدم غم
 چون بعد و وفا عاشقی ندیدم غم
 مرا لشکر دبدبه رسان ز لورده
 مرا لشکر دبدبه رسان ز لورده
 دل چو پستی چشم بودی محتاج
 دل چو پستی چشم بودی محتاج
 مرا چشم تو ای کشید بایم رنج
 مرا چشم تو ای کشید بایم رنج
 گزیده همه کار را برودن مهر
 گزیده همه کار را برودن مهر
 سحران کف تا ده مجید کن
 سحران کف تا ده مجید کن
 ریس شرق و غرب علی بن جعفر
 ریس شرق و غرب علی بن جعفر
 رفیع مرتبه صدای که شد از دوح خط
 رفیع مرتبه صدای که شد از دوح خط
 ز باخات قرار دزد با وفا یاق
 ز باخات قرار دزد با وفا یاق
 کجی صبح ز بهر اعلانی که تراف
 کجی صبح ز بهر اعلانی که تراف
 مرد صال ترا کی رسد ایمان
 مرد صال ترا کی رسد ایمان
 چون هسی سرم بر تو سیرت عشاق
 چون هسی سرم بر تو سیرت عشاق
 دلم که در سر رفت تو سانه شب
 دلم که در سر رفت تو سانه شب
 بویک غم در آن چون هسی ترا مراد
 بویک غم در آن چون هسی ترا مراد
 اگر حسن تو زکی باشد از چشمان
 اگر حسن تو زکی باشد از چشمان
 مرا بسیم دامن راه دده با عدنان
 مرا بسیم دامن راه دده با عدنان
 بتن چو جانی دجام و بهل و ششاق
 بتن چو جانی دجام و بهل و ششاق
 مرا در بهل تو پا چند بود با طلاق
 مرا در بهل تو پا چند بود با طلاق
 چاک که قیام می کارم لاله
 چاک که قیام می کارم لاله
 مستمیت نام ستوده در فاق
 مستمیت نام ستوده در فاق
 که داد طلفت او شرق و غرب را
 که داد طلفت او شرق و غرب را
 سخا رفیع محلی و سخن لطیف
 سخا رفیع محلی و سخن لطیف

نغمه شرف پنا که شرف آرد
 چو لعل گشت رخسار پیر سحر
 بقا، دست علاج زنا تبار
 دست امید خواند را در زار
 دناق دوت اورا ملک بجای مقام
 سرای شمت اورا خلک کای رود
 اگر زبان رزد دود خفا و عیا
 در کسب نبی بود قابل براد دناق
 خورشید طالعی که دارد استقبال
 کدبانم رز کی کرب استخفاف
 گشت نبی در انصاف عدل شاد
 کسبید انقیاد است و طبع
 زیر ظلم ماند ستاره بیار
 رزاه رزق کرد ز نامه رزاق
 فتح و همد طع را بر بسته امان
 نماند نبی در دمان نگرشگر
 بدگشت ز غدش سر سعاد شخی
 عدل او بریت میر به تمام
 بهر ماند ز غرش در شفا و دناق
 نهی خطاب نو با بش خط و خط
 زخم او بریت میر به تمام
 طرا دعت تو ربنا چو انام
 زهی شال نو ایش محار و عوان
 شان بخش تو برقیاس اعدا
 زخم او بریت میر به تمام
 نسیم روح لطیف روح او را
 زهی شال نو ایش محار و عوان
 حال خط ز غش عداق اعدا
 عطا و علم تو بر صدق ابن لب
 خلاصه نبی و بهترین خلق تو

قضا چو دست زاکر در جهان مطلق
 جهان دست اود کجاست و دست
 سپهر بر شد را از زوایین شد
 زبش و دوات همی سازد از شبانه
 عطاردی که شام زبش نواید
 خدایگان جهان شاه خردان بخرد
 ملک خاضع نامش روزم با صبح
 چو کوس حرب همی بر اشارت
 اگر لطافت تو بسیار روح شود
 همیشه که بود زنده را ابدیست
 تو باش زنده و دور زمانه زنده
 خضر عادت کرد نه کثرت از اطلد
 برین کجاست بخوابد شست نام طلاق
 بهج تو که کند دست ترا بجان
 روزی که غدا که خط روشن در آن
 سطح محبت کثرت پس نماند
 که ساخته است ز شمشیر در آن
 کوه محبت در نظر بنفشه
 بهر تنه سپاسش ملک را حریف
 رنج تو بنده هیچ روح از آن
 همیشه که بود زنده را ابدیست
 جو بندگان که بنا بر بندگی خاق

طبیع و خاضع امر و کسب کرد

معین و ناصر جاه تو ایزد و خلق

ای در حد چشم و ناز و لب پیا
 پیچیده و سبزه بود پیش زهر
 من در دوس زهره و زهره
 در غمزه تو ای برود طاهره

ای منت ساختن ز دل زدن
 صد را صفا چاره نباشد ز نازدن
 پرستنه دل و جان مرا سوخته دار
 کم سوز که یک بوی سوخته نزل
 فرایدم از آردز که در جان دل بج
 افشا و ز آواز رحیم تو ز نزل
 تو رفقه دار رفقه زمانه پست
 من مانده داران من مانده و پست
 خون دلم ایخته ابریک پابان
 آنجا شده از نیک رشت خاک پران
 عظم شده پا عید بیمار تو زبان
 بسم عیش من از نهر و چون وقت
 پا سلسله رفت تو اکنون دل در دست
 حاضر نشو دل چو جمال تو نه حاضر
 دارم دل و جان بایل و دیار پیش
 از جان کسم کردن تو بکند زود
 آیم شد از غرت تو درش من بمان
 انتر شد عازری که حاتم بسم
 غایب کردی گشت بدو فاعده
 صد را صفا چاره نباشد ز نازدن
 کم سوز که یک بوی سوخته نزل
 افشا و ز آواز رحیم تو ز نزل
 من مانده داران من مانده و پست
 آنک رشت آید بخت در خاک مرغل
 و چنانچه از خون دلم یک برار گل
 صبرم شده پا سنج در جان و نعل
 ام اوش من از نهر و چون صدوزن
 بر من توان بست بر پیر و سگسل
 حاضر نشو و جان چه دصال تو خصل
 هر که نبود ای ترا بس بایل
 جان نظر دل ز من رشت بکسل
 چون ظلم رعد دل لکتم در جان
 این پنج عدد اندر آن حشر و نازل
 صحی که حذر ز بد و وقت بایل

دست ز تو عالمی وقت ز تو معبد	ایش نه آنکه توفیق بداند
حق توفیق تو است همه مکن	دشمن باشد تو دست همه مکن
شد لفظ تو سرایه دیوان سایه	شد رای تو بر پایه اجرام سادی
دل های افاضل که بر وجه خود	دل های افاضل که بر وجه خود
این پیش تو عالم بود آن نزد تو	در عهد تو که زنده شود عالم و حساب
مضی است سر کلک تو در کشت	قاضی است سر تیغ تو در حکم ملک
رورزی که کذب است تو بیغ حیا	دفعی که کذب است تو قصه یال
در پای در آینه دوران مقام	ارفت در آینه میان سادی
اطراف جهان ای کجاست بخت	آزادی است که پند بر زبان
از عاقل عدل تو بر شعله دما	در دولت سلطان سلاطین شد عالم
دارم کوفه عالم تو آمار	آرد بسته بیکال تو حسد
در دم کمر بسته لغزان تو	از بین طرف آورده دیدان تو
آتش خله تو خا طرب مراد	آب حوض صحبت تو صاحب بداد
باما بر آورنده با صبح معابر	دوای سر آورده دما عسل تو
پردن مرد از نزل و یک عالم	پروغ را نزل و یک بیت قلب

از زنده شونده از روش درسم و نیزند
 در عدل طریق عمل دعوت برتر
 از عدل و آید لطف در ^{و در حق}
 آن باده که با دلت که سندان ^{فرا}
 پیستند چو از هر دور من نیاید ^{بر}
 نه نصف هنر دیده نه میدان ^{لایق}
 از آتش آن تیغ که خوی دهد ^{مقتدر}
 آید و آن تیغ که پدید دهد ^{شتر}
 که نصرت از دست ^{مردی} بهیمن
 چون رای تو باند و چون ^{لطف} از دست
 چون ^{لطف} تو بین پرورد ^{لطف} باشد
 کلا که غدا همه را از دل ^{بر} بخواه
 از قیامت دست ^{لطف} و چون دست
 در شمع چو رسم تو نهاد ^{قاعده} تو
 که علم تو در احکام عدل ^{باز}

کرد آن جهان دیده و ایمان ^{داد}
 در ملک درم دره و این ^{دشمن}
 در خنجر تو خیزد شرف ^{عاجل} در ^{مقتدر}
 و آن آب که ابر است ^{مقتدر}
 پرور درین سبزه ^{مقتدر}
 چون کلاک تو تیغ و یک ^{عالم}
 جو تیغ و تیغ کسی ^{عالم}
 تا چند ^{مقتدر}
 از مشرقان ^{مقتدر}
 چون سم و کبر ^{مقتدر}
 از نصرت ^{مقتدر}
 چون تیغ تو ^{مقتدر}
 در فایده ^{مقتدر}
 در کلاک ^{مقتدر}
 پدید ^{مقتدر}

شاه بپسول همه اعراض معتمد	هر خدمت و جز خدمت و نیز تبار
موجود شود از دل و رای و توجیه	معدوم شده دولت و اقبال
پیدا است مقامات و در ملکوت	پنهان بود در شب تاریک شاعر
خو کرد طبع بر نظر عاقلان	خو کرد و بود باز باد از جلال
ست بافتوح از جهان عالم گشته است	جزایر رساندن بود حاصل
زان داد مرا عمر جهان غفلت پری	زیر آفتاب ای و بودم غری
هر چند که هستم بحق طوطی و بیل	سجایب جوایم بدل شد بخوار
با این همه آن صاحب نظم نیانند	دریا مرا اهل سخن ببرد حار
که مدح را بر عوب عاریه خوانم	الفاظ مرا فیه کنند این قیاس
ناشر بود در دربان اصل غایت	ناضل بود در جهان اصل نصیحت

با در زبان بهره و خدمت عالی
با در جهان همه و گفت نام

جناب و زین تو فوشم نشود	جوانخ و کین از رنجم نه بکود
هر که که تا کی گسسم از روی و ب	در چشم من و جام من ایند کلید
که چشم و بزم پایب و روی تو	هر که کلید دل کنشم نیز تا

جان چوبت لاله اندازد بکرگان
 از نیت مرا پانچ خوب تو بتر
 چهارم دجویم رزخت را به تشنه
 جز زور تو نگذارم از قوط تشنه
 تا عارضی و طوف بر آورد چو قری
 بس کند بر رخ لعلی و در دراز
 که صلیص و طاس نیم نام از تاب
 در کوی وفا که کنی غم و وقت
 در دیده مرا هست روزی و تفرقه
 بر شک رسد رفت ترا نازد کمتر
 زان لطف بر ایکنه اندیشه
 طبع هم پر شک نزد گاه نقشگر
 بخش و نپسند بخوبی و طبعی
 صدر هم رسد ادات جان بند عشق
 هم گفت و هم خلق بی صاحب
 ما چو رخت سبب نماند زار
 با دل مرا پانچ لب لعل و تعلق
 ما نایم و خواهم بست و به نایم
 جو در رخ تو شکرم از نهر تعلق
 عشق تو بمن توف در آورد و بلب
 زانگونه که من پانچ و ناله و غنچه
 ما پانچ چو طاسی و پانچ هر چه
 صبر از دل من دور کند غم و رخت
 در باد و مراد و بوس و تشنه
 و با و روزی ترا بگرد و نطق
 زان روی در آید و نپسند
 مغرم هم پناه شود وقت بخند
 ریش صد اندازد بر رخ تو تشنه
 کار راق چهار کف او کرد و تشنه
 هم بست و هم نام و صی صاحب دل



بعضی است ز پند و جزایت بخند
 بر عقل مند فکرت چایش نماند
 اصحاب هر دو را ز راه است وقت
 ای بنده خاک قدس نفس و آفت
 ای غلط طمع را بتو آید تفرج
 با خود شرف ذات ترا خرد ستاب
 در باب کس افضل تر نبوده ست
 اجرام ملک را بهوای تو غرت
 هر جسم طمع را بقا تو طراد
 رفت بر حلال تو بردم و خاد
 اردت نهایی تو در کت و جلوه
 اصناف شها را بجمال تو خلقت
 که بود بگوید تو کند ابر تو لا
 هم فعل را با قدم صدق تلقی
 بجهت تو رساند طمع را بر تو لا
 آن جزو که دارد و شرف تر است
 بر صحن بند بخت مالیش بخند
 از باب اهل را بدادست تر است
 ای جا که گوشت فلت شهر تر است
 ای غدر کنه را بتو قریف تر است
 با فضل و ادب طمع ترا حکم تر است
 در حق کس از خود تو آفته تر است
 و دانا در بیان را بشنا تو تر است
 بر چشم طمع را بقا تو طراد
 رفت بر حلال تو بردم و خاد
 اردت نهایی تو در کت و جلوه
 اصناف شها را بجمال تو خلقت
 که بود بگوید تو کند ابر تو لا
 هم فعل را با قدم صدق تلقی
 بجهت تو رساند طمع را بر تو لا
 آن جزو که دارد و شرف تر است
 بر صحن بند بخت مالیش بخند
 از باب اهل را بدادست تر است
 ای جا که گوشت فلت شهر تر است
 ای غدر کنه را بتو قریف تر است
 با فضل و ادب طمع ترا حکم تر است
 در حق کس از خود تو آفته تر است
 و دانا در بیان را بشنا تو تر است

در بادیه حرم نیاروشدن است
 پردهی قضا هر نشود فایده چشم
 کس دارد و عدت تو چاره باشد
 زان کلمات تبارت درین گزینش
 این زلفه نشاند از اثر نباشد
 ای هست که بر حق بند چش او شد
 نه عقل درین دیده که زلف تبارت
 این منزل از اندیشه کند گاه حرکت
 تا باز کند باز بندیدار در مشر
 نامت در اقبال و به جای که جز
 احباب ترا با دهمه ناسختم
 احوال طلال که سر و برودش
 ایام فضا ز نسیم زند او دل

مرا کوی بدان نار و آینه بدینم
 بگو ز فیه کوی درسته در بینم
 رفیع عشق دلم را سستی و دینم کند
 درسته در قرآن نار و آینه بدینم

بکجایم رسم کلفت تو کز تو هم که شکر لطف و دانات بچم اندویم
 نرسانا که رسد درصال زبختی کهی بخت میم و کهی بخت بچم
 دلم گرفت حرارت در پیش غره رخت ربدو طرادت زنج اریا
 خیال روی تو بهتر ز صد هزار بجز لطف تو شتر ز صد هزار
 ز عکس چهره من تره مادر روی تو ز نور عارض تو خیره شد پدید کام
 بن پیام دلت ای پیام تو ز کز تو مرا سلام تو بس ای سلام تو
 پیام تو ز حسم ناز و کی و ده تحفه سلام تو دلم خرقه کند نسیم
 کیم صبح تو نازه کند آب بد کیم جنگ تو بران کند ریش بچم
 دلم غش تو تا کی کشد درین چو دشمنان خداوند ما عدالتیم
 سر سخاوتی صدر رسد و جود این چو دین سوره بدین طبع و ادب ایم
 هم خستیار امام دهم افتخار امام یکی بعد عظیم و یکی نقص عظیم
 جمال و ناز عالی علی بن جعفر جزو کریم بیعت و این ایم
 که از ناز تو پیش پای صد کوش کم در کارم طبع حساب صد عظیم
 بسم آوردند فضل صد هزار امام بضم آوردند رسم صد هزار عظیم
 هنر منچ افعال را قبل کشت شرف غنچه آثار را بعد شرف

ش موافق ادرا سعادست حق دل مخالف ادرا دشت است بزم
 در جزو شود هر که شد زهر دیش در صبح شود هر که شد یخ سقیم
 زهی بترت معرفت بهر دخی زهی به نیست و محرم سعد و غم
 عبادت و کونوا را شای مسج اشارت و بداندیش را عصای کلم
 کشت قدر از طول و عرض ^{مستعد} رسید بهت و از بر بهر هفت ^{مستعد} نظم
 که از سعادت احسانت عزها در از معرفت و دوست نازیم
 اران بر است روح و قوت ^{مستعد} درین صحبت جسم و قوت ^{مستعد} جسم
 هر سواره کند بهت تراشد هر سوار ای نند جایت ترا غم
 رخشم جو ز قوت و بند ^{مستعد} بهر کین و نیت کنند خلد و غم
 و تا که هر دشت زنده ز زک ^{مستعد} و تا که کین و زنده ز زخم ^{مستعد} حليم
 گردیده بهم نهجا چو عقل شریف سزوده سعد و فطما چو خط کریم
 پریشانش و نشانه و بد ^{مستعد} ستایش و دولت کند عال ^{مستعد} عظیم
 بدست رسم خوت ای کنی ظاهرا بطبع شرط عروت ای کنی تقدیم
 نه از خصال و غایب شود در جمید نه باز بر دم و صحبت کند حصال ^{مستعد} دینم
 بچ لفظ و ای لفظ و بر ^{مستعد} بجای طبع و ای طبع و بر ^{مستعد} او دینم

ز من زایده معطلی بود نه عالم طی
 ز کجاست بنی در جست بدو
 ز بهر ذات و جرم آن محضه شمع
 نشان طاعت آنست جنت بزرگ
 و میل صفت اینست که ز چشم
 درین چرخ برآورد در آن جوی شمع
 بکس عفت و ظلمت بر عتاب طلم
 رفت بر بکس تر رسد روزم
 اویم از آنست زین و کلام برت
 همیشه تابان و پیرانه کردش روز
 عفو قدر ز آسنازه باو تمام
 جمال حرمت تر بارمانه باو مقیم

محضه روزگوزاه تو چو غل غای
 گشته جان بدایش تو چو غل غای

رخت بیاض ارم اندای بیاض منم
 رختی که هست کردش کند لاله و گل
 بیاض اگر سخن در کس بپوشد بود
 رختی که هست کردش کند لاله و گل
 بیاض اگر سخن در کس بپوشد بود
 رختی که هست کردش کند لاله و گل



رخت ز دیده من دیر دیر دور
 که باغ ناز غامخ بود در یاد هم
 دلم گرفته عشق است در غمش رخ
 که در چشمت که اورا زنده بود در هم
 زلف و دپه رخساره را رستم زده
 که ز در غایت بطرف آفتاب قم
 دلم طار ز کشت ای طار آه چشم
 تو از سنگار من این جو آهوان جرم
 برفت روی پرستی چو پیش من گذر
 که چهار زبانت چشم من محرم
 ز تاب آتش اگر زخم کرد دهن
 دل ز این نفس کرم زخم کرد دهن
 ربکه برفت تو بر رخ زند که بر هم
 جو برفت بعد کار من هم اندر هم
 اگر چه زاده عوری ز زاده هوا
 وصال است چو افق زاده هوا
 مرا عشق علم کرده روح نازده
 ز چشم بجز تو زان بود زور غم
 بجز باغ خلی مستزده چوب کلم
 ب دعا کسی زلف غم غم
 از آن چهار جادوستم مذکور
 درین چهار توانگی مرا جادوستم
 اگر چه رنج ام از عشق تو بکنی
 ز شکی دهن هم رنج باشد هم
 فراقی این شکی بود در غمش
 که چشم ملک تو بر رخ فراق دارم
 اگر چه بد دل شکم دلم برسد غم
 برسد رضی الملک جود دهن
 که آفتاب محال است و آسمان هم
 که آفتاب محال است و آسمان هم

امیر سید عالم علی ابن جعفر	که صحبتی خلیفه است بعدی ام
راوج است او یکره کند	ز فرشت او بتره بتر اعظم
لغای او معنی غمت زمان درین	بقای او سبب مرمت عید و عید
ارادت فایده مجدد و سوزنا	مدت فایده علم فضل حکم
هری است خدمت او کوشش مایه	شعی است وقت او کوشش مکارم
رسید در مجالش دیده اعی	همی رسد بفرشتش کوشش هم
ز بهر مجلس نهش که داده پوشیده	ستاره شعله دار است ستارم
همیشه است کوشش کارزار	چاکر است یکدش تقاضا دم
اگرچه نیست پایش ز فایده آرد	در دست قدر ز روی که میوش فایده
شکوه او که برق در پیر عی	بهر لب دیده آمده بیان عجم
که نبات خشنش صبح را معلول	کند سلاطین فضل فصیح را کیم
نزد زینت او که شود ستاره جند	حوز و غمت او که حوز دوازده
سلام است و دیدار سلاطین	کلام است و لیل در علوم و حکم
زمانه است که فضلش می نماید برین	ستاره که رخسارش و طالع دارم
رفق در او امر و امر عجم عاجز	ز مدح او صفای همه عجب مخفی

تا خدمت او عاجب ایستد و هر
 شده است نامش در تشریف می کنند
 زهر حشر و عالم که عاودانه زبانه
 جاحلی که از ایشان برنج بود حق
 چون که دست او را گداوان ملک
 در حقش همه چون کیش لافان مسلم
 ز خرقه رصیلاهی خود که چو پیر
 نه هیچ بود بر الفاظ ان طریقت
 یکا ملا بره که در در خانه حال
 ز رخشان بر باند علی عالم را
 ز بها رفیع تر عاود شده بیان
 بیان بخت و سنا بود که در عجا
 تنی مانند رافضی تو ایسر صفت
 نوال سیال و علم و نوال سبزه
 ز نام تو تران بود و بود سران
 خدمت حشر تو چون ره صدق قدم
 شده است جان علم و بهر نزد معلم
 اسی نمی کند از شنیده عرصه عالم
 زهر حشر و ستم کرده بونش رستم
 پوشیده و دوشنه از سنگهای عاریم
 صهارشان همه چون دین و زمان حکم
 ز فکر حسنی فرد شده شکم
 نه هیچ بود در اسرارشان با قدم
 یکا عیانه و زود پیش جامه علم
 ز بجای فردان و کجای خدم
 زهی ز شکوه ظاهر شده زبان فم
 بیان عیب و بهر علم شاد و مکر
 دلی گشت در ایام تو غم غم
 ز خدمت و دل ز بایدهسی چه کنم
 نظیر تو بر سوم و عدل تو نشستم

نهت هیچ بار اثبات کعبه	نهت هیچ چهره اثبات کعبه
برفت چو سر شاخ کبود شاخ	برفت چو سر شاخ کبود شاخ
ضایل اگر متین در جهان	ضایل اگر متین در جهان
نه مشک سوری خلق پست شمشیر	نه مشک سوری خلق پست شمشیر
نوشکی دیگر سوخت است حاسد تو	نوشکی دیگر سوخت است حاسد تو
اگر مرد و جهانم در نه ظلمت و نور	اگر مرد و جهانم در نه ظلمت و نور
رصد که رات سادای بیان انجم	رصد که رات سادای بیان انجم
هم صواب کنی آنچه مسکنی دلجو	هم صواب کنی آنچه مسکنی دلجو
صواب کار بود هر که دوست دارد	صواب کار بود هر که دوست دارد
چو عرفای صوابت قریح عروا	چو عرفای صوابت قریح عروا
بظلمت صبح ز مغول گشته ام بهر	بظلمت صبح ز مغول گشته ام بهر
که پیا صبح زمانه سقیم کرد و صبح	که پیا صبح زمانه سقیم کرد و صبح
رسید بعد عوب در تو دید در کشور	رسید بعد عوب در تو دید در کشور
فرو گشته کون بر سر عینم رقی	فرو گشته کون بر سر عینم رقی
غبنم ز غم را که گشته و شمشیر	غبنم ز غم را که گشته و شمشیر
نهت هیچ چهره اثبات کعبه	نهت هیچ چهره اثبات کعبه
برفت چو سر شاخ کبود شاخ	برفت چو سر شاخ کبود شاخ
ضایل اگر متین در جهان	ضایل اگر متین در جهان
نه مشک سوری خلق پست شمشیر	نه مشک سوری خلق پست شمشیر
نوشکی دیگر سوخت است حاسد تو	نوشکی دیگر سوخت است حاسد تو
اگر مرد و جهانم در نه ظلمت و نور	اگر مرد و جهانم در نه ظلمت و نور
رصد که رات سادای بیان انجم	رصد که رات سادای بیان انجم
هم صواب کنی آنچه مسکنی دلجو	هم صواب کنی آنچه مسکنی دلجو
صواب کار بود هر که دوست دارد	صواب کار بود هر که دوست دارد
چو عرفای صوابت قریح عروا	چو عرفای صوابت قریح عروا
بظلمت صبح ز مغول گشته ام بهر	بظلمت صبح ز مغول گشته ام بهر
که پیا صبح زمانه سقیم کرد و صبح	که پیا صبح زمانه سقیم کرد و صبح
رسید بعد عوب در تو دید در کشور	رسید بعد عوب در تو دید در کشور
فرو گشته کون بر سر عینم رقی	فرو گشته کون بر سر عینم رقی
غبنم ز غم را که گشته و شمشیر	غبنم ز غم را که گشته و شمشیر

دکشته زنده کی زنده را چو کشتی
که ام زش کند در جهان ضایع شدم
همیشه تا سبب خرمی بود بود
سیاه بادول و طبع و خاطر
حریف است که بت همه حال
در لفظ لطیف همه وصال صم
نباد زدم ز غالی زمانه و زار
کی ز زاری زیر و کی زمانه بم

دوانت خرم خست شمس دین روشن
رطل خشم بدایش زردن شد

بسته زخم آن بسته دهن دهن
ار بسته و بادام که سازد ازین ام
چون بسته است دم دهن دهن
باشد که زخم بکند زوان چشم ام
ناشکر دین دیده در از روی
چون صبح نپسند مرا سحر آرام
که در کرم هیچ را غافل چون
دیدم ردم هیچ سحر از همه ام
که تا زخمت که عمر خرم خست
از قدوی پشت مرا دور و الف لدم
زنده فرستم تا زین ششم آواز
کتاب او عیبی بر من شد مجام
در بانه بعد از آب شش چون
رین است که پرسته بعد از صبح خام
بر لفظ زانم صفت شمس ابرام
همه ما دم خانه خوشی از او
جویم به حال رخ او تاره و درام
هر چند کسر از این دیت درام

ای عشق چه چهره‌ای که خوشی در بزم	کیند که هر هنر بنام دوش
چون در هنر صدر اجل خاطر دارم	دینت و نام تو که کز کف دست
صدر در همه ادب و علی صاحب	بر بان همه آل بنی صدر
ت بوی افروخته چون صبح جبرام	دست بوی آراسته چون ملک
پیش سخن بچه او هر سخن خام	نزد لب عالی او هر بنی است
پادشاه او شمت چون خاک لجام	پادشاه او دولت چون باد بود
و اینجا که گوید سندی قوام	آنجا که نخواهد گفت دست قدر کار
جزوی مبد راه بنام واکرام	پادشاه او در حق باغزار و باصل
همچون پدر و جد او بخشیده	ای بار خدا که بخشید جان
جزوی پس از وی بسزا مایه یان	بر جد تو که نام نبوت نندی صم
در بنی زده حق و حق آید و ابرام	از یاس ز در حق تو رنج آید در است
بر صحرایین رای ترا پایه اندام	بر خاک بین صم ترا پایه تقدیم
رد به کد سرش شکیب تو خرام	مرغام کند پرورش مهر و جفا
تا جرم آه غمت صاحب اقدم	در درخت سخت همدرخت نیست
زان غم خود خشم ترا آید خام	پرویز از غم خشم تو برین است

دیر بود باکم درجه تو هرگز
 آنجا که نباشد شرف نام در حد
 که عقل عقد حساب همه ساد است
 در جزو نباشد شرف به دوام
 با تو برنگی بود بسره تو برار
 در طالع سعد بود وقت افکار
 مستحور بود تو به بغض و افاق
 از او شرف به تو پرورده عالم
 که بسند که تمام کونام نشاند
 پادشاه رفار رسیده خار
 که روشن از دشت فلک دوت بشیر
 ای ماهه فرجام سخا اردت آغاز
 چون عالم به ما سر دین نادره نشاند
 که در آن کو عالم بود بر همه احوار
 نادره دین علی نشاند رابد و رحمت
 با تو به شرف و منزلت نام
 دست همه جویت به پایش همه نام
 از نام تو خضر بود از غیر تو ربان
 زیر او در دست دمی در نام
 داشتند بر زمان که چون صبح نام
 از وی دور ارواح بود وقت تمام
 ما و رب نام تو شو بحکم حکام
 دین او شرف به تو از خنده عالم
 ملک تو کونام چرا که در تمام
 پادشاه گفتار که از نذر پناهم
 در آب دلی تیره چو غم ز ما دام
 دین شده آغاز سنات رفاه
 محبت در ایام تو نشاند که از تمام
 یکی است از تمام خداوند مر نام
 نادره دین بی حجب شهر آید در تمام

باد از درخش چرخ ترابنده سطاغ باد از دین خلق زوشت کز انعام
بر عیش کوه شتر بجان خلدان عمر بر کلام که بهتر ز ملک قسم توان کام

مسواری ندیم دل و نادی پا غم

پرسته حیرت کف ز جام غم انعام

چو چهر است که نامد پیچ آینه نام	بدو دهند که کز نه چرخ و آینه نام
بروی آینه روزی و کوه در کف	چنانکه آینه نامد پیچ آینه نام
اگر آینه صورت هر توان دیدن	در دجله توان دید صورت اجرام
هر خردند و نه پدیدن وقت خویش	هر خردند و نه پدیدن وقت خویش
عالم اند از دشمن را بنات بیست	عقاب اند از روح را توان تو نام
بهر صحبت او در فتنه از هر درش	صبا بقوت او کل و مانده از هر نام
چو در چرخ کفی این است که چرخ	چو جرم ماه کفی نفی است که چرخ
صورت است که بر کله کینه چرخ	صورت است که بر کله کینه چرخ
بدیدر دجله چرخ خفاخ از روح	در دهن او که یک صفاخ از روح
نه پای رعایت او شتر را بنات کج	نه پای رعایت او صده را از هر نام
بقا او چو زهر قبا، مایه است	بدان سبب عرب از قضا مانده است

ز نام او صفت دوی هر که ببرد
 بر زو ناموران بهره بگرد
 بزرگوار است مرا در ~~صفت~~ ^{صفت} ~~صفت~~
 بر زو ناموران چه صفت آسان یار
 به تیغ آید بید کردن غم
 بهر که بدیسی تیغ ز کند ز نام
 به تیغ غم که زمانه بخردام تیغ
 روزگار کل دگر رسید بتمام
 زبان ناله اگر چه سخن ز کف
 که میل آمد دگر در کف
 رفت ساقه ایام چشم بسته
 چشمش طلب کن ز کوشش
 همان به است که بر زو ناموران
 توانستار دوت میان شرف
 اگر برای تو بصر حوض زده
 تقاضای آن پیری که بود
 بجز است از بهمان بری که در
 کعبه حریف آید از اولاد

چه مرتبت که ارادت یافته
 ز اشخاص خطاب و صلاح و سلام
 شرف زرات که در عاقبت و السلام
 بنحو جودت را صلاح و سلام
 ترا سزد که گزین خیر بود عالم از
 که شکران از خود خلق و سلام
 صفات بد و قیام کوشش و سلام
 نشان او همه حالت و سلام
 شد زنده که در صبری و عصاب
 که ضد و ادبر ابر و عصاب
 از جسم نفس رزگی و هم و صبر
 هم کمال عصامت و هم و صبر
 در علم بنو عزیز و لفظ و صبر
 نه در پیوسته تمام و نه و صبر
 الف که گفت اقبال و لفظ و صبر
 بد و بد قسم روزگار و صبر
 بقای از برای صلاح و صبر
 بسی فیضه زرت آن الف و صبر
 رصد که از خلفاء و ملک و صبر
 بر روزگار و زنده کرده و صبر
 روزگار و اما ان مظهر و صبر
 و زین و بص که را در شرف و صبر
 بر او لایت زده که امت حضرت و صبر
 از هر دو دشت به که زنده گشتند و صبر
 زاد جان و عصری و فرزند و صبر
 ز شام و عرب بخاری و و صبر

من از نبات بستان بقدر فضا پر
 همه بد هم بقا مجلس ز ابرام
 تا دید بقا کت و از نا ماند
 جز صاحب دعایم از رستم دایم
 نه با بقا و با شد فرغت و خلق
 ز پاشای زبانه شد عداوت و کام
 ضایع ز ثناء و قد و در آری و دوا
 کن قباب نظم و در از بر نظام
 همیشه تا که زید و پیر حکم قضا
 حکایت غم دشت دی رستم و غنیم
 و پیر نام حکم تا با و حسرتان
 طلای ز نامه جاه و ز باد نام دوم
 اساس عدل و محکم بخیر عالم
 بانی قدر و قاعا و ایزد مقام
 ز شاعران شکر بر سر زمار
 ز چاکران بر ابرو بر در و در کام

هست کرامت عزت و بهت عداوت
 و کرد کار جهان و محسوس و کار کام

قد تم شد چو رف نه خفت بخم
 دل من شد چو چشم درم خفت خم
 دل درم کت و قدم خفت و یکت
 دیده چون چشم درم بند و نفس خم
 عشق رف و ب معنوق شکستم بست
 بخت عشق هر وقت چنین بودم
 دل من خفت ب چشم من کشت
 بخت کو دل کند خفت ب چشم من
 چشم من چون خط و نقش ز بند
 عود و دل و بد و یکت و جود و علف

[illegible]

سردکی وار و زبان و اندر زبان شریف
قامت است ای پیر که سر و خواجه
تا بدیدم نای و سردی ندیدم
هم حدیث در دشت سر و شاه
سردای لاجرم خورشید را برون
که دمی جان رستین بر سر دما
تا بعد از آمدی دیدم ز قهر و زاری
سر در را آسان و بستان در
حسن روم و چین داری در قهر
که سبزه ای که قدر ماه و سر و افزون
صد رسیده مشرق از انعام
آنکه اندکی که اندر صبح و صبح
امروزی او بدتر در صلاح
عاجز است از کشتن او هر چه که در آن
هم بعرض دهم طبع زین دهم زبان

ما کی وار و زبان و اندر زبان شریف
صورت است ای صم که ما سبزه ای
تا بدیدم روی تو نای ندیدم
هم نیت سال دما با شاه
سر و نیت سبزه اندام
که مرادوی بجای دست جان در
ما را با که بر دوگان سر و با
که دیدی خوش را در دل صم
سر و دقان را بروم و ما هر دو
دستان و آسان از بزم قتل
پرورد ۱۰ ارغلی قسیر و زان
مقدای عالمش کرده است
حادثه او و اثر در شهر و در
عاجز است از کشتن او هر چه که در آن
همت او را هر وقت او را

خاک دباد و آب شش زانید از آن
 کار باید هندسی را در حسابی
 ای صفا را پاست چون مهر را
 علم محضی که تو به زده هر در صواب
 در ملامت را هر نفس کند
 از سنن و اصطر از زلف او
 پیش و نفس بر سین آید اند
 در مروت که بخت دور طاهر کند
 آفتاب آل پیغمبر و آل کثره
 قله بعد از است و چون در جلال
 سنت و نظیر شمس آید که در مختار
 تا صوبت یافت این سنت برین
 منتشر شد هر در امت درین
 روح پروردن بهودش بان بود
 از پنا نظیر این که نه نیست بر اندی
 رفت علم و رفت لطف و رفت هر در کبر
 پاشای ادا است و پادشاهای دما
 ای ساحت را بنات چون سلیمان
 عقل باکی که تو به زده بسی در
 باور آن باشند روز و شب که با
 حفت رکنی و حق و حشمت صبر
 بار که زده از در احاطه تو نم جوین
 جود و دست و ادر است بر آن
 شرق و غرب و هر رتبت و نم
 تو بجهت ابد ما را ابرار
 شد بای عزت و زبست جویم
 خانبهادرین شد با ما
 معکف شد عیش و عزت با در
 شد بدین سنت و خیزد در طریق
 است بحد حشر آمد عمارت

باد که بدوشمن شرم است که نکش
 خرقی با جان فرین شد چون طراوت
 اچین حرم نیامد و چن پیغم
 تبت که بنددت را بدین سوره
 بسم تعالی جان باد و هوا
 که چه من اندیشه دارم چه برادر
 پیغم از آیام اعزاز ارم اداری غوی
 تا چو غمت را صفت را قلم صورت
 چو باد و عواری میجو روی ستر
 پاغری با دل بهم شد چون شکر
 هیچ جان در هیچ وقت هیچ
 جان هر سمری در قصه عذرین
 جان هر سمری از بازو جان
 نیست باغ کنبند کردن چه برادر
 بایم اگر کردن سوخت کرم زانی
 حرف این آمدان و شکل آن

باد و شست لازم نیست روی که
 باد در کوشت مجاورت رهن

بهشت گشت با روی بهشت درین
 مسطرت هوای چمن باغ
 زمین رسنه از چون صدف کوه
 مدیم بطربستان بلند و قری
 بلبلان و سبزه چو عاتق سبزه
 رطفت روی هوادور سبزه
 مرصع است با حسن حسن زدن
 جوی ز شمع سخن باط و پیر
 باط و سبزه لبان ز کرم
 سبزه لبان و کلمه چو خرد و شیرین

بر ای پنج بسی خرمی و به نسیم
 ازین کر که بدنی است روح را
 نه دانه است چه ایام و ماند سرگردان
 رقت ابرو زدی کلیم تر لطیف
 اگر چه الله معنی چو روی شیرین شد
 و گزین تیغ بود در پستانه بار
 جبار بزرگ کل شکند در چمن بزم
 و همان کل نه صدف شد چه اثر نگار
 هر گز نه بدست بید از میان
 کو نسیم سپیده دم از بهشت آمد
 اگر بهشت باشد رخسارین غما
 بر آنچه در صفت از خط دیگران
 ز سر و پای طالع و جلال
 چندی است بهشتین ناستیغ
 پس شرق نظام مخفف رکن ملک
 جمال غنای بسی عاشقی کند نقین
 بدان که ز کبر است طبع را بین
 نه عاشق است چه آب گشت رخسار
 بدان زنده بهشت عذرت چه حیران
 چرا کند نظرتش عیش تیغ را برین
 ز لاله دشت چو اکث چون صفین
 بر غنچه عمران طلب کند با بین
 در در اشته و دانه تر دهم اندرین
 طرایب چمن حسن با غراختن
 که از لطافت ادب باغ شد بهشت آید
 درین بهشت کل و کس نیست از حور
 در آن بهشت شبنمی درین بهشتین
 ز باد ناز مشک در بادیه با بین
 چو از چمن صفا داند با سپهرین
 ابر سازه و دم امام حیران

محبت تاج معالی علی که او د
 مری می که بنا بدی بخوابد ماند
 مظفری که در ایام اورش است
 بعد از آن می سپرد و پیش
 عبارت نخست فتای علم دین
 یانش نند چرخ شد
 قشایند بقصد فحاشی کان
 چند کند قدش چرخ را بعد رنج
 معج او شده پدا و نو از در
 عایش بطور همست و هم دایر
 نشان طاعت او بر سر پیر
 پیر عدل نیند پورای او شد
 زنی بعد رو کرده سنا قرار د
 رنج باه بزم و نشاندن طر
 دل از بزمین بزم ماند بزم

ز قدر دینت عالمی موعبت بین
 بقای دینت عایش تا بوم الدن
 مانده اند حور و خشم طالع
 بقصد از آن بخت سپرد و می بین
 اشارت قلمش مغذای خال کن
 و نیش کند عقل محض را کن
 قدرت ده بهتر سازش کن
 مدد بد قلمش نظر را غلط بین
 بعد او شده این کوز را این
 بدایش بزم هم نشاندن
 رمای حدت او در سر شکر بین
 عودس نظر نیابد بزم او کای
 زنی بهج و کشنده سخن غور
 بزمی از رخت و کشت رنگ کن
 کف و ابرو برین بزم

دین سرشته عین مزاج بر نفس
 بر آن خسته بر آن نجات بر کین
 شد بهت هم در دیده بهر دیار
 رفت را دو بریند ستم برین
 در آن نظای باقی است ایحیات
 چشم و تشری برده آذر برین
 در آن یحیی زنده است در شمع آن
 خدای حیات مونس و غم آن
 قصه درخت بهشت کوکی صدر
 بقدر و منزلت بهشت گشای درین
 ضمیر پست در ملک خضر گشته است
 زبان ملک و بر سر سخن گشته است
 مودت همه ضلعا چه دور از بهشت
 سر زده به بهر لفظا چه مهر آید
 با عقاد و سپید از دهن از بهشت
 با جفا و تو پند از دکان رقصین
 خور و رصف و ساز و سینه های
 زین زهر و دارد و خوانای دمن
 رسد بهشت شای و آوازه
 بود و گاه دعا و در ملک این
 بر آسمان همه را گویند رفت و آمد
 که در رفت باشد به قصه قرین
 اگر بماند شایین برستی شد
 و اگر گزید ترا زهر گزیده است
 در آفرین ز بهر لفظا سر زده است
 و اگر بماند بهشت بهر سر زده است
 در آفرین تو و جود است برت معین
 در آفرین تو و جود است برت معین

و کز طوبی در سخن میج میزند
 بستی کنم به بحث قلم بیک چنین
 بیش تا بکین نام و شود و نام
 بری شوی و ملک مرا و زیر
 بفضای سخن بر رت امید بخوان
 چشم خویش همه صورت مرا و بین
 چو صید در غم همه در جان ترا شد
 بصد شکر برای دیر غم در نشین
 بجام جاده و جلالت هر که در نشین
 که نشسته بر سر برغم بهشت مرستی
 رنج عذوبت کلمات سادست
 رخت ابری پیش از سپا بگرد
 بسم از غنوت اردی و درون
 رد و رفت از می کرد و تها صحت

دقت بهار و صفت بهار کن

خانه را بکهر چو بست که با قد بار کن

پانا بکار خوش طرب اندر بار
 می با کار خوش طرب اندر بار کن
 معنی بهار با بخت برادر و خج نکر
 ربانک ادب طوطی صد هزار
 رز عطرش عاشق در تاشد بهشت
 چون در تار کوی رز و کانی
 از آن مصطفایش خدای بهار کرد
 او را سنای رحمت ابدار
 از مرغی بنام دسما او است یار
 پر سه باد رحمت این دگر کن
 از لکنه با قفس در تار است شکر
 با هم و نش بر سخی افسار کن

اندازه نایب در اقباس کبر
بر جملہ ضایع او را شمار کن
از خند و دود کار اگر نیست ایمنی
این شود حمایت او را احصا کن
شمار در دست است این چه نایب
و ان شاخ پنج دست خود را بزرگ کن
و بیست در تعداد دو که آید
از دنی همیشه که هر دو را بشمار کن
ای که ده کرد کار زنا افکار غنی
بشکر و سپاس بربت که در کن
بر خطه در بادت قدری شریبا
بر مردم شن و دجوت شهر بار کن
بر جملہ ابریت بی مقدار آید
بر هر که نقد اش و ذلت افکار کن
فرزند جدی رخ و در پنجا ساز
داده ز بلاکت او زخم در افکار کن
شکر جهان را بر روزی شمار کن
زین ره شمارت بر این شمار کن
تا سخت و دارا شد و تا شمع حیات
پوسته دست پرورد و تا شمع حیات کن

نفت بخش و نایبش زعفران

چاکر عزیز دار و دایمش حواری

آمد نکته دل شد به باریت شکن
دقت و حیرت بر ج و درای کن
دشمن زلف نکش را کنده بر
چشمش را نکش تا در دامن کرد کن
بس چون دیش در پرده و در آید
کف می همی برده ره و در آید کن

و مسلم از خیال او طعن لعبت طراز
 که چشم کن ستاره بر آورد پیکر
 آن کرد نیز غنچه او بر دلم که کرد
 که تا صاف دلف چنان بدید
 آن خون که ریخت از شریخ دواغ
 او را دواغ کردم و صبرم دواغ کرد
 صد خار بره جان ز فراق دستند
 دل را بهر یار صبری صواب نیست
 ای حسد او که دمار و خستد
 کرم جدا شد نه ز بر روی حسد
 یاران آن دیار بر خزان آن قرن
 با هم چشید باده زینت دامن
 از پادشاه صومناشم سپهر قبه
 از آن چو جود و در ظلمت بگرفتد
 برادر خون گران کند از آن قرن
 سر را از خط خوب شد برادر غلغلن
 سر را نسیم احمد نوازش
 که جریح او عشق بر افشاند یمن
 تیغ علی بکین پر شده دشن
 دل بر دلفه لطف و چه دشن
 ساق میر فوج یزد و زدن
 از می دواغ صبر بر در غم و حزن
 صد دواغ بر دول ز در غم و حزن
 که ضربه محاسن بصد که کن
 دل را در دواغ و دواغ از دواغ
 چون حرم را مضطرب و کشته زدن
 سلطان آن مقام و فرمان آن
 بهر کشید و دواغ در آن
 در خورشیدان و دواغ که دواغ
 رزان پس بخت هم سپهر که دواغ
 مرد از خط خوب شد برادر غلغلن

دانند حقایق و نمهند طبع
 باشند بر لب حد اوج آسمان
 با علم او بخیر که آرزو شد
 ای خدمت تو عجب جوینده بخت
 هم کردن زنده بشکر ز زمین
 مصلحت و مایه و خردن از سر آهمن
 بادست تو در پیش است پایش
 یز است با طاعت تو هر روز که درین
 با موح و قبول کند عتد را و بخ
 یک خدمت جو طبع تو خیر
 کو که باشند و دود و دوزخ
 دقت بدست از شر آفت ساعد
 که چه عالم آمده نه رفائی
 دل به پینه باشد و جان به زحمت
 که چه یقین وطنی نزل آید هرگز
 رانند نیاز دشت نده عشق
 جدش بخت نرفض دوزخ
 با لفظ او و خط صادق شدن
 ای دست تو بخت کوینده بخت
 هم کردن زنده بشکر ز زمین
 مصلحت و مایه و خردن از سر آهمن
 بادست تو در پیش است پایش
 یز است با طاعت تو هر روز که درین
 با موح و قبول کند عتد را و بخ
 یک خدمت جو طبع تو خیر
 کو که باشند و دود و دوزخ
 دقت بدست از شر آفت ساعد
 که چه عالم آمده نه رفائی
 دل به پینه باشد و جان به زحمت
 که چه یقین وطنی نزل آید هرگز

در مرت ز مشرب ایچ و جگر
 عالم چه باشد از بود چون تو دراد
 در بخت و بقدرت یردان شمع
 از زکف جواد ترا جود بل
 از جود تو جود ترا بنوع
 هر که جواب ساید نیست زود
 که باشد از بهار سعادت
 مسکن دل از چمد و شکست
 از زعفران مراد که به است
 از ارضان طبع تضارام که
 دانا که بر عی و صین حس کرد
 در جود ما تو و ندیدم هیچ
 ناخازن شای تو ام از شای
 منت صدای رسد که که شدیم
 از جود شای تو که در شرف
 در مرت ز مشرب ایچ و جگر
 عالم چه باشد از بود چون تو دراد
 در بخت و بقدرت یردان شمع
 از زکف جواد ترا جود بل
 از جود تو جود ترا بنوع
 هر که جواب ساید نیست زود
 که باشد از بهار سعادت
 مسکن دل از چمد و شکست
 از زعفران مراد که به است
 از ارضان طبع تضارام که
 دانا که بر عی و صین حس کرد
 در جود ما تو و ندیدم هیچ
 ناخازن شای تو ام از شای
 منت صدای رسد که که شدیم
 از جود شای تو که در شرف

کویتن و تیر بار و از ایام بر سر م از نام خدمت تو بر بس که مخ
تا بر زدن کشند پر زده آتش تا بشکند بخت و روزی نام

در روز باد و درت و بر روز باد و بخند
جودت و بی دوازده صحت عدل

فروغ دل و دوی کل و نسیم رخ	بازان شدند و ساز و دماغ و دود نسیم
سمن به بست که به دور کار نفس	چرخ به بست که به دانه کیر چرخ
بدر ز رخ اندیشه را که در روز	جواهر و زر کل و زلف زنده و رخ
اگر ز زیندی را آسمان پروین	یوسفان که ز دور کران رخ
کل سپید و کل صبر و رخ که	یاس سپید رخ شد با عشق رخ
بر کجا کسی از خود سپید و دل	پار عشق در زود شده است پران
اگر ز بهر سوز دشت را	پیر از خواب و دشت به رخ را
هرین بودی لطیف این صابر و رخ	رخ غمزه که ملک این رخ و رخ
که ز رخ به رخ در ابر به رخ	که از رخ به رخ چشم ابر در رخ
رخ که ز رخ طایف ز رخ و رخ	شده است طایف و رخ و رخ
همه دیدار و رخ ز رخ و رخ و رخ	میدان بهار ز رخ و رخ و رخ

چگونه زده نایبش عاشقان
 مردش رعدش از زبر برین
 میان ابرسیه در برق را که
 چمن نه زدم در دهر باشد
 رنگرسانه باغ در لاله در این
 زراعت جنت بهر جایی کی جنت
 اگر بگلشن جنت همی وطن طبع
 صفات حسن چمن که چمن بخواه
 بهر جامه بهرند از فراق تان
 اگر خاطر من شد بهر سینه
 حمایت کف دین مجد محمد
 بسال اکبر علی بن حسن
 یکانه که در دستش یک عظم
 سپهر مشتی کافاب درین جم
 ستاره بر تنی که کمال صفت

فرشته تبت کرد در لاس هر مخ
 همی عشق پیرز خان کینه
 چو جای زده نباشد در دیار رخ
 بر زده دینه آدمی بخود در عدن
 پیر از جراح در پر اشدست هر غن
 زباغ کشته بهر کشته ای گلشن
 براغ سار نظام دیباغ که وطن
 رباد بهر چه آفت در چمن حسن
 مراست جور چو دکل در بهر این
 چراست شاح کل ذی بجه است
 رنترم عادت او دین و مجد مان
 که ذات کمال او چون علی در بر فنی
 بهر از فائده اصد هزار ماداشن
 در ای روشن اوشت بر کاشن
 درین زمانه برهنه مانده خورن

رسانه مترقی گنبد اودند
میزین است بیام اودان دین
رغبت خدمت اودنق پیش بر خاطر
چو سال دمه اثر بر او بهر موضع
روضی محبت اودانده نفس عاشق
ز بهر بخت رودان کرده بر نبات
نیز رسول دکلام ز در صانع شرح
صدای عود نسل در دوان ناک
دانه زانه حضرت دانه نشانه عدل
که که دشمن در ز بر در وقت ساند
ز بهر دوستی ز ز ثانیات بخیر
تا دید بود بر بقای دگر چهر
چو دگر شکر کا صبر کند چو ز چو
دانه که شمع در جان بر آید
بخت ز بهر سی پسر رسد خلقت

سپهر کریم جلدت بر شمشیر
شرف است با رضایت او سخاوت
ز شکر صفت اودان کرد هر
چو روز دشت خبر داد او بهر
ز شوق خدمت اودانده روح
رودان فاطمه دجید و حسین حسن
همه چو معجزه مستنجع است دگر
از آنکه رکب ز مدت ز خود
ز لایق است امید دانه نیک
که است در شایسته قهر دور
دگر چه نیست کسی در جان خاوه
که آنکه که بحر دانه شمع
چونام موج دانه با بود چو رود
حوا رشاق فو اندر سخاوت پیر
بحریت ز بهر سی ایمن رود



زنون تاب هی مشک نابند کرد
 و گز از قد کشش صورت د
 چو را صفت حذر او را است
 ز بهر ناصح دعا صد زانجا شد
 بخشم و علم و مانند آسمان
 کنون کونکر بد کشت منزل باغ
 چشم ز کس نیست بفرج
 چشم بود و کج چنان دارد
 بردی ز کس جز روز شراب
 چو فرشت زین هوا تو با
 بانی بر سحر سپین و طبع
 ز ابر نظری و در است ازین
 که استاره مثال داشت
 رجام دجا و شرف داده این بخش
 همیشه مشک بخت و دران شد

نسیم غنی و در ناف آید
 رخسار بخشش اوج زر زده
 چه صفت است بطن را در این
 و گز کی بود اندر جهان سر در
 این شد بهت زین رام و
 یاغ دروغ و بوی بود
 بهار تازه چو بخانه کرد هر زن
 درین بهار کی چشم بر جان کن
 که چشم کنی جز زبانه است
 چو در دم کشت چمن زین جادو
 ز آفتاب چنانش در و هم
 ز ابر غنی غنی است از دامن
 که از آنه سال جفاست ز بکن
 بیخ بود و عطا گردن ناز زن
 باد جود و درشت دشمنان کش

کشت و پنجم بر دیت سنا سحره سناوه کوشش با برت زمانه نون

فرین اصح گفت نشت طوط

رفیق حاسد تو زردبان دودار در سن

جهان جوان شد ازین ذبهار تا جزین	بدین جوان کز دانه در جان جزین
اگر برفت سر که بود چون سر بر	عکس لاله بر پر شد چو روی جزین
کر که نیمه فزین روان شده است	بزر نیمه در از نهر سبزه شاد جزین
در که طبع جهان از بار بهر که	با خدای طبع رعدل و شاد جزین
از هر سبز بهر جوان جوان	دید بینه در شده آهوان جزین
به آنکه دیده ز کس چو چشم جان	نشت طاسا بر او اس طبع جزین
ز کس که حرف چمن با چمانه صحبت	شده است از سر سر چمن جزین
چمن میزنم صد اندامه دین	در چمنی توان گفت نشت جزین
چو پیل پیل که از رخ نیر که نه	پدید شد ز هوای پاره پاره جزین
زین رخ ریش اگر خونی کوزه انداخت	چو قطره قطره خوی قطره قطره جزین
بیان بزه میراب جوی جزین	ز زخمین کد نشت جزین
چراغ عالم در میان جزین	گشت گشت بد کشت جزین

در آتشش پارت کار باغ چهار
 چمن بود همه چون رسی کند
 بنفشه جبری را که بصرش جمع
 چوشت عاشق زلف نیکه جان
 دگر نه برج کس عاشق نیست چه
 چرا او دیده عاشق بود بسی گران
 نزار دشمن گل کند نه باغ دشمن
 کس از کیش او چون شوخند
 اگر نه قوت مسمی گرفت در نا
 جهان ز بهر چه پر شد عالم بهان
 رنک که بر بستان کربست دیده
 محبسه لاله کعبه باز کرده اند
 در آن سبب که همه برداشتن
 غم از دیند او در جهان شده
 چو صدر شرق با یوان نشاط
 خروش هر دو کجوان بر آید ار
 که مبار را از عاشقی صدفی نیست
 حدیث عشق کبر دوا نایاب
 خوش مبار و ببلان
 شراب در گفت کنش اوی
 چو شامی بک را کوان کند
 بر دی لکچر چو روی او بکشد
 زانهای بک بید و شراب کوان
 بجان خود توانی رسد از دوست
 و خضره باشی و دانا تو چشمه جوان
 اگر چو خمر خیزد از زاده ترک
 خوشبند اران خودش با نران
 بهینه خرم و آباد باد گستان

کمر ز مهر نظام خلافت خورشید
 که این است بر و بر که دل در میان
 جمال حضرت جده جلال این شرف
 که جز در همه نام شرف و شرف
 دوام نام و امانت نظام است
 بجهت وجود سحر سحر از درون
 اجبر عالم عادل علی بن حنفی
 اثر رسیده زو قین اوست
 که چو علی است بعلم و علمانی
 ز نقشه تبرک از چهار کمان
 رسول فرست بر شمرده بر خار
 حدای سقش یاد کرده در قرآن
 عمارت بخش سقش هر دانا
 اشارت قمش رهنمای هر دانا
 بدان سخن شده ظلم در وقت آرد
 برین قلم شده عدل و عدل آرد
 سازه حرمت او را هر کس کند خست
 فک اشارت این را هر کس کند خست
 شد زنت که طعمان روزنه زخم
 چو ابر در فوجون روان شود
 عجب زمرک او دارم از قلم و عجب
 که شکر کو بر کشت در بادستان
 اگر برابر بگویم و خورشید را
 بعد صاحب او را بر این فوج و روز
 که نش ازان تیغ آبداده است
 اجبر نیست او هر زمان میگوید
 که ای هدای مراد نیست از ان
 که ای هدای مراد نیست از ان

بزنگ بگردیدم به جرم زدن
 قرین حضرت و فتح است آن که کرد
 بچاک اگر نه لاله را ز مار آرد
 بناه صفت و با بستی بر درضا
 اگر برزم چو پیکان زره بخاخذ سز
 گاه مهر که در سبزه است
 تو بصفت ادیره بازه چرخ
 زهی قبت و در مریانه بکین
 بقصد حضرت سلطان قشایر
 زهر حنت و چاکری کند کوه
 شود هوا هم بر رنگ و مهر و دوز
 زهر کبان و کوه باد با طیر
 ز هیچ دود بدو بیت بدو
 زهر طلعت و مهر و دوز
 چو پیش تخت می تخت و دوز
 چو قصبه بر راز که هر از آن کوه
 بصد هر از قرآن در کوه از آن
 و قصبه بود چو سبزه در آن
 چو جامه را عجم است و چو نام و آن
 عجب مدار که به نیست است پیکان
 زانه ایمین و در این از قوت و آن
 چو راز کی شد و در زم چنان
 نهی سبکال زار بر سار و پیکان
 عدل حفظ و حر است قرآن و آن
 بر در قش و زهری کند هر آن
 بجز این همه بر لاله و مهر و پیکان
 زهر تیان و کوه کوهها و آن
 زهر علی و کوه است که را کوه
 بفرقه است و لاله و دوز
 چو خباب بجز از چو ماه در سر آن

بزره از تو کرد ز غایت دوست
 بچشم من رقص بر تپای دولت
 ز من مبعوض شوند مودقان
 لعل کعبه ریشپایان
 سخن پنج جانست و شعر جان
 اگر طراوت دل خوای این چرخ
 برفت رخ تو خط مراد فاکند
 بیش تا که زمین ساکن است چون
 ترا چو جرم زمین باد مرتب با

ستاره از خیمه حرم تو در است

زبان از قفس صفت تو در است

ای ترا ملک حسن شد ز بر کنین
 بست در ز بر کنین ملک عشق ترا
 خرقه مشه شد ستم لب و چهره تو
 وصف چاروب ز بشکر کلام تو

کند باغی دانه گردون ز بهر مهرت بوی
قامت سرور و خشت لاله چشم ز کس
لب زین تو که ز شد و گوی
بر جمال تو مهرت نه شوخ و حال
نور چشم شرف و خرم عالی که شد
طاب محبت دمت ابو طاب که شد
با نظری که بنا پیش هست نه
جرم محبتش بود و بار کرم نه
ای گرفته زینت بر آواز
آمد از بجهتین زینت بر آواز
زایر در زینت سجا و بهر است
بن ملاح زینت زینت بر آواز
هر و دمی که زاید و خیر شوا
آخرین از پانام و نه که است حد
لفظ را وصف می و کند سحر حد

با تو از هر دوستان داری این
عارضت ز بهر و بهر و بهر
سایه لطف تو طوطا شد و بهر
بس چو دین بر خور داری احدی نه
شخصش از زرب کربش از غم
بس خا بر خط و سخن در شین
با قریبستی که پیش با غم
غم میوشش و ز کب سهرابین
ای یمن و زرق همه آفاق یمن
که همی که در دوزخ و دین
سایه مال ز بهر و بهر است
سر به خله زینت زینت بر آواز
همه خود در میج و تو کجا بد کاین
بسجنان که همه نام حوت یمن
سنگ را لفظ خا و زده و بهر



دانش



ز کین همه سادانا دوزد رسید
 اینک آناه که از سال جواد کین
 مصفا زار رسیدش سر دشت سرد
 معذ ان جمله این کار خد
 اندین در همه جز صورت خوات
 و دوزین در همه جز صورت خوات
 که خانی همه در یک نیکو خرام
 در شبنی همه در همه شبن
 راجه ان برزدن فن غن شد
 عابدان بر سپه دیوشان
 ضغفار این وقت بعین شن
 با تو و جاهه ترا بر دوزان
 تا میرفت بختی بکین مکان
 تا رسی زیور عالم رسد

بنده خاضع عمر تسنین باد
 چاکر دناج اردو مکان باد

روی رزیم را دیشته سین براد
 چکنم دید که با رزیم براد
 روی او تاره کلب بر برادر
 کند تازه که تازه کلب براد
 لب و بر همه ماحور پری شام
 لب من رب او باشد براد
 دلم او در ددل جز برادر نشود
 طای او را که چو ماه بود براد
 تا برست که منش منبر
 ملک من یکره که او رند براد
 چهره جگر دوز برادر
 مگر نه بخت آن عزیز چهره

وقت صبرم در سنی بلی بپایند
 نادید از بر کل خطا چو سینه
 صورتش محضه است در غم دل
 خطایشش کوهی روزه محض
 بستر است که آرا که بدو است
 لایسای خواب که محض بودی بستر
 بت در دلب او خست است
 دیدمش ساوخی بر کف و پیشانی
 ای دروغا که بودی بزم بکند
 ب ساوخب او رسد در تنم
 عجب آرام که شد چون نگر از تنم
 بدم کرد جهان ملک تر از غم
 کترم ز ذوب او رب ساو
 ملک غنی بجا کستر او بر طبع شد
 رفت پر طبع غم خم در سر او
 بر ماند ز بانی ملک غنی عمر
 در طای دلم از طبع بجا کس
 دارش جعفر صادق علیان محض
 ملک غنی بجا کستر او بر طبع شد
 مانی خداوند که صدر دل و زبانش
 بر ماند ز بانی ملک غنی عمر
 از صفای دماغ چو طبع داری
 دارش جعفر صادق علیان محض
 از صفای دماغ چو طبع داری
 لفظ معنی مذبح با سخن سوز
 بختش بر آزار است که جو غم خدا
 کسب زبانش با قلم ناسوز
 خوان کف که بر در است از زار

و جهان را پکی دست گردید روز
 کشتی جرم چو در بحر نماند
 جرم تیغ که از تنش حشش از دست
 شتر می طالع او دید ران روی
 سکر اقیمة یافت و در پیش
 که عطار د که در پرت ذی صفتش
 در بسی رمش در است که هر من
 ماه را آرزو ایت که باشد درین
 را که از نیست او حاضر آتش عویشت
 باغ را با صبا سانی او خواند بر
 که هر از آب لب دارد در آن ^{لطیف} ^{خط}
 هر چه خورشید هسی زر کند از گردش ^{خلک}
 شا بسج که بیا بند در اطراف زمین
 سچش هشی از شاه ملک شاه
 از نشان کیت که بخواد جت بر

انکه کیت رود کند خدمت کیت چاکر
 رضی بر روان بر نردن کیت
 تن اعد اش به یکسر کیت
 ایرو آن فرود مساحت همه دیگر
 اقباب کورای رای پرور
 بس نباشد اگر اقباب خود
 رنجره خواهد که کند خدمت دیگر
 ناپ صاحب باری که بود برادر
 از خا صرجه مسج که هر رازد
 ران به صاحب و بنا و درم غیر
 ران کیت که هر صافی صدق دیگر
 او در آن دست عطاش عیش زار
 از دشمن دین از از سخا
 آن جمال در شرف و بر سره از سخا
 که چون لعل نیت خوش از سخا

اینجا نشاء چن جا بود در نواز
 اینجا نشاء فلکش خواند به کام حیات
 کان یا بند هم از نظر دور و محراب
 مکان را بر زکی ملک العرش کرد
 تا خوانند به بند نشاء با در او
 این کرامت که سلطان طیش
 بخت یکدست با طواف جان هم
 دستکانش و نشاء که در
 بخت شد رخصه مریت به نواز
 دستکانش مال و ثقیل و سحر
 دل دل حیدر که آغو است
 که از آن تیغ رداش بوی نفوس
 چرخ بند و فی از که نشاء
 چون نشان صفت حیدر که در
 رخت اگر به کام بر بخت
 ماند از که بند و خواند ز حیدر
 چرخ غنم به در و طع از که
 زین بس بونی که فرستاد
 بر در زن که چنان خواند و سر او
 در از آن فقر که شد نام و بند
 تا به نام نشان از که و محراب
 زین بر زکی بجان نام نشان
 نظر لطیف الهی هم بر نظر
 با وی هر که است پیغمبر
 آب و آینه بخش هم از که
 عالم از است با و از نواز
 آفرین با بر آن نظر شاهانه
 بر زکی که در وقت به چن جا
 پرورش بود رسولی از زدن
 تا کسی بود مردان و محراب

قدش ایمن که پد انود غایت آن

عرش آن بحر که پد انود معبر او

کفتم رسیده ماه بزرگ ای حش چو ماه	کفادین مر از رخ من ارزد چو ماه
کفتم بجز مرا زبانه با زردی	کفاد با زردت دین ماهت را
کفتم سیه بزرگ کنایت نفرت	کفای کنه در لطف باشد کربانه
کفتم کی بوی دلفش که کنم	کفتم که بوی چه کنی در کت نه
کفتم که نیست هیچ معاینه حشبه تر	کفای خسته باد بر این شاه دین
کفتم عا دوت و دین شاه بطیر	کفای که یک نظر نبرد ز شاه
کفتم قوی بقوت او شد سپاه	کفای قوی بشاه بدو قیام
کفتم رخش بر تار رسد سخن	کفای نمیشد چو خاک کشتار
کفتم بقدر چاه در شد بدو مد	کفای عدوی او نبرد بصره
کفتم که نمیشد بزرگی کرده او است	کفای حاجت برکش را کوه
کفتم دوای کت بدو پست و تنان	کفای غم در ار کند پست را دنا
کفتم که او بر سر ادراج حشمت	کفای بر نام شو حشمت کلا
کفتم تا کت بدو حال ماسدان	کفای که حال ماسد او بدو با

کفتم ضمیر کس زنده در هیچ ز کفا که بجا آید بدو هم شنیده
 کفتم بر افش زنده جز همیشه خوش کفا مخافش کند جز همیشه آید
 کفتم بد حش بر بیدی رسد سخن کفا که قصد حش او کن تو هم گاه
 کفتم که ناز و زده بدر کاش آمده کفا که چاره نیست ز درگاه پادشاه
 کفتم که هست راز ماه روز عید کفا که جدا نیست در درگاه پادشاه

کفتم که با دغاضع او کردش خلک

کفتم که با دغاضع او کردش خلک

ای با تو دلم همه دفا کرده با من دل تو همه حب کرده
 ز غمده عشقی بر برده ز غمده مردمی دفا کرده
 مادر ای بسلا عشق زده داد واکه غیبان زده رفا کرده
 اول نظر دصال فرغده و آخر بغراق سبب کرده
 ز بخت عشق من خرد خوان ز حاجت جان من ردا کرده
 چه رفت دوی خوش شستم چون رفت در آبی خود در تار کرده
 ای ماه تو با کلاه و صفات ضد کلامت ی کرده
 آهه میکنی بر بردن عزیز تو من را کو اگر کرده

بس رفته و نه در مرستی	حال تو برین دین ادا کرده
نفس زانه جمال دین اوجا	دل طالب محبت و شایا کرده
فرزند صیبا، دین و دنیا را	از ظلمت خویش پر صیبا کرده
کردن رخسار لب و فقیش	در چشم امید تو بتا کرده
در خاک در سرائی اویستی	سرایه زرت کیمیا کرده
ای بنبت تو مصطفی بوده	تو علم چو جسم مصطفی کرده
عق تو در غرق مصطفی	تو خود چو جبهه بر لشی کرده
یا از تو حینال ما بجهان	یا در تو امید ما خطا کرده
اگر ام تو طالبان حاجت را	افتال نموده مرجا کرده
انعام تو را بران مجلس را	با لغت و محبت شایا کرده
مخ تو دمان ما دعانت را	پر که هر دو در پر بیا کرده
شکر تو زبان شاکر است را	مادی ای اجابت دعا کرده
امید تو رسم را امان داد	ارضال تو خوف را برجا کرده
وصاف تو رسم در سخن بسته	مراج تو بکلمه در سخا کرده
تو جز تو در زمانه فانی	تو پر عمارت بقا کرده

بدگوی تو روی در جیل داد
 به خله در عسر در وفا کرده
 ماه رمضان رسیده قدیش
 ارزنی قینا قف کرده
 از شارب خمر شده مصلح
 در صاحب فتن پارس کرده
 دست همه مطهران فرو بسته
 رنج همه سیاقان بها کرده
 سابق همه روزه ترک نهانده
 مطلب همه روزه پیشوا کرده
 آنکس که رضای مغذیان هستی
 اینک رضای پاهت کرده
 دستی که پال در هوا کردی
 اکنون به فات بر هوا کرده
 ای تربت تو بیخ نمی
 با حرمت مرده وصف کرده
 چنین که لاله باست جمع کردی
 ایزد یقایی از صف کرده
 خیر تو قبول روزه پذیرد
 صد عیب دیگر ترا عطا کرده
 از روزه سعادت عطا داد
 در غنید که امت فرا کرده
 راضی ز تو کرد کار صفت
 در رخصه مجهول تو چرا کرده

پند روشن داد از ره دردی تو
 مولکان مسبو خدا باد او بگاه
 ازین روانه در شند عاقان
 و درن رفته عاقان بکن

بدشربت بودار چه بدست یمن
 ز قدر او بر بندگی کند بهشت اخر
 ایاسخا دست حق را از جنس تو محمد
 مرا ندان که خضم من است چاکر تو
 سه سال شد که مرا هست چو چرخ
 چو بحث یار بنا شد جفا کند ایام
 چه فایده است فلک را ز قر که کنی
 درین سینا زیجو و تو انجا کردم
 ای که حادثه من کنی دسته شد
 همیشه تا نشو طبع آب چون نشین
 بطوح طبع غلام و باد دور فلک
 بر عزیز تو دار چه فاحش است کلاه
 بر اینه عدد هیچ کمتر از چاه
 ای امید و طع را بصرت تو نیا
 باب یتره بسی دارد و بکال
 بکام خوش بودم درین ریا لایه
 چو شیر بسته ماند غلغله کند راه
 چه حاجت است به چاه و دره و بونگ
 بعد ززل مسافر بنزد آب کیا
 کرم بچشم قصه نمک کنی یکره
 همیشه تا بنحو حکم طمع چون اگر
 دل عدد تو از آب دیده تگاه

موافق تو چه رسم نشسته از بحث

مخالف تو چه برین منکده درین

ای قانت قانت بر چمن
 رفیق تو یوی پر شک من شده
 هم قانت چو صورت زکشته تو
 هم رفت تو چه دعد تو پر شک شده

از شرم روی و ده دای ماه ماهه
از در جفا چشمه بمانم که چشم من
چه بار سن کوز و چاه و فست را
شیرین لبی دران و دندان و دگر
رسته بغضه را زو برکت زدن
رازم سواقی که زلف ماه است
رینا بای عزت دران حال دین
بنیاد حسن و قبله احسان ^{آه} دین
لفظ و پائش با عقل و ادب ^{شده}
طبع و دل برش و ملک کف ^{که} لم
بر عافیتی بکندت او ^{تصد} شده
ای صاحب بیاد و ای عرصه ^{شرف}
ظن تو با صفت لفظ ^{عرب} شده
تا به آسمان و ذوق ایزدی
پیر از دنیا و آفاق صف زده
این بر خاک که خسته آن بر چمن ^{شده}
ملک ترا بدید حجاب ^{سین} شده
دلف در ایش چشم ^{سین} شده
یا قوت و در تین ^{پای} شده
در غنق تو بغض من ^{نست} شده
چون قاست محالف صدر ^{من} شده
چون این بعضی و فخر ^{نور} شده
در خلق و خلق مشکل ^{سین} شده
دست در باشت اصغر ^{سین} شده
دقیق ضد و بدل و عطار ^{را} شده
هر کرد نه غبت او ^{مر} شده
با تو بهشت ^{شده} و میوه ^{من} شده
لفظ تو با لطافت ^{در} شده
در حد و عقد باز ^{یک} شده
بر این عددی نور ^{من} شده

دیدار تو طراوت چهره بشم دل شد
 تنی تو حمایت هر جان دین شد
 من در زبان کوفه شای زمانه
 در برده است تمام تو هر کس چو من شد
 مردش و نظم اندر شن، تو
 نظم من است رفس هر مرد
 در امتحان حادثه و در هر نظام
 با نظم گشته عالم من محقق شد
 اشعار از سید من بر زبان
 اشکم زون دل چو عقیق من شد
 از من بگذرد رخ کن این غم بگذرد
 فضا امید گشته و دفع حزن شده
 تا در چرخ خو کند دوت دوتا
 از چرخ در کف و دهن شده

و اینجا که مرگش جهان انجمن کنند

انم تو خرم محفل هر انجمن شده

عشق زبک سبزه پند کند
 دل را در آرزوی تو شب کند
 آرزو ام همیشه من در کتب خیم خورشید
 از بک را در عشق تو پیدا کند
 خوشتر و در خیال ذکر و درشت
 چشم من حکایت خو کند
 دومی رخی دبا و چو رلف خند
 از شک ساده شکل چنان کند
 ۱۰۰ اشعاع نور تو روشن شو
 سر از شک طاقه تو با کند
 زان رلف غم گرفته کوه طراوت
 است مرا چیده چو طراوت کند

شکرت صد هزار را از زبان شیر
 با صد شایتم ز زناش که هر زن
 بر عقد من جان تو شکر کند
 او چو هست رفت تو ناردت را
 بکنا شدم عقد صبوری و بزم
 دل بر عشقت ازین دعاش پذیر
 عفت تا پدید وصال و خوشش
 در فراق تو که بنیم جان تو
 آن کن بجای من رفاقت بر دنیا
 بر من ز ترغیب کن آنچه روزگار
 خرد و عداوت و دنیا و دین گذشت
 اگر نه زنا که دریا و کوه را
 هم کف را سکو کند ز دهری
 در مصاف و جمع اعدا نشات
 وقت طرب غایت پیش ز تیرانه
 کدورت بدست بدست تقاضا کند
 و صد ترا حواله بفرود کند
 بر صبر من خزان و خوف کند
 پرست عقد زنده زهر کند
 رفت و دایست که بکنا کند
 کورا محبت تو مجا با کند
 از چشم من جو صورت عفا کند
 بمن حکایت شب بیدار کند
 عکس حش باغ صبا کند
 شمشیر شاه بر دل اعدا کند
 دین را بزرگت دعا می دانا کند
 در جو و جسم طره در بر کند
 هم کف را عمارت و ارا کند
 لغی ثبات ادم دعا کند
 فخر بهار حرم و دنیا کند

دور امان رعایت در پیش خویش
 فروت را بقوت برنا کند همی
 شتاب بکند صد هزار تیغ
 رزان صید می که تیغ و شمشیر
 که صد هزار جان ببرد در یکی نزد
 با ادعای کنی که و اس کند همی
 صورت گشت تیغ و کوفت و شکن
 روی بگوید که حیات بجز این است
 رخت که برکت ببارک شمشیر
 سودای فتنه بر سر رم و تیغ است
 چون در بوی مسر که سر در بر کند
 که چه بپزند رخت و زلفا بپزند
 ای فای شریزه بپزی و ترت بر زمین
 آن مرکب حقیقت که زیر پرکت
 برق است و برق غوغا شد زنده
 از اشراف رخت می بر آید
 رزان شریقه سار و سبک
 کلات بدین که کف در خای
 در سخن چو دژ و دژ کند همی

پخته نه در راه چو پسا کند هر
 واشند نه کار چو دانا کند هر
 اسم سخا رنج لبان برده
 از کف کرم تو حب کند هر
 رسم عطا کن نه بخواهین چو
 اورا مانع تو مطر آ کند هر
 آن وادگشش ز که کردن دهر
 آن کرد بخشش ز که دریا کند هر
 ملک مبارکت که تو قی بر پاشی
 افعال صاحب ید و پسا کند هر
 عفت بر نه کردن اقبال حریف
 کار دم دو عای میجا کند هر
 و لضاف مصف نه که ضاع حاش
 حوازم را بصفت صفا کند هر
 ز بدستی بدقت در و عدل
 رخا نه دکل چو پیرست بر سید
 شهر را چو شهر زیجا کند هر
 در غم جو درد و صدف بر نه شوند
 در اجمال بر نه تو عین کند هر
 در قطع جو درد و صدف بر نه شوند
 بنای چو طبع مار و میج تو در کند
 در طبع ماکه موج تو نش کند هر
 وین نه در هر چه مخالفت تو ترا
 طبع صدف نه لبست ماکه کند هر
 آن دین خویش در سردیا کند هر
 حابه و جمال خویش نتا کند نسبی
 آنکس که بدست تو فنا کند هر
 قصد و غایب باشد بدو حج
 حاجی که قصد که و بطل کند هر
 بر غم عود گشتش کافر عزت را
 مرزد و تاب عزت تو اعدا کند هر

خوهره چرا کند طاعت از آنکه در شتاب
 قصه چنین صیفه در عزای گدایی
 تا هر چه را بنده را بود پیش و بعدش
 نقد بر آن جدی است بی گدایی
 عیش و شادی تو داد که تا بفرمود
 عیش همه زمانه چنان گدایی

بناشی یکرمان از خلق غایب
 که دریم در بای نفی دغا
 که در سر هر دو باشد نه
 سر از روی نفی دغا
 هستی عاری چون پدری
 بگری در زاری چون غایب
 بقدر چون الف تا دل پردی
 بقامت لا جرم هم شغل دور
 بجهت تا در غایتی
 بخواه با بگو در حیف
 بدان تا بوی رفت باری
 همیشه عاشق با دوست
 چرا این که قمار خور
 اگر دریم خردار و صفا
 محبت صبر دل بر باد و آ
 ز پادشاهی که در کارها
 کجی چون عیب از دل خود شکی
 کجی چون فاخته بر سر دنا
 رغبت قامت چون سر بخون
 خان کشند که بدارند نا
 چنان در غم حرف چون کبر
 کت افکار است بدارم نا

اکوچون داد خواهی با بخند ی	و کوچون سر و خواهی تو یا ل
دغش آنکه که از ی کاش	شاه مجلس عالی کلا ل
جمال اعرصه در المرسو بین	ابو القاسم علی تاج المعال
رئیس شرق مجد آیدین که دارد	خطاب از روی دین مولانا ل
برنج از کشتش کشتش مادی	نبار از کشتش و کشتش مادی
رنگ از قدر او چرخ و کوکب	لشتم از چرخ و کوکب و ل
نظر است آن از پله نظری	هم آفتاب از پله ها ل
ترا پند برزکی و جلال	کو خزند رسول ذو الجلال
دشاهی مقدس آل حیدر	که حبیب رخصت حیدر خصال
جانان در تو عالم کشته پنم	چنان کاذر علی کشته ل
سینه فوج آل مصطفی بند	و صدر و بدر آن فرزند ل
و در چشم خود نور جنبان	و بر روی هنر حسن و جمال
و گردن است و نور شد قدری	و سمبول طلعت و فرزند ل
و ذوق بنی و صب سحائل	و اثبات شای دغش ل
بعد اندر صلاح هر فردی	بعلم اندر جواب هر سوال

بوقت لطف با لطف هزارا
 بجای جسم با علم حیا
 بفرست غیرت در شبی
 بخاطر خازن سحر صا
 نه آخر چرا اختر عطا
 نه دریا چه اوزیا را
 بکشش آسمان کام را
 بجستش آفتاب پاره را
 بدین مریک کوهان را
 بدان مرد بسکالان را
 ز آتش تو خانی بنت جا
 کر در دشتی یاه و سا
 هر دله پاره فخر تو بنم
 دوام ردنی با حسن صا
 بر بخشیدن جوادى پادشاهی
 بخت شدن کریمی پا
 ثبات عهد چون بقیه
 مرجع عهد را چون عهد
 دهد عهد تو پیران را
 در چشم تو پیران را
 ایران را بخت روز خلاصی
 باز نشسته باب را
 بر آتش گشتم بخت
 بر آتش گشتم بخت
 کلمه ذکر تو چون حورشید منور
 بدین شری که چون شربت
 بخاطر قاهر لغزش سوس
 بخاطر قاهر لغزش سوس
 بفرق و غیب عالم چون عود
 بکشندش حبله آقام دین



۱
 چو ذکر تو شرم زنده ماند اگر زنده بمانم لا اله الا الله
 مثال عرق خوارم شگفته که باغ عرق و دولت را نهالی
 مثال قوروان و امرنا قد
 که در جاده در برنگی پد مثالی

سخن چمن که خرم در پناه شود همی چون موج در درم و پناه شود همی
 زبانه زبانه حشرت و خرم تیش تا باغ و سبزه خرم در پناه شود همی
 باغ از در شمع و زبانه شود همی رايخ از در شمع و زبانه شود همی
 بر ناله و هر قصه که در هر کسند رین و بر پر کشته که زبانه شود همی
 از بهر زنده کردن گلزار زبانه بهار به صبا دعای سبزه شود همی
 هر کبریا که با خزان باغ داد آن کبریا زمره و سبزه شود همی
 ز کشتن آن تیغ سکنه هر دم تا بهستان چه مسند دار شود همی
 دل و صفت دل که چو زبانه شود همی فیض و بر عشق زبانه شود همی
 رعا شود هر که دل عاشقان میرد کمر و زبانه که زبانه شود همی
 ناله شگفته سپهر زبانه سر سمن دوی خوشی از زبانه بر زبانه شود همی
 رفت بخفته که در دونه چو پشته اوراد و لم بماند و بخت زبانه شود همی

راز و لم رسته به صحرارادند
 از دلی که سبزه در صحرای
 طرب چمن طایف باغ نیست
 تا گل بحسن صورت حورای
 باغی که رازخ ناموش از دستان
 مایه غلبه خوش آید
 ابر از نو اچ ویده و املی شد
 تا لاله سپهر عارض عذرای
 دارد فروغ شد آتش میان
 رقیق اربابان ابر که پدای
 انجمن بیان حد اود مجید
 است حتی که ابر حیران
 سبط رسول سید مرق کد
 هرست خردم در حیران
 صدر زمانه تیغ کمالی
 اندر شانش روزگار
 به طبع و خاطر از طبع و سخن
 موردن و منسوبی و معقبات
 مآل حیدر و زهر که خد
 تا بنج آل حیدر در زهر
 جدش بر اردل شهباش
 ای کوه شرف که طواف زان
 در پیش رو صف جو و معطی
 از جان زلف علم تو دانا
 از جانان زلف که بر نه
 در پای پیکر اند و در پای پیکر
 عارضه و حیران
 عارضه و حیران
 عارضه و حیران

حفاقت ناپدید در غفل تو نام ظلم
 این عالم کن شده هر سال در سال
 تا وقت طالع کنی در هوای بخت
 تا بر جمال لاله با خودی ترا
 امر در کن طلب که جهات غرض
 فردای ما رسید چو امر در غرض
 تا شمس بمهر یابد در بخت لعل
 تا دل عشق دانه دشت انداختی

عزت بیسته باد که ابواب عزما

از غم دور است و جهات غم

ای دلف یار من زره یارزه کوی
 بر که زره زره نبرد هیچ ضعیف
 نشسته ام که هیچ زره زره پند
 ناروت عزت محمده داد و کعبه
 دانه نیستی زره و عجب پند
 دل را بر این دلبسته
 یا پیش تر خسته دلبسته زره
 که زره کوی زره چون زره
 بر روی آن صحن زره زره
 تا قدمت که زره پند زره
 ناروت نیستی غم زره چاره
 جان را بر این غم شیم بهتری

بر کل ماده زنده شد در پیش
 بر مرغاده سبزه چو کان چهره
 در غمی چو سبزه طوطا بدید
 و مرز و جوار چشمه جوان و کزری
 عاشق چو اکشی که ز نسلی بدید
 پاره چو کنی که ز نایب و آذری
 گاهی پرست حجاب کنی بین
 لاهی چو بار پرده شوی پیش مغزی
 گاه از غاشق صاحب قوت بهی
 گاه از غاشق صاحب قوت بهی
 چون کاروان کوفی در غمت شد
 چون خوزیره رکنی دهباری بگر
 در غمتی چشمه جوان کنی غلب
 رفتی ز یاشی خضری با سکنه زنی
 از غمت شادمان شد چون
 در صحنی نهان گرفته جسته
 در بر کماش عمار در روزی
 سبکین و هم کو ز سحر غایت
 تا و بشی صورت طوق کورنی
 باین دبستر و زین روی
 در چنین دتاب زینت این زنی
 در تابست زینت روی می
 باغی که که سعدون حیرین در سخی
 در چنین وقت زینت برکت کنی
 چنی که که جایده ماه و اعتری
 که ز کوه بهر خون بار بار
 که ز کوه بهر خون بار بار

هیزه ای کزین پی و پسر مسی کن
 ای دهری که در صفت تاب نیست
 شیرین شد صبور و زین کزین
 ویش نامه هر که یابد وصال
 گویم زلف و چو وصال تو با هم
 من در غم و شیر و کرم سگ
 خواهی که بشیری غم و اندیشه مرا
 که خیر و جبهه چون سبسی
 که صدر و در کار علی آن جبهه
 خوشتر و تمام و اما متشرف
 از نیت پسر و از صفای حق
 او را پهری در او را اعتدیت
 فرزند سلطان و ساد و بخت چرخ
 قدرش برادر فلک و بهر تقدیر
 ای حدری لب که برایت کزین
 بر کل هی نشینی و زول پی خری
 درین کوته کاری و دوری بر
 و ام چنین که با صغ و ملاک نظری
 در ویش نامه هر که یابد وصال
 ای شب چه ساحوی که بجز دوری
 تا تو بطبع پیشه کزین ستم کش
 و اینهم که حلقه در که بوی
 در غن صدر شرق و چون سطر
 در بوی خوش و بوی علی حق
 در شرق و غرب کشته ستم
 همچون پسر از صفای نازاری
 هر که شغری بود چون پهری
 رطاب ساد و او هر دوری
 از سر و زان و خطاب برادر
 احقاق سلطان و افعال حدری

اشاعری
موسوز و مام
موسوز و مام

از عدل بر شا پاد و جود حق نشستی
 از نیل نو باری و از روزگار
 بر مشرق عالی در عالم علوم
 نه طالب عطا چو در سطل آب نشستی
 از غنای تو جو عالم علوی بر نشستی
 و آنکه نصیب او متعلق بعضی در نشستی
 هستی چو ابرو بحر عطا بخش غایب نشستی
 که بحرهای رحمت متغیر غزلت
 در غصه های زدمت محمود نام نشستی
 از شرفیات شرف نشسته تا غدا
 و اینک جا از شرف خاص و عطا
 این در کعبه رفته در نشسته و در نشستی
 از روز و روز عالمان که گزینت
 با نفق جبرین بود چشم ز کس
 از غم بر سر روی و در غم بر سر روی
 از طبع احسان الی و از بر سر کوهی
 هر نوری و سپهر مدوری
 بدایع شنا چو تو در دست شرفی
 این عالم است تا نو بدین عالم نشستی
 از بهر آنکه او غرض است و تو بهر
 زین ملک گسترده ای در آن نام نشستی
 آن داده بر بندگی مستور بحر نشستی
 آن یاقوت که در محسن و غفر نشستی
 ز را مدایح شرف را و در جوری
 تا آنکه نیست صفت او شرف تا غدا
 در تی نه هر روی و شایانه هر روی
 روز روز بخشش رزق هستی
 با چشم ز کس زنی و با نفق جبرین

کردت پیش کار پاد و جود حق نشستی

گودشت پیش کار میان بسته پیش از
هرت ببندد که در نامه بجا کوی

اگر بصورت روی تو آفتابی	همه نایب از روی او حراستی
رنگ و عجب رانای تابدی عشق	که از جمال تو خردی بر آفتابی
در آفتاب خبر داری صورت تو	در شرم روی تو پوسته در آفتابی
همیشه عزت من چون ب تو بختی	اگر کمال بر داشت حراستی
دنان ملک تو که از نفعی تو	ز ناروان صدف از آفتابی
ز خون دیده گشتی رخ جو پر خرد	اگر نه لطف تو چون چنگی عباستی
کم از دشت من آمد لطف بهشت	اگر بدستی تو مرا تو آفتابی
برید کی ندی از چشم من زارت	اگر نه عشقه آن چشمم نیم خواستی
که از بریدن تو جان بروی بزم	بریدن از تو خطایستی صورتی
بن که کنی از خاشاک یا رخسار	عقاب نه رخسار کاش عباستی
کم از دشت منستی فهم بهشت	اگر بدستی تو مرا تو آفتابی
بهشت خواندی این زبهار حرم	اگر نایب بهشت از لعل دلاستی
رسید بین گشت از جهان غریب	هر از که نه در درج و دین دلاستی

زمانه را زمین تازه گشت عهد ما
 خوشی از عهد در عهد این بنیادی
 چمن کتاب طرافت شد پنداری
 همه طراوت عالم در آن گنجی
 اگر چه در دل او عشق است پنداری
 رخسار چون دل عاشقان خطای
 سحاب هر نفسی در شان کوه
 کف کرم حراوند در سحابی
 ریش نهی کو علم و لطافت در کن
 اگر جهان شودی خاک و بادری
 ابر سید عالم علی گشت
 گذشت همتش از غنچه پنداری
 بر اثر است خطایش ریادش چنان
 همه جهان نشد دی ابریش
 اگر چه حرم آمدت آن عجبی
 چو حریر از ظلم پرز دستی
 زهی سپهر سخاوت که گزیند
 که از تراب عطا هیچ غنی نیست
 رنجه دقت عطار زدهی دانه
 زمین از زستی ز خاک ساق ناز
 اگر نه بدلی عطای دقت نیست
 اگر نه پشتم تو ز زستی زبانی
 اگر نه بدلی عطای دقت نیست
 اگر نه پشتم تو ز زستی زبانی

نبات علم تو گریستی درین عالم
 ز پیر و جهان خواندی برنت خور
 که از عطیات دینزه نادیدی کردن
 بسوختی ملک اکنون که آتش را
 بدون شدی ز غرق آتشین دور کردن
 چه مری که جان عاشق است برکت
 زمین بنان پر و زبر پا که پنداری
 همیشه تا که بگریه سحاب بر گلزار
 که کوه از زنده عاشقان بستی

بقا، تو جو عطا، تو باد درودی

بقا، تو جو عطا، تو چای بستی

بنان نسیم باغ عبیر کند سسی
 باد صبا درین هواد و باغ را
 لاله نشان در لب جانان و دیگر
 که با بخت از خط خونان خیزد شد
 که با که نازد ز کس محو ز درج
 که خاک بود به پخته عبیر کند سسی
 بر غریب صبا ی عبیر کند سسی
 ز کس طایب از بر و بر کند سسی
 ز بنسکه و باغ و نه سر کند سسی
 میخوار گشت و جام می ناز کند سسی

کو هر سنگ بیزد این بر صبح
 ار از خوان طوبه که هر کند سی
 رشت بر صورت ما کند عمر
 بر باد خاک صفت آذر کند سی
 آری که ملک فاشه دارد در کج
 بر نه ز طوق کوه کند سی
 شخ درشت سایه طوطا در کج
 ملک سحاب صفت کوه کند سی
 دست طابع از قدر زخم شقان
 در لاله با لاله دست خور کند سی
 اوج سحر ناست شمع دهرای
 با ملک دود فاخته دهر کند سی
 زر که شده است باغ که جوان قهر
 ار در در زلف داده در کند سی
 که نه بین رسته را آسمان
 چون شمش آتش کفر بر کند سی
 با کار که دین شستر زابنده
 فاش طبع دین شستر کند سی
 به عماره شکر قصر زنج در
 دوز در عین شکر قصر کند سی
 از ابر عبد ملک بر آینه تیغ برق
 کوناع است عازت خیر کند سی
 مصدر زان کنده پوششی برین
 کوناست آن پیر کند سی
 ش عود است بیدر و شاد
 از بک کل بینه دود کند سی
 قوی خطب گشت که از بیدار
 ار شخ سر و پای نه کند سی
 موش خند پ که در صبح
 هر شب صدای ج از کند سی

صد راجل رئیس فراسان علی ^{کعبه}
 که شرق باز که سید شرق ^{فر}
 عطا گشت خلق طیفش کمالا
 رایش ریشتری سعادت دهر
 ایز جهان دو کون در جهان ^{خضر}
 خالص شقای عت نفس و دهر
 در بنش بجز خادق در گشت
 چون که درش بیدر کار باشد
 از نظرش بجز بکا محسن شود
 سبوح خدا بجان سلاطین که آید
 مهر راوری چه از دیده لاجرم
 تیغش چه بر موخت لکات او
 که به هوای تری و آفاق بره را
 از نور ای سید شرق برود
 ای آفتاب علم ما که آفتاب

در علم با عیش برابر کنه سببی
 غرب پنج شرق کرد و در گشتی
 آفاق را چون نافه سطر کنه سبی
 وجودش گنبد و دهر کنه سبی
 ارزانت او جهان را در کنه سبی
 بدش علاج کینه لا غنه سبی
 لطفش صدق پنه بفر کنه سبی
 بر سایلان سعادت حیدر کنه سبی
 آنکه حدت جزو نظر کنه سبی
 حضرت شارب جوهر کنه سبی
 اور احطاب خوش را در کنه سبی
 آفاق را بطبع دستر کنه سبی
 تا بر آفتاب بنور کنه سبی
 از شفق آفتاب چو سر کنه سبی
 بر روز کرد آب ز افر کنه سبی

است بخت زبا و خزون آمد پیش
 خاک از غای اب تو بر کند ای
 ایام را بگوید و با مردم را سیر
 چون دشمن تو عاجز و مضطر کند ای
 رخ زده را حفظ خون ترکند عرش
 کو خاک را حفظ خون ترکند ای
 کای شان جنبش کنی و دسی
 کای جز ز کردش مرده کند ای
 ملک که صفرا آمد و اسود شخص فوق
 رخ و خضرو نکل و حرکت کند ای
 موج را بصفت و حفظ ترا بعد
 چون موج در درج و دیگر کند ای
 آنجا که درم سازد شک کند عمر
 ملک ترا طبعه لشکر کند ای
 که چو سرش بخیزد آن بریدش
 دشمنان ضاعت جگر کند ای
 آن عادی که عدل و پیری و دین
 از هر ستم کجاست شک کند ای
 شانه زمانه و سلطان شرق
 که یک غم حدیث کند کند ای
 نام ترا بجزست و دانت ترا بعد
 بر خلق شرق و غرب مقرر کند ای
 شرف تو بحال و لایق و دگر
 جلالت و بیجا و دور و نزدیک کند ای
 دگر ترا عایت اگر ام و خرام
 شهر و دیار و دیار و دیار کند ای
 این جاد و عام را از خود و دگر
 رزق شخص دشمن و غیر کند ای
 بن دوستان و از اثر لطف پادشاه
 اندوه دشمنان و بپا در کند ای

دین باد که است مصفا پر دای
رو ز مخالف تو که از کند سی
آقبال پیش خدمت صدر از صف
زین کرم که سر و صد کند سی
ناخضر و مبار عودان با غا
باروی لعل و جامه از خضر کند سی
فرخ رخی که کند از خضر عدوت را

با رنگت صبر و جزا صبر کند سی

یکو با برست عاشق و یکران یکو
یکو با بدو کند معده دوی اندر دو
من که بر تو عاشقم با من بسازی تن
بچشم با یکو با کت عشق آید یکو
کارش بران ناید از آه و در من عشق تو
شست بران بجز از چشم آید تو
ای عجب زبا کن کرد در کشت تو کار
عشق تو بر من چرا بر روز و فرام تو
مستی قدی عشقت بر دلم پوشیده
هم حراطت مستقیم و هم طرب مستی
دلی در آئی و در بای حوا قدت
ای شکی نبسم تو در با و هم تو
که بخوبی با عشقت نای چون روی
است معذور اگر که کربا نبش تو
اوصاف محنت کشت چون در ملک تو
من بش دی عشق شستم شست عشق تو
کر تو کت ساعت غمی رخ رفت تو
دیده تو اند که چند چشم من رخ تو
از با رنگت چرخ شست شست تو
پس فرام تا بهینه در دل من چون تو

حسن بختی ز شرین تو نامده جان
معدون تاج معالی غر غرنت صدر
آفتاب این سید ساکده
آدماری کرد و دست سجده آری
از نپ دست و جیم بدل و تبرجم
ای ملک بر کنایا پایا قدر
ای زانه نشد او هرگز نه چشم
جاده را رضه حسن طالع و نجر
لفظ پذیرد و بلدی تا کوچه موج
ای صد او دای که جمیع معالیه صدر
که چو مراد او را کیوه خوشتر فخر
چون ملط بر دل عفت لعل آرد باز
یک جهان افروز هنر و دجه افروز
با معالی همیشگی با معالیه معان
در سر دین چشمی و در سر دین

هسچو راجل رسم و نهاردی
 عهدہ السلام ادا لکھتم
 جتہ جہتین لکھہ داد دی
 بختہ حال صنعت و دستاورد
 ابرو ناری دکان تجرب و دیر ندری
 چند پاقصو و پوٹا چند پامنی ددی
 چند بر دج کوٹا چند اور دشت ددی
 چون روادار دکه کلکشنی مند دازد
 دین کجا کرد رستی تا محمد س کوٹا
 کا جب تر شا عاز مچ و کوکری
 نو دین عالی لب منور خیر کیری
 بس مبارک پطی سخت شانه دار
 بس کمره آ که امی این کی بان
 باضا اب بر کا پا با شرف بر ناری
 جان راوی رانی خست سفا را مار

نیست اندر جهت کثرت خلق بیگانه
 که ز کجا با سپهر محبتین هم بیگانه
 هست عالی رقاب و خیمه منور
 بر تر است از تاج پروری و شکر
 کثرتی رودنی که اینک شرف برین
 عالمی در یک از موهو باشد آن
 ای عجب دانه که پرده از نهان
 در سعادوت از نهان تو بی پرده
 در همه دهانت اندر شمع یکنی لاجرم
 از زبانها جز بنات بکنای می رودی
 مجلس تو را آسمان اندر شرف عالم
 از زمین اورا شما بدو است از
 کردی بر راه انصاف از همه ارجمند
 کس چنین خدمت نیاراد درین
 که سخن را گفت در معنی چه بداند
 معنوی باید سخن چون بازی و چون
 در تو ای تاج معالی ایام شرف
 که سخن را گفت در معنی چه بداند
 معنوی باید سخن چون بازی و چون
 تا بهی جوان بخواب دل بر داری
 سروری بادت همیشه نعت کلام بر
 که سخن را گفت در معنی چه بداند
 معنوی باید سخن چون بازی و چون

در نام یک از در کمال عالم شرف

ما ز عمر عدد و دوت و سه طری

ایراف و لربن و بسند و گسی
 که در جوار می که در جوار کلی
 که در پناه می چون صبح و چو کس
 در جوار می چون خورشید و چو کلی



برکن سسی که زنی بر مری پری
 در اصد لاله بر لاله مست کنی
 دودی بر آتش رخ از آن دان
 آتایش نظری آتش قری
 که چه بریده سری پاشن پاشی
 ز نام منت غزل دو کام منت طرا
 چون وقت ضربه بکشد بر تن
 بسراوان دودی در زان دل
 کوی نه خند دلم در پندنی
 مهر است بر تو را که روزی جا
 آن جلدین رسول آن خورشید
 در یاقا علم علی خورشید آن جا
 آن نامرکمان کو رست چون
 در دزل دجوه و عطا و کسب
 تباسته دقت سخا چون هم
 دل را بهی کسی در دل نمی کسی
 از جنس زهره با بزم مصی
 در جی زنگ سیه پلعه زان
 چو آیه شکر بی سیه عی
 در چه نکته تنی پاسبان خلقی
 هم حجت طریقه جماعت غنی
 چون رود رخ و دوش و چشم روی
 هر کس مکش دنیا در نکش دنیا
 که قصد جان کنی ازین بدل بھی
 چون کین صدر اجل باری که می
 آن در سخا و سخن چون جدویش بی
 علمش جو علم بی علمش جو علم بی
 باش زهر عده باش زهر روی
 فوی بود هر کس دوشوی و عی
 بیسته کا به خ چون بیع صدی

در مرتبت علی و مقتدر خردی
ابریشم از ادب است و درمی
ای کعبه فضل ای قبله ابرار
جاء و جلال ترا در خردت قوی
یک خط از نسبت و جلال
مادرات را علی اسلام را
عشق زانو بد پس حاجی شنا
افضال و لطف ترا اجماع قدر
کردن ستم کند تا مانع ستمی
در روز پنج و غضب ترجیح دارد
چون غم غم کی پسند، پادشاهی
نا مرندی بعت حافظه های نصفت
در هر طرح توام این رسم با
نمودت از این زمین در دست
کردم باز سخن در کوشی و کردن

در محبت سمری در کوشی
در بحر کلام و بحریت یا صلی
بسم قبله طبعی هم کعبه ای
قدر جلال ترا در شرح نصرتی
یک کعبه از ادب و جلال
هم در ستم علی هم در ستم علی
در تنگی ستم هم علی هم صلی
یک سال بقول عی جری ستمی
کستی چه کند تا مانع صلی
در وقت محبت عظمی و شرف
چون رای بود زنی و دای پای
اسم حافظ هنری هم ناصر علی
انا العزیز خا جری من الهی
ایمن بمان خفت و در دست
ظاهر کمال حسود پدید آمدن

کشم زنج عرب لغنی بدم غم جرم من کند کس نو دجلی

سقط غن بسقط غن

اعلیٰ اهل کث یعنی علی الاکلی

کوزه ازان روی پروپاستی	عاشقی و عشق نه زیباستی
دسته اگر روی ترا مانی	بس دل من عاشق و پاستی
کرنه دمن مهر تو روی بکشت	دل بهر ای تو شک پاستی
بند خاکت ره یو بهای دل	کی شد می کرنه ره خود پاستی
دیده خود ای تو کی گواستی	کر پس امروز نه خود پاستی
بر دسی که تو بودی نقد	اسچ کمی سر و نه چو پاستی
راستی آنقدر خود رویده بود	کشت اینک سخن را پاستی
ما فکرت که چو تو بودی شب	عاشق و روزنه زهر پاستی
سحره غریشد گشتی روز	کر و رشت خوب و جهاستی
رو کا تو که بر سره کوفی خدا	روی زمین را پچ آراستی
کردل تو که روفا کردی	در رشت کار و پید پاستی
خارجی ز خوشی مرا	کر بت دیده خراستی

مرد

که شدی از غر فلک چارین اگر هم صد راجع و راستی
 خضر شرف تیج معالی علی اگر دلش کوئی در باستی
 دین یحسان مجد کرم شد بخت که شدی سحره و دناستی
 که فلک اصناف شرف بدی مسند ادب و ج شایستی
 چاکر یک چاکر ادب شدی که نه جهان غنچه در عیاستی
 بر سر اعدا شش اعدا باروای که نه ز خد و اله و شید استی
 که نه بی کس نبادت جز نام بختی همه رجو استی
 کار خردمند صفت شدی عیش نهمند جهاستی
 ابر اگر چون کف تو بخشدی دیده ز کس همه ناستی
 عارض رشن همه رکن شدی پشت بغشه همه بختی
 باد هوا همه صافستی خاک زین تو لالاستی
 که اگر حق تو نیستی روز هر چون شب بد استی
 چشم معالی همه با نیستی شکر سب نام همه روستی
 جا ز نامی در ملک واد چشمه حور شد بجز استی
 که نه بی جا ناستی جای تو ز کسب نخر استی

بجز در مال تو غنا کند / کج نشدی که ز غوغا هستی
 قیمت دانا کز حق شناس / که نه از آن همت دانا هستی
 علم تو که هیچ محترم شده / جزوی از دم که بجز راستی
 که نه شاد است ز بهر دربان / بلکه بکل و پست چو با هستی
 ظلم دستم که نشدی از آن / کز عدل نه زانا هستی
 فایده حضرت کمشتی بید / که همه کس نه صند دانا هستی
 ای ملک داده که هر ملک را / هر کجا ارجاء تو پنا هستی
 رکبی از دوز عالم عسکری / صدی ادد کند اعلا هستی
 صفت مبار آمد و گشت در د / داد و دگر دامن و عدل هستی
 خوبتر از لاله و ملک نیستی / یوسف اگر ز د زلفا هستی
 گوشت این سبزه بر لطف / روی زمین گیره جنا هستی
 زنده کردی چمن رده را / که نه صبا باد میما هستی
 در نه چمن ناست جنت ندی / که نه در د بابت حور هستی
 مورچه کعفی چو بیدی / لاش که آرام حجابا هستی
 لعل که گشت زهر ملک / جام می صفا هستی

بیسمت از ندهی انگار رنخ ز پنهان شدی غنایتی
 و هر چه اقبال تو بر نماند بست و شش و دوی که همه بر باستی
 تا مر ناما سته کذا ز چرخ صورت روی مصمم باستی

بسیج مبادات ز صغ اندازی

بسیج مبادت ز جان گاستی

سار لاله خنری کار سر و بالا	گل شمشاد و یغن دم و خورشید
کار و مروت از انام سب	که اینها عالم آرایند و انشمار
بیش با ماه سازم عشق از زانما	بروز از سر و باشم تا و ازین سر
کوانا که صحرست بیغور زانما	رز و شش فرما تا ز شش زانما
چو بدست مورتا جاناک چون بنما	گرنید عقد یعقوب و کرد جانان
ز نیم چشم بد بدو بخوانم صورت	چو تو با صورت زلف مرا بخار
ترا جاناک جانان دلبندی و دلدا	غلامان جان و دل دادند غلامان
چو جاناک از غنفت که فقیری بدید	ز جان و دل در آن زمان معقدان
ز دینا و دیناری بسبک دل رود	چو در شک و نیازی چو دینا نقش
چو عشق تو پرستم پیشی درستم دل	که شرط عاشقان به عشق اندر

جمال دسلیک زینا زینا زینا
 اگر در عهد بر نانی کل وصل تو دیدم
 چو بر نانی برفت از من رخسار
 که شد انهد و آن مدت رسید از دود
 رخ جانان غذا جان بخت تو رفت
 کون کرد ز نانی در از روی تو رفت
 زینا زینا وصل تو رفت بکند جانم
 غلام اندم که را غلام عشق تو کرد
 اگر حق بر از دانا در دانا نشد
 بر ایند است عشق تو ستا یند
 در از بر اسرافت بر وفاقت
 که بر خلق صمد رنق ابد استسم
 صد آفریدی که مولایند پیش را و دانا
 سخا دل قوی که در چو از دوش
 زلفه از دانا دست شد سخن حساب زاری

بهالت بکند بر بیدار زینا
 چو از ترک عهد من چو گلکشی زینا
 درین عهد زینا درینا عهد زینا
 که بودی طبع عصمت را بهشت زینا
 کف برسی رخ ساقی دم صمیم
 اسیر دود کردیم زنجیر این دوش زینا
 چو چشمان بر چنان چو فغان دانا
 بقامت سر دانا زینا پیغام زینا
 شدیم با عقل دانا غلام عشق تو شد
 این بر صبر زینا دانا بر غصه زینا
 بر سر دایغ عهد دین چو ادا بر
 بقدر وجود ادا ده است کرد و دانا
 خود زندی دانا زینا خود زدی دانا
 سخن را قدر بقای چو در دوش زینا
 زینا او چه در آمد سخن را حاتم

صد و نهمی ز نا آن کر ز کی پند
زین میدان جایت اگر چه آسمان
اگر چه بنبت از پند اخزان در
که آدم را بغزند بیت فخر آدم رود
روز علم چون حیدر جهان تر چون
که از بنت شرف زاید درین پند
چو دانش را قلم روان همه خاک
ز بنبت چون سخاوری بگلگون
اگر کردن بطریق علم بکشد فقه
ز بنبت عزت آفت که رحمت را دوی
بنبت هر کویان را راه عادل
چنان بی چشم دل بی اسرار
چهار از تو حاصل شد هم آسایش
اگر جان پرور و فردوس دل حرم کند
پراختن و دوران جان بکند جان

چو خورشیدی ز پستی چو کرد و نا
رض در بان قصر است اگر چه شرف
کند انصاف و اقیانوس بی سحاب
که خزان بین فسر زنده حوال
چو زهره روشنی دادی که صدر
در از بنت شما آید دران بی سحاب
چو بخشش را قلم کز همه الا
بنا را از خلق بر داری نوک از غیب
در گبستی در انصاف بر بند
شاید عزت از بنت که منت را
بنبت مع کویان را در غیب
که هر دانا چنان داند که صاحب
نقص از پیش و هر ی بیدل پیش
همی زنده باغ دل و هر دوی دور
به بخان روزی دین دوران گلا

جان فراتر از سبک و کز انبیا شریفی
 اگر خلعت بپوشاید که فخر نماید بر خرد
 بسیار بر که در بر آید قطعه پادشاهی
 چه در باغ آدمی گلزاران رخسار
 کزین پس سرکش ابرو بذل بر خرد
 هر که از این جهان دیده که حاجت
 اگر چه در و فاداری مرا آید به
 دیگر هر دو عالم شد هیچ تو را بر
 هر دو قسم که باو آری در هیچ را چنان
 چه می رسد به بناید که با هر چه
 بهشت با دل عاقبت بهم وصل کرد
 دست در دست باقی به پای بند
 همیشه برتری داری که هر از سر
 بود را عزیز داشت به جبار ملک جهان
 تو آن ابرو را دل که بر ما مدینه
 بدین شادی طراوت کبر خوش کلفت
 رزق عارضه نشی بر بادوی نسیم
 توان شخصی که عالم را چه جان دیر
 خود نام رسد آن به محبت که در
 که به هم اقبال ابروی و هم امید
 بهر وقت که در آرم ایادی زار
 در افانده آفاق این دست بر
 زنی تا بچنین دایم به هم وصل کرد
 بپای بهت عالی هر فرق خلعت

بناز دولت عالی شایین مرا دل

نصف صبح صبح جان باو عفت

رفتش از زنا و طربش نه بس نوح این مشه را دلش نه

کشته بر آتش طره لغت چون یسین قتل را فرستند
 رحمت بر حق جهان بود چو پنهانی آتش جان کشته بر مراد آید
 گرز بر آتش غایبی است من آنم در زبیر احسن سر را است تو آنم
 دل هوای زده ام من برون اسبج کمی کرک را زده است
 کشت جهان در دنان کشت تو ام دین بختان آدم که کجه کجا
 در پس کشی بود فراخی و در تو کشت جهان کشته ام بر کشت تو
 از تو بود مراد آید و سپری پس حقیقت بر زده کلا
 از تو بنایت رسید من در کشت چون راجع محمد دین علوم و کلام
 تاج مسی علی که کشت عالم وقت متداول است و کرده است
 علم و معرفت و خاندان بر کشت باقی از کشت در زمانه عالم
 کونست از فضل را بر کشت پری بر کشت او عدل را بر کشت پری
 آتش از آتش را در کشته بدی اکبر رخشان او در کشته بدی
 از یک دلی او چو ابر باری در کشت او یک غمزه او باری
 که هر کسان ملازم است دین بنده الفاظ است که هر کسان
 صاحب ملک سخن در کشت دین در کشت او است تیغ بیامان

ای بجان باد کار چند رکاز
دست بر آید کس که شمشیر
که سخن راست دوت داری
در هم دیش سحر هنرست
تسدر ز ادبیت زوادی
هر آسته از تو امان پادشاه
آن که در دست تو گشت زنا
مجز گویم ز ادب اگر چه
بسته محض که در نام زنا
بر دل او سرگشت محض
که ز امان باشد از فراق زنا
نه بجا بر چون طبع گلی
عز تو بایستد به دلیله
دست عمر ز سر زنا

در زبان دو لغت رفق و بیانا
گاه جواب عطا یحیی زبانا
بس هم جوان آفرین پس بخوانا
چونکه بستم نظیر خویش زبانا
علم تو از بخشش تو باشت که زبانا
خواستن خواسته را امان زبانا
رفه رسد قدش بهر تو زبانا
خواهی که نازد که کم کنی زبانا
مذهب ای دلی برتره زبانا
در کف در او شده پذیرد زبانا
نامد اسیر امید و آرزو زبانا
عسر زبانا قوام شفق زبانا
دست عمر ز سر زبانا

هری در زب که مهر دارنا بی
هری دست بد کن جمع زار با نا

مهری



شم بهر ابر است و دل بختی ندی
و لم خدا شد و چشم ندید روی
عاجت همه دنیا عارم و
من و دایم کار که عشق و غم
نهفت بدین عشق رخ چون
منم که کشته ام از جور عاشقی خورد
و نه که کشته از یکنواختی
از آن قبل که عسل را عادت
بصبر من صفا آن لب چو پسته
که ام بهر یکنواختی که زرا
که امیر همه عشاق منم که مر است
قوی تقویت روی نت طالع حسن
اجدیش حراش و صبر برسان
محنته تیج صافی علیان جعفر
کلام او بدل پسند نامه نفعان

همه بگوشت من آمد لفظ عشق ندی
خلاص نیست ایران عشق را خدای
عجب نباشد اگر چو غایت چو
ز نام بسی و محزون بر غم
عزمت است ران حسن حسن
سایه سر زلفت زبانه طوطی
که حسن تو بفریادت و آن سخن
صدای غزل در عسل نوازشی
همان کند که زمره بدوید منی
ز مکت و دانه همه طلبان
ز در و حرمت زاری سپاس
چو دین بقوت مجه دین و فخر
که اوست دانش مرغون غلام
که علم جعفر صادق کند لفظ ای
حدیث احمد احمد نامه کرمی

به یکند بنش بر سار به شاف
 دفاق او ش و جان را احلا کشت
 از رای روشن او کشت اعران بر
 زهی لکانه رای ز چشمه نشوند
 دو پای اندر خود تو دگر چون
 از روی حلم کی چند لفظ نشوند
 ز خدمت تو که دفع غنا در دست
 رفیع رای تو برین تیغی
 بدانت ابرو تو جبهه او در
 بر رخ و عرفات چشم در کف
 بسوره سوره تو را به دست
 بعوبت برسی عوان و سجده او
 باب و دینه بعوبت و عورت
 بر دشمنان عرصه دشمنان
 بخیرت تو که جان را بهر دست

به یکند بنش بر سار به شاف
 عاقبت او دل و دین را احلا کشت
 ز لکات نافر او ماند کیسه افروزی
 زهی لکانه قدر تو کند اعی
 دو پا کند زخم تو و چشم و حری
 کرمی کند که چنین لفظ نشوند
 مرا بزرده گناهی او می رسند
 بهستی که مرا اوزان جایت نی
 بجای کعبه و انکس که کعبه کرد عیانی
 بعمره و حج و رده و صفای منی
 بایت آیت بجز حرف و بی
 باحشاش محمد پ کی میسی
 به پیری زکریا و عاقبت کی
 به یکند می زهد و بخون و حق
 بنیت فقه ن را حشاش اوست

که هیچ ساعت و لحظه هیچ لفظ و
که نام گشت و سرور و صلاح و
و که خلاف و هر که حال داشته ام
بعقد و شرح و در حبش و غوغا
و معنی همه صفی و بسند همه شرق
نموده آیه اگر چه بیانی کردم
رغبت و جسم شاه جود که در قرآن
نواهی ای که ز کلام ترا چنین گویند
نه ماه و شام که از حراق شد و
بعد صید و از او اندام و
چنین صید که اشیاء و صورت طبع
چو خوی و لطافت می زند طبع
درش خوانم بر خاک رشتی و
بدین صید که از هر چه می رسد
و عشق کن که هر که با غایت و

هیچ شنید و غایت هیچ و در می
را از روی و کس را کرده ام
حلال داشته ام در هر کس که زنی
مکن کن بهجت و عود بر عصبی
بره جواب صواب و ازین قوی
طریق غوغا بسته شد درین معنی
بعقد و علم نوح کند ای مولی
بعقد من که ز کلام چنین کنند
چو در اسیر محاتم چو شد و در عی
چنان مکن که عجب کردم ازین
همی بر آورد و از هر که می کند
در آب که ز خاک بهشت بود
را همان رسد بهشت و غوغا
حدای عشق که هر چه از در
کوتی دیده معنی و طلیعه

دایم از شر، زمانیکه شاد و
 که در روز تو چنین مدتی کند شادی
 اگر از شر بگذرم آدم تو نام مرا
 بدختر صمد آرد خرید و اجری
 قلم بنام من اندر کش که نام ترا
 هسی بچرخ ز سام بشرون شری
 پوشه یک پای که نشاید کرد
 بهر لهای ریای و غلغله های عجی
 بشو زنده بود نام هر آن که
 بشو جده تو زرداد و صد دادوری
 چه بایه و گر که از شر منت کشی
 کریم را بدیج و شسم را بهی
 چو پلشت که میان روز و شب
 زرد کار تو باشی بدگرش را می
 کران جگر که تو در صلب مصطفی
 زینده گشت بر آن تحت قرنی
 اینست تا پس ظهورت انجی است
 بخنده ای و قربان مباد در انجی

بر آنکسی که خواهد ترا جات ابد

کسته باورش جان او بر کف می

که صد یک از جمال تو بر شری
 او را از جمال تو صد شریستی
 که فال شتری چه تو خنده ای
 صد آفتاب چاک یک شریستی
 آن صفا ای رفت و گشت از تو
 بر تو رنگ صفا آینه شریستی
 در سینه که ما رفتی تو سینه ما
 که آفتاب را غلغله از شریستی

در آن

بک خطه که علاج وصال دیابی
 از غمت فراق تمام خوشترستی
 انما چیزی بجز زهر نیستی
 که بر دود غار غمش و دخطه غمش
 بر صورت تو فتنه شدی از روی غم
 که با جمال روی زمانه ی پری جور
 اگر حسرت بود صورت در روی تو
 پراکنده شدی دلم از صورت تبار
 چندانکه آمدی کل و لاله بساخ در
 که عکس عارضت رسیدی بر بنهار
 بر جسمه که باد سحر تیغ و تیغ را
 ز کس و سامی همه بزرگوار
 آرایش بهشت که دیدی کو بهشت
 که فرمودی در ای خدا دوستی
 خنجر که شمشیر بن نه و کو که شمشیر
 آن خنجر شرف که در اوصاف او را
 که بده او نه غم پیچان شدی
 دشتش سرافرازم نه ترستی

اور استی سعادت او جدیستی	از غرق جدر است و در کمال پستی
که در میان مال و اهل و ادبش	کرد او را زان دل جنت او شدی
که تا شراب بخشش او کوثریستی	که گشت کوفت شکوشتا از غلای
ای کاشش در جهان همان لاغریستی	از ملک و عیشش بطع فرجی
ز رعیت تو هم جعفریستی	ای خیر قله که رسیدی دست او کنجی
که کار حشمت تو زدن روی رویی	وین راه پرورش زبید کجی
از شرق تا غرب جهان کافرستی	که نماند ی شفاعت جدر که جدرستی
که یکت مجزی چه کو مظهریستی	کس نمی بینی بظرف و بجز نظریستی
که تا ترا سعادت اسکندرستی	نماند چو نامر ملک بستان جانی
که در صحرای بند و در حد بحر بیستی	من یحیی شایسته شناسی نام
ای کاشش خلق را همه این جا کفرستی	سعی نماند که با کوفت سناسی نام
اکنون همه مدح کنی هر درستی	که مع آن مستانه دانه در نمیستی
نه مدحی رنج و نه لعنم درستی	بقین همه در شرقی اگر نماند کای
که تا که شایه ای همه در غریبیستی	از شرقین همه پر سر و پا جان
براه نظرم و نثر مرا سردیستی	که بیستی بهر دجاریا بر خفا

چا ادا نماز



پادشاهان و امرا که زبانه جری غامد
 ای حبتند از زبان مرا که هستی
 یکی زنده ماند می خستند آن قهاری
 که ز در رعایت تو هم از شستی
 بالای من دوستانه شدی سوخته دار
 که ز خنای گنبد بنو خربستی
 با هر که بد کند هم گویند خضر
 بدیستی اگر زنده گوهر هستی

بداد حال و شمت از شکر جا

گویند طایر بدیده در شکر بیتی

پناه علم و مصلحتی و دوسخالی و علم
 چو رای خوش و خوش و جوی طبع خوشی
 بقا و دوست و آیت قیام و عد
 لغا و خستند او غایت بقا و عدلی
 زهی بزرگ و یگانه که خستند نهی
 زهی کریم رانده که کعبه را می
 اجبت عالمی و دوست را و دشمن را
 که رخا و غضب هم حیات و هم ای
 اگر علم ز کرمی و عدل و غضب بود
 و صدر بر همه عالمان این علمی
 ز آسمان و پرستی و کلام و حوت و علم
 چو آسمان رسیج در زمین و حتمی
 ز راه لطف و سخاوتی چو زهره در سخنی
 روزی خند و خفا و خوش و درمی
 اگر چه شتری از خلعت تو کرد و سپه
 چو وقت غمت و قدر و مهر و درمی
 ستاره را اثبات سپهر کبودان
 زمانه را بطلافت بر او اعتمادی

بر دزدان و عطا کرمی چو ابر بود
 دقت علم و پان روشنی چو نعلی
 ز نور علم چو اوصاف علم با شرف
 رغبه عقیدت و انواع عقلی
 چو مصطفی به غر و فضل و صمد
 چو مرتضی به علم و جه متعلی
 اگر بحکم ربی بقدر کرد و داد
 در کبر معصوم و عیال مدنی
 نجوم علم و ادب را رقیق تر مطلق
 زمین خرد و شرف را اثر بیشتر مزی
 بر دوزخا و حرارت ستم از غیظی
 بر دوزخا و حرارت ستم از غیظی
 چنانکه نامه زاهد و دشت سیاهی
 چنانکه جامه نومن زلف علی
 ز نامه با فضل و در بدل بوی
 بضررت فضل با زمانه در بدلی
 بنزد است و نامزد است و زوال
 چنانکه رویت یزد و نزد سترلی
 از آنکه حیدر کی از فضل و دایه
 که سلاطین است چو شیر پا سیلی
 سخن رفیع و دایم که از دایه
 جهان و کوشش سخن پر عبادت و دایه
 زبان و هر زبان که عذر گرفت
 رسد آن علی و طپان علی
 سر که خانم جم که بود بهتر و مدد
 ز خانم نو که فرزند خانم ارسلی
 بر دست حافظ عزت صدای غوغا
 از دور جمع و معرفت زمانه پا و دایه
 که بکس که چنین قصه سنی
 در خان شاکست بریت و دایه

زنی ز قد و رخت سرود لاله برآی
 بسرو کرد زنی سرور بود حواری
 بیاغ اگر زنده سرود سرور احوالی
 بب عسل نمود لاله که بعد از
 نسیم کل غم سر دورش زنده شد
 زبان لاله ترا که بدای تعجب سرا
 چکر نه لاله آمدی که لاله در
 پا و لاله سرود تمام دهنده سرور
 چو در غزل صفت سرود لاله خوانم
 سیه بود دولت تارحت چو لاله شد
 دولله داری دیکت سرود چو قند
 نهالت و تخم تو از باغ شمس در لاله شد
 نهال رود در صوان علی جان صبر
 حلال مویسان لاله هست حلاطه
 همیشه تا بچرخد سرود بخیزد
 بسرو عقل با لاله اول کسی
 لاله در کزنی لاله را بود محبتی
 براغ اگر زنده لاله لاله را بدی
 اگر ز لاله صبی حجاب صبی
 درسته از آن جان و پاشیم کلی
 کمرش نه زاب کلی شست کلی
 رفته در وی تو نمهند هر زن کلی
 دای باریدی دیند قطری
 غلب نام تو کوم که صد آفری
 کز لاله پا بر خشی سبا دی
 بدان دو لاله دیکت سرود چو
 چمن لطیف چمن در دانه زنی
 سر زلف زلف است که مهرش
 سلمات ابدی و سلامت زنی
 زنی دسای بریم زلف چو کلی

قرن و حافظ حریت سعادت بدی

معین و ناصر عزت نظام الم برقی

کردل و دلم مراد بزم بهر آن باشد
 بند عشق و درد صبر من کشتی خوش
 که دلم در بند از لطف ریشانی
 از خلک سرگشته جور جهانی بمانی
 بعد جور و در آن آید نفعی
 جور که درون جان باید جور خان
 بنی از غنجان و لب در درج
 بر در او داری از غن و بد از غن
 آفتاب بستان حرف را در آید
 که بر دی حسن کبری دوستی کاغذ
 قاتل را آمدنی سر دسی در
 سرور کفخی که من چون قدول دلم
 سال در جودان بهی عشق را کز دلم
 در عشق را از دمه که ز در آن باشد
 که ز در سمج جور دست بمانی
 حال من چون بخت چون پستان
 که دل از جگر و دستان باشد
 کاشکی جور خلک چون جور من
 جور که درون کاشکی چون جور من
 که مرا در سبزه دشت صد دل جان
 که ز ابرو ازان چشمم چرخ طوفان
 که چه روی او در زینت در آن
 ربه سپهر از ترم ارتق ربه بمانی
 سرور اگر دیده و دل بخت بستان
 آنچه کفخی ربه سر و دمان باشد
 که ز غنیش کرمه و دمان باشد

بوسه ای احسان جادو است
ماه رویان روی او را ماه کردنی
نیمتی عالی دودستم کرمان
برش و جان ددل من ظاهرش
سید سادات شمس دین او
آن خداوندی که کردون است
شیراز که سعادت منی از پیش
در محال است مانند محمد کاشکی
که کمال هنری در صورت شاهی
در کسی پا دل و دل و خیر
پا بخت هر چه چون محمد کردی
پا بدایت هر کسی و اندر ای قدر
نظم نغز و شعر بگو با نصیب منی
زبیر و منی چار و ضد و کار
ای خداوندی که کرد و توانی

کرب او را نطفه ای چون
کرده را جای بر کردن کردان
کرده جادو لطف او بر رزق و دود
کرده عادت صدر منی
کرده فرآوستی پا و دستان
قد را این و رفت آن بر کردن
در سیر منتری تا بر کوبان
طبع او را چون مرغ حسان
در میان کهنه و صبر و عفو
صنعتی کردن بخت و سحر
چکات هر بلیان چون بلیان
بهر لایت هر کسی سالار و سلطان
کرده ملک او سوار و بلیان
که چو دست و بخشش او بر دمان
جود کوبان مرز و فراتش اوان

در محراب صبح اوصاف تو دانند ^{نمود}
 اصداف صبح شرع و ایمان ^{نمود}
 بنف مکن چون بودی اگر حضرت ^{نمود}
 نام تو خوشتر نام ترا خوان شده ^{نمود}
 که باستحقاق قدرت مدعی گویی ^{نمود}
 عاوضی نفس باطل و پیمان مدح تو ^{نمود}
 معده از دود و مرایا و دیربستی ^{نمود}
 در زمانه جبر نام تو کجوبندی مدح ^{نمود}
 عاقلان در شهرهای بس از مدح تو ^{نمود}
 هر زمانه بر زبان من شایان مدح تو ^{نمود}
 که مرا مدح چو آب است بر من مانده ^{نمود}
 در زمین شرق اگر معمار مدح تو ^{نمود}
 که نشان جبر است چون تو ^{نمود}
 در دل سلاطین ثابت بودی ^{نمود}
 ساعی از ذکر و عانی بهوش ^{نمود}
 مدحت را از فلک صبح و دیران ^{نمود}
 که ز جبر است رهنما شرع و ایمان ^{نمود}
 منستی اوصاف کردا چرا ندان ^{نمود}
 کاشکی هر نام را زین نام خوان ^{نمود}
 سر سبزه ایهات ادایات قرآن ^{نمود}
 که نه در اوقات از انعام برود ^{نمود}
 که همه بر خوان انعام تو همان ^{نمود}
 که نه حاجت های دعا خوان خوان ^{نمود}
 که نه مهر ما و جبر او همان ^{نمود}
 که زبان من بر صورت شایان ^{نمود}
 ز دانش اذن و علم پرستیدان ^{نمود}
 صحن ادب و خانه خضم تو دران ^{نمود}
 هر صفت کان ملک دار دران ^{نمود}
 که نه در همت کجاست بر همان ^{نمود}
 که نه در اوقات و در اس شایان ^{نمود}



با جمال رودنه ز منوان شد از قریب
 لاشکی بر رودنه را فرود منوان شدی
 ذوق من در موج تو از طبع خواهر نشد
 موش بستی که همه فرما که مان شدی
 که شدی مجموع ادعای خدای صفت
 که بر این دعوی نه از حضرت زبانی
 کی رسیدی در سخن طبع مرا دعوی نظم
 که نه در خضر و خضر الوان شدی
 حاجت ار که کردن مرا اقبال عروقت
 هر چه من ترا هم بجاست لاشکی آن شدی
 که بر من مستی در سر جمع و حکم دور
 صبر و صبرت ماهان در حکم فرمان شدی
 که من نه مشک و امرو که در کعبه ای
 که من فرمان تو حکم تو که همان شدی
 ماه شعبان رفت دیگر بنده صاحب
 لاشکی که نزال در بهوی تیغ آن شدی
 تا نثار از فرود زنده سلمان باشد
 هر سلمان کاشکی تا زنده سلمان شدی
 تا اگر من چمن را افت دی نیستی
 کل بد پرست چون برق خدا شدی

خدا جانادت از شد و در عزت تو

که عروقی چشم از چون آبر کبان شدی

ای بقامت چو سر و پستان
 قیمت من خویش سدا نا
 بسکه نام را در بدی سحر
 و بری را در رفت برا نا
 در عادت را در شکر
 در لطافت برابر جا نا

دل غارت برد که دله اری جاست سجد بکنه که جانا
 همه آرایش تو خردوسی همه پرایه تو رضا
 دل سنانا بجد ز پیری و درانی زلف چو کانا
 نه که داری آنچه خوانا نه بکنند اری آنچه بستا
 بر رخ لاله نظر شبکری بر سر سه و شاخ ریخا
 اگر این خوب تر بود ریخی و کو آن طرف تر بودا
 در تو ادب خوش باید کرد هم ز ادب خوش در انا
 حق و جازا غصه ز اثر پا دل دین را بر سه در انا
 بزبان محبت نه میخائی بزبان خاتم سلیمان
 نشاند بر دلف صری گشت پذیر رسول کفانا
 در بر من حرف بودا در دل من مستقیم ایانا
 سر زلف ز اسی مانده سر کار من از زینش
 در شرم و هیبت با تو بیانا که بنهاد بدایت از زنا
 که بکشت غم خدایو بنزد درویش پیشما
 بستی رخ دخت جان بول بر تیغ دود بکنا

صاحب همیش سید العزت	رفعتی چو ز عدنان
و انعام ابراج الدین	رافع ابن علی شیبان
عدل او راحت مسلمان	سیخ او قوت مسلمان
کرد صاحب بیعت سلطان	رخت مرزوی سلطان
ای بذات تو ستر گشته	نبت نخری و محفل
ببینی شپه اشاب کمی	که ز غرث فراغت
زین سب را ملید کعبه مدنی	ببینی شپه داشت از زنی
کعبه داد و دین حراف نشد	تا تو در خطه خراسان
بنما بجز کرم مر جی	سخن ابر که هر افش
در ضیاء دنیا نوار شدی	در عسل و بلو کیوان
در حرارت و بزم عصر	در سیات و اریه
صاحب دوست چاکری	نائب مرز جهانان
که سر و خطایت را لاری	در سینه نامه بهشت عزان
در کف دست عدل نمیشد	بر گشت بجز باران
بظفر که هر سب یکری	بنظر اختر در افش

چون قدر با کمال تاسید	چون صف با نقاد فرما
مرتب را بهار نور روزی	مفت را چار میسر
چون سلامت بزرگ نماید	چون سعادت حدت پیمان
کشته علم و عظمت حردی	شرف و برده فخر ددرا
کز آباد ابر کوه معتبر	راست گوشت عقید دران
برواقی چو باد نوروزی	برجائفت چو ابر طرف
مصطفی ثا کف برت	زان کز دلست عقل
در زوئی و صحنات است	مضائی نیست ثا
دین دستان بخند و خوش	چون سرگلست را کرد
برونی و عهد و بفو و سخط	اب جران و تیغ بران
آن یکی را زینت است کنی	دلفین است بخت کرد
دیدن دشمنان بگوید راز	چون سرسبز را کرد
غرض دور چسب و دوری	سبب و دین یزدان
در خلاف قریب و دشواری	در وقت و نامزدان
کوشش در روز و نیت ثا	تدریجی و تدریج

بدر



که تا بسد عدل و باش ظلم چون شش فصل دور و بجزا
 پیش پستی است لگت که نا چپ را از حدیث پنهان
 وقت در ناگاه که لگت دایب لی گرفت و تقاضا
 که در معار عالمی زیو بافت از تو پنهان بجلی ویرا
 رانش تیغ تن جان عدت چون دل عاشقان بریا
 ش بدخواست از ناسطحات سپهر تیغ تو شد زخا
 ناز غوغا من خواند خسرخ که داین شرمن خودخوا
 تا بود سپهر دور تابستان بدرازی شب رستا
 ذوب رهاقت با و تا در کلام دل بسی را
 تا بود در آستان با نشود دور دولت خا
 از خشم و سهم صورت تو بغزازی رسید دحقا
 عزت تیغ دوش پیش تو که که کز زانک جها
 ناکت خندان زاناک گفت
 کوزا که هر بدش

که است دل در کف دبری بایه کلام دل اردبری

بر آردی بجام دل بکنش
 که دایم بود در برش و بری
 و بسکن به در مان که اندر آن
 غامد هسی دبری و بری
 که کن بدان باغ دسب که
 کشید و او در دلی را دری
 به طرف او فرج لا نه
 بهر کلام او دود عسری
 از هر درختی یکی حسه دی
 سر هر یکی را به ج هسی
 به پستان هر افتری کزری
 بهر آن هر حسه دی سگری
 ز پاهای لشکر هر کمان
 به پستی کون هسی بری
 بهار از زمره هسی از درخت
 در آید و بحث چون دبری روزی
 حسه زن ران زمره هر زکند
 زهی من غلام چنین زگری
 دیدار این طرف صفت رود
 که پستان و چشم هر مهری
 هم اکنون خفون پستی از شرم
 در آرد و با فر کون چندی
 به باغ اندر از نو به چین بان
 درخت آستان کاسمان کوچه
 غلام که اوست با آوری
 کون کاسمان رنگ او مار و
 درخت آدم از هر سبش اثری
 که همه غایه هر سب سرخ
 شبنم می چسبن کم بها که هری

کرانی با شرمانه رود است که او مادری بود این دشتی
 سپهر انار مانند افکند که نایب چمن بود و مذاکری
 چو اکوهر مر باد را در است رو از ابراحت بین رهبری
 قد او از بهر فنزده جان چمن محبان کم بوداری
 مغرور او جان پرور که نیست چو در جهان نیست جان پروری
 زبون می طرب کستنی کس زبون خواب هر کورم کستری
 عید و عید دهم ملک چمن حشمت از بی بی مهری
 عیال کا در احلام او آمد هر گشت از دست او غری
 ز پاشکوار بر زبان گفته ز پاشکوار در جهان غری
 ز خرم او عدل را حاکم است ز خرم او ملک او ملک را داد
 ز افند او خورشید را یکتا ز خرم او پیش را پیش را کردی
 ز جان را پایشکی و یکتا ز او را با یکتا و یکتا
 ز محکم زار خشم او خوشی ز بر آن زار ملک او خرمی
 ز درخشان او غیب را نظارت ز او غیب او غیب را نظری
 بهر اشارت کند بر زمین چو پادشاه اندر زبان کوزی

چشم آرند چشم زنی آسمان
 بجز هر عرفی تا بم آمد در دستان
 کرد سر از خیر او مفرقت
 بجا دو انفعاری کند ملک او
 بجا قوت دست اقبال او
 که اختر و خیر آید بدست
 همه کرد کرد و کرد و جهان
 بود در صف عاود و خله او
 ز تابنده از طاعت او برست
 چه ابر و بگوهر ز آئین است
 سر شمع و علم سلمان او
 خرد او در دور بین خوانند
 عاود او که پیش خدمت نم
 همی کردم ایست خواجه کج
 کسی با به به به به به

۱۰۰

ز چشم مرا صورت بستی	یکش مرا لبت مروی
ز زرد برادن چنان ادم	چو با که هر ی سواد که هر ی
با خروچو بستم با طرشد م	وز اعاز دودم چو پشمه ی
هر ان کا ذرین ره بدیدی مرا	را بسی نشسته بدیدی خری
چو کشتی مرا کفی زیر روان	ز پای در کاب من شکر ی
رسیدیم در این شهر ما شهر اند	که بدیش در دیده روستری
در دینا کشته هر پا بجای	بر چون علی کشته هر ختر ی
در قوچ او غرت مرد می	مروغ باغ او فاست عو غری
نه خور و نه چاب طبع دوی	نه خور شک و نه آب جوی جوی
کنون اندرین شهر چار بستم	دویم بستی در بستم ی
نه مکش مرا با قناتدی	مروغ و مرا سانه جری
چو غنما حوز و دل که ماند بدای	چستی خا طعی و چنان بزی
با نقش ملک و بوردی درج	چو بر بستی رسته سینه ی
مرا در هر کس سینه است	مرا دیده است کوه بگری
بر ساعی با در نه مرا	مرا و دل و جان کرم اوری

با یکی بختی ره صایر را هر
 پندیش از بند من استری
 و لیکن ترنگی که خدای
 روی من به اراده شکر می
 با ستر بر زده و محب بند
 با بسبی بر زده و چون چاکری
 اگر پیش او بوی بستی
 زده شکر می بر جان بر زنی
 و اما نهواش و آب نیک
 از آن می که جبار از یادش کند
 ترا پا که در سینه را محرم
 به سوز جبار که سطر می
 نهست از تو آید را چاره
 بخورشند را چاره افقادی
 بهر استایش بود در جهان
 ستایش بر زهر استای شکر می

رو فرجین خواندی از ناخون

چون خواندم امروز در ورق می

مراد است که دوی که عشق می
 چه می بود و نه که عاشقی دوی
 دلم ابرغ عشق و دلم اسیر دلم
 کسیر کسیر من اسیر ابراندنی
 که در عشق سر بخت دایه بخت
 مرمت همه به عاشقی دوی
 کا کن که محبت نه در ج ذره
 بر آن که خسته در ج بخت عشق دوی

دلی که دید برینا حقوت غم عشق
 مرا عشق حالت هرگز نرسد و در دست
 کسی که دید به نباشد جمال مرشد
 به سلامت من باری اندر آن باشد
 مرا در رکعت قبولی بگوید و بنابر
 عظام اندلم از دل که عشق است غم
 اگر بجان و بدل و بگری و زاری
 هر آنچه راحت و لذت بخواهی در دست
 من آن کسم که عشق است میسر همه
 کرم عشق عذاب است بهم بدست
 و کربیه حراق اندر من عشق رود است
 و کرب و زردی چون خاک خوارم
 و کرب و زردی شب هر بنام جو است
 مرا عشق لبس این فایده که ساقی
 این ملک و ملک و کفایت که عشق
 رو داد و که ز پسند عشق است عجبی
 کوی کند که ثابت کشی عشق کوی
 چه بهره باشد شش از عشق و لذت
 که با دوستی من آرد سلام است ای
 اگر بنام جانک فبیلد ای
 فندای آنم که جان کند عشق فدای
 بحر که سحر و حاصلش بهیج و شری
 مرا عشق حالت چرا کنند بهی
 که دل عشق یگانه است و کالبد بهی
 و کرب و زردی در دست هم بدست غمی
 همی رسد من آرد و صبر بهی
 رو است در طلب عارضین در زخمی
 خوش است و بهوس و بی خوشی
 آرد و غمی قشبه شمع بهی
 که مکارم اوست معجز بهی

برکت بار خدائی که در عطا و سخا
 بکنند باینه از خود او سخن و بجا
 دوست او بطلا کاه بر دوش نیاز
 سخاوت از دل او ساق و سگال
 سوی مجسم کند و شمشیر چون عصا
 بشاخ همت او زن دودست و دشت
 شراب باینه او است باینه گوشت
 باسمان نشان کرد و صفت او
 شکستم آید از آن کو بدین بزرگی
 زعفران و معین شده است بجات
 رفعت او است زبان سخن در آن
 همان صفت که بدان عهد کند آفتاب
 دیا خرد را چونان که بجز را عالم
 زرق بزند را در ذرات و تار
 بجمع بدوری زهر کشنده زهر زرد
 برابر و بحر کند طبع و دشت اسب
 یکسره باینه از قدر او بسیار
 همان کند که زمره بدیده از صفی
 کفایت او کفایت و غایت
 بخند راه برد و دشتش چون قوتی
 که هست قدرش عود و ادقی
 درشت دود او است سایه طلایی
 که همتش بپشت آسمان بتری
 چگونه بکنند در عالم صفی
 رکن او متصور شد به مرکز غنی
 رجب او است در چشم جهان انجی
 عزیز که در آن عرض خواهد راوی
 دیا ادب را چونان که در اکسری
 اگر چو بیت بوج بند باین ادبی
 بصدر جم که کند عالم با دشت انجی

ز چشم من کرد نوی چچ هر بشد
 که ان دوار شد بر دل زانه
 ای کیم پس از آن که نکست نظم شو
 اگر چه دوده ام این دل نکست دور
 صدای عز و جلاله ابر گردانده
 مرا برادون ویران رانایده کرد
 بر آینه کبر مرسی سدا گانه
 برون رای سده و د عطای خرد
 قرب پازده سالت تا بیکو
 چون بحر نظم و جلاله کشته
 اگر قصه و سر کام و سر کلام
 همیشه تا شرای زانه یا کشته
 بری بلام دل و دستان و در در
 هزار چاکر شاعر بر خط و ادبی

روکش من شوند هیچ آیت شری
 چنانکه بر دل در خون تیره دل برسی
 که از زانه شکایت که از فلک کوی
 حرام کرد بر وجه و طری و جوی
 برگی و شرف و جاه و قدر و قدر
 چو در کشت جبهه پیدا هیچ بی
 و شای خواهم و شریف و ارباب
 که آرام سدی میان فقر و غنی
 شریف شعر و اشعار و بی
 بر شرف و بفرین و بفرین
 ازین پس من و دود و کوی و طری
 کیم را ابد ای و رسم را بی
 هزار چاکر شاعر بر خط و ادبی

مجسته با و حاندن و رسم
 درین مجسته ساران و رسم



برده ز من ابدل لباس ز نای
 ز من چرا که هر دو اسن است نشانی
 نو اودوی مرا تا بدل رومی چای
 ز جسم ز آمدن آن پاجی صغرا
 روان پیر مرد چون در رسید بوی
 سیاهی که وطن داشت در جان
 سیدی آمد و آورد نازانی در
 ز من گشت جوانی چو دلفان
 سر کلان کلک روز و شب سیاه
 نای کلک چو شام زرد و زنی
 زان زالش بر یک ستاره ز من
 شب جوانی هم پاستاره خورشید
 ز من چشم چوانی چو روی از قارون
 ازین پس که ذکر و شکر شمس
 سر سعادت سود و بدی محبی
 قتی که هر دل دجان عزیز ز نای
 ز من چرا که هر دو اسن است نشانی
 پاجی است مرا از نو دینا
 دلم رگم شدن آن سواد بودانی
 دواج کرد مرا در دواج بر نای
 بنام کنتم رفت بشت روانی
 رفت با بسی قوت و توانی
 مرا سر ز دل یارب و آن شکلی
 ز من یحیی ستر و نه خورشیدی
 مشاطه دار سر لعل شب پرانی
 مد و فرستی و آراستی در آفرینی
 بشت مرا بستانه جبر و آراستی
 که جاکت شرم تا ز من پاسانی
 شتابت ز کونیم در که بر خوانی
 که است در هیچ اوجات و نانی

که ذکر آدم است



بزرگ باران که جو و کوش
 سپهر با همه اخزان با هم
 بسی کند بکفایت ز بهر دشت
 ز بهر فاین ز ایران بیدل
 ز نه ای زمانه چنان نور طلعت
 چو یخ در مصاف و چو مرغ و قندار
 از آفتاب درفش ز آسمان
 در آفتاب ملک را نظیر و تماشا
 چو دقت جو بود و بحر با مصفا
 کرم است که درون بعد از بهشت
 لب امید بخندد چو ملک بردار
 کرم زمانه بخوانم سب در آن باشد
 زمانه خرید و بدر فضل کز این
 عجب کسی که زمانه مرا بخشید
 سم که مرغ و شاخ و مرغ و نار آنیم
 بجاییت همه اری کی کشند دوزخ
 کند در هزار ملک و بهشت
 کوی سیر کلین و که سبها
 چو معن را در آید چو حاتم عطا
 که در لاس شاسال در بهشت
 ز بهر طلعت و دین و ملک در دوزخ
 در آفتاب عطا و آسمان را
 چو آفتاب ملک را نظیر و تماشا
 چو گاه بدل بود ابر با حلال
 که هر زمانش بهشت برین
 در زمانه بهشت و چو دقت کشت
 که بهشت در سر طبع زمانه عطا
 و خیر بهشت اهل فضل کز این
 و از زمانه بهی چون عمارت
 و آن که مرغ و شاخ و مرغ و نار آنیم

هیچ کس که رود جز بچا که زه
 که اسب قدر دارد هیچ هر جای
 مرا بسی غم در هیچ نیاز که آید
 غم نیاز مرا چون یخود که از آید
 اگر عطای بوقی بی هزار بود
 عطای من زبانی که آید
 سرمه دگر بجز از سده چو این شد
 مجلس و بخانه عزیز جو را آید
 پیشه نماند جان از زمانه آید
 جام و نیش بر نی زمانه و نماند

بغای عمر بزرگست و غم بفرمید

چنان کنم که بمر از زمانه پیش آید

شادم و دل که عاشق از غم و دلش
 از غم عشق دوست که بادل را غم
 زلفین او کشم که سر زلف او را
 دلبند و دلچسب و دلا رام و دلش
 طوفان را آب جز و دما چشم بود
 از غم در دلم همه طوفان است
 حسن و جمال و عشق و دلا و بیست
 در دل مرا عشق خوشی های دلش
 کردت ز کس از دل بی تر غم
 از ترجمه مینت بابت ز کس
 که چه زهر فشنده می در پای من
 ماه سواره عارض و دوری و دلش
 زدم بخت صورت او دل که در دلم
 مهر ابر سبده ام نقش دلش

دل را عشق صفت صفت صفت

درباره عشق و مرده عاشق آبیت

جان در شمع چند دلفش مقید
را اندیش لطف جان مجرود
تا آب و گل طراوت رخسار او
را شکم رغبت او در کلاهیست
تا از نظاره رخ بکشد منجم
بش مریض نظاره شری و فرید
که عارض نظاره کنی صنع ابرو
آن صنع ابرو ذات بن مجرود
بر دهن دل رخ نغمش که عهد
با یکدیگر میرون دلهای گداز
اسباب پستانی و انواع دهری
آن رخ مود و دلف معشوق
اقبال است و تا ناید ابروی
با سید اجدر کبر بزرگوار

که هر دم عشق ز رخ در آید

بر هر دلی که عاشق ادم غایب

رویش نشان صفت نشان
رویش که بنده نشان چنین
ز لعلین که بس که بر کس و بر بسین
باز آنجمله دوی کمر و بسین
پیش آیدم براه و ده و ده
ب چنین ادب بر سر و ابروین
صعب آیین دست و نگاه بر دوش
تا شادی بین دل اندو کین
کئی که هر که بر بسین و ده مدای
از رخ عاشقش دل آیین و ده

یک دعدۀ دصال از درستی بنا
در دعدۀ فسراق دید برستان
از در فضا و طری خواستم نداء
آنچه او را دم ح ایوب محمد دین ده

زان روی آید از دین روی نیست

زان چشم نیم خواب در غم خواب

آرام دل ز رفت پا آرام کلام
در نام عشق تحفه ایام کلام
در هر سراغ از آرام دل
باغبش نشانه این نام کلام
از عشق روی او که همه رنگه سیم آید
کون که رنگ روی زرد دام کلام
تو دل عارض زلفت در پیش
دل از شک و بیم دهم دام کلام
سالم برونده است ز خانه نام عشق
کاری که کرده ام بین کام کلام
مردان بسی کنند بنا کام کار
من دل سیر عشق بنا کام کرده ام
از دام عاشقی بسلامت بروم
تا بخت بعد از اسلام کلام

کودم دعا باقم از عشق عاقبت

عاشق بدان شدم که دعا بجا نیست

در عاشقی هر آنکه عادت کند مرا
پا بر می عشق مرا غایت کند مرا
در دام عاشقی نه خجسته ام
عاشق عاشقی چه عادت کند مرا

نوزند گشته ام بسلام از زبان ^{دوست}
 آن سلام حش سلاست کند مرا
 سازم بعین فانتش از سر چنان
 تا سر دوازده حیات فانت کند مرا
 با روی دوست روز فانت خوش ^{آدم}
 اندکی که در حد خویش گرامت کند مرا
 که بحث با وصال بیست با و شا کند
 از دوست فوادم امانت کند مرا

سیر می دهم ارب در شایسته
 در شرط عشق لفظ شایسته

که دل رغن معدن آفت بر شست
 از فایه قبل لطف هر شست
 که عاشقی رغن بآفت نذر کن
 هر عاشقی بشتن افاق هر شست
 نر زبان دست که فایه نرد
 هر شب روان می بیافش هر شست
 در دم زیار و در دل من یاد او
 دوری بیان ما ز فاش هر شست
 هر دل که مسیده عشق کرده و طریقت
 دل مسیده عاشقی و طرافت هر شست
 که چون نرود زانده دل اشک شکان
 از چهره هر حش آفت هر شست
 در در نرود و رفت سخن لفظ با وصال
 از نعت نظام صدق هر شست

بجز بنو که بحث غراب آمد ^{دوست}
 که دار او بحث غراب ^{دوست}

در آتش طعنه هر بر صدف زنده
 نو پای هر صورت خوش خف زنده
 ما کرده ام رذل صدف در حق او
 رودی هزار تیر با بر صدف زنده
 کشیده جانم به دست بر غلامان
 یک تیر نیست لایق هر صدف زنده
 هر در نهاده او چه سر بر کند ز جوش
 پیش جمال او سپیده صدف زنده
 در شکر نظاره رویش بر آستان
 خورشید پای کعبه و نایب صدف زنده
 لافی مرغ بر نفسی بر جانان
 کرامت آن صمیمی لطف زنده
 حرف از آن نفس زخم با طعنه
 حرف از جمال و حرمت و خورشید زنده

محمود کرد و انکه هستی خود شراب

محمود چشمش دمت و طرب

که عاشقی نه نایب آفات باشدی
 عاشق شدن مرا معصیات باشدی
 که در میان طعنه بد کوی نیستی
 جان مرا عشق بر آفات باشدی
 معشوق من جانفست من نیستی
 که عشق را بعشق ملافات باشدی
 در اسعاد و آفات مراعات در آن
 آفاتش کی کوه مراعات باشدی
 آفاتش کی کوی ملافات باشدی
 که در دم و نفس دمت آمدی گوی
 از جاده و جوی سبزه ملافات باشدی

دل خند و بر بست که ایام صبر
از دل شتابت و ز دل شتاب

کر چه رنبد بندگی ازاد بودم
در بند عشق رنگ پر براد بودم
امروز بنده کرد مرا رفت و بوند
از وی مرا چه فایده کار او بودم
در چشم خویش صورت نقش خال
هر ش حرفت و بعه لغو بودم
دربار چشم و رفت و خطش در سر
با کس و بعه و دشت او بودم
بوده است با من دل او را که مرا
از عشق او بس که و فراد بودم
خوت دلم که دم زخم جگر باد او
ان بس کند که بر باد او بودم
که بس چوخت شاد بودم و صبر
از خنده رو کویان شاد بودم

از بشت از عذاب و رفت بر دلم

در ابر تر ز رفت و بر عذاب نیست

ختم بر دی عشق تو در در کار هر
بودای عشق یار همه در در کار هر
جور دی میگویند بنده اعتبار هر
عشق و دران بر دستیار هر
در ابر مع عشق کلاست مکن که است
حسن از میان آنده عشق از شمار هر
از خونت با و کونه بهارم که آمده
رویش میاروده و عشق بهار هر

او دوستدار دل شده است از من دوستدار ادب و ادب دار
دل عشق او سواد مرا در میان جان و بر چاه است و مرا در کنار دل
که خاتم از دست همه روزگار عشق ختم رنجد در شرف تو در کنار دل
که روشن آفتاب کند روی روز را
پروای دوست روز مرا آفتاب

ای من سواد مهر زاریان جان دارم هزار گونه عشق شایان جان
ای تو هست که مهر مرا در گران جز من یاران جان که نهند در میان جان
تا بستم ز جان شوی خیر در جان تو بوده که پرستم شایان جان
از انسان جان مرا آنگاه و از غافل جز تو نزار در میان جان
عابد جان بجز تو محو گشته ام و آن جان بده که تو نماند در میان جان
در جان من ز غره چشت جای تا همس پان پرستم کیم هم پان جان
دیدار چشما را ام است ختم چشم گفت را خفا را نام است جان جان

اچشم دجان تو در ختم روی تو
در جام عشق تا تو بناشی شراب

جان و دلی روانم تو جان منم این داغ بین که در دل در جان منم

جان منم



بیا بیجان تو که طمع بر کوفه ارم
 از جان و دل که نام تو جانان گرام
 از بهر قاصدت که یگانم طمع کنی
 دیده راه و کوشش لغزان نهادم
 مهر ترا که خازن خوبی محالست
 در سینه چون خیزند اشک نهادم
 همان من پاک منی از کفم عاشقی
 بر شرط تحفه بدیه مصداق نهادم
 از کمان و بجز دیده و دل بدیه ترا
 با قوت و حل و دل و در جان نهادم
 صیقلی که در زهر سحر در ضمیر و نیش
 از دخت ریش و ریش و در جان نهادم

عشق تو که ولایت صبرم حجاب کرد

و در دل مرا ولایت عشقت خراب نشد

از صورت تو بسند نونی جمال یافت
 از قامت تو باغ طاعت جمال یافت
 که مرا از نور بهشتی برآل کرد
 چون صورت تو دیدم جورآل یافت
 خورشید را بر زبانه بندگی جمال
 در کوی تو زبانش رو به جمال یافت
 جانم که از هزار عشق تو تشنه بود
 از خدمت جمال تو آب لال یافت
 اندر جمال تو که زیارت کند مرا
 اندر با بس دل بدل شد جمال یافت
 جان تو تا که باقی باشد بقای جان
 آن کس که با جمال تو روزی یافت
 سقف ملک ز نور جمال تو دریا یافت
 حرف شرف تر از صیقلی جمال یافت

کردل بر پیش عشق شهاب
رفت چو بر پیش رفت کباب

کودکی تو برکت می مایه نیستی و صفش بخار خاطر و صاف نیستی
رفت زبده داون برکت کبابی کدرب زبوی می مایه نیستی
در وصف با پریت برابر نمانی کدر بیان تفاوت و صاف نیستی
صرف جمال تو ز پری دل دانی کدیده با جمال ز صراف نیستی
برون حلقه زره نهدی بر دلم چنان کز عشق او دور رفت زره باری نیستی
نوریشد اگر نظیر زبوی سبک و ناز از سبک و ناز زبان تو به چنان نیستی
رررا بظلم صفت تو خواندی اگر چه عدل حال صفت از صاف نیستی

جام شراب و صدف هر گاه شود

لا در طریق محبت تو شراب نشود

جانان بوزن کفایت را بزم از دلبسته برایت یکبارم
در خشنه و بسته بر روح او دم در خشنه و بسته بر روح او بزم
رفت تو پیش روی سیم پوشیده از زده ام که باز داد بخت عایم
از غمی که هستم اگر چندان غم بدون لکان ری که پیش تو بزم

بماند ز...

چون غایت روی چو بشد ز رخ از آب دیدگان خاک پرکار کم
کج غایت ز در جمال و عیا تن بریده شسته کنج عجب بچ
نشر غایت مرا بر زبان خلق نایم کوی صدر جهان و دولت عالم

گرفتند ز خلق مدد او را
و هیچ نماند جز از آن مرگ داشت

خواند روی عزت و کین پشمار او را ز منی دوکت سده طین روزگار
ای رکن قطب دولت و کثرت که شد از درخت پیر و دروین کرد کار
عالم علی که هیچ عجب جسم شمع کلکش غایت و این دنیا
ای دشمن از جلالت عالم که مع او در حفظ عالم است بر فتنه افکار
رشته ای رسیده تا بد ابروی از آسمان که شد بخت بخت
بزرگ سر اول او سکه اند این اشراف رشتند بالین
از چرخ بر که شد بوقت دعا ز او آفرای بر شده این صفا

صدری که محبت با غایت خلق ترا

با من در خلف جهان اضطراب نیست

رونی بفرود آمد بافت عالم در نه خود حال جان پاهای

خو پاداشت حال جهان پادشاه
پاروی خوب خوب بشند ما لها
سودای مهران همه در حفظ ما لها
سودای طبع او همه در ذل ما لها
انگشت ناز و دست کمر در جود
ران ما لها یایخ بر یکی تنها لها
ارنسکه پادشاه کفش ما لها
آلوده اند اهل امید از رت ما لها
یکت شرفان طبع بخیزد چو کمر
بعد از قدمات قرائت ما لها
از خاک دست نشانی تا بر آفتاب
رز و کمر کنند و لیکن ب لها
خوشتر ز خد او که ملک زیر عهد او

لایم و صمد و لرد و جهر و شب و شب

اوقات ز ایران همه میمون تر از پیش
الفاظ شاعران همه موزون تر از پیش
معلوم شد که بکشت عزت جرم
زیر ابرو همه آفاق را عطا شد
که به روز برز و کفش کوهرستی
آن بخشیدی بن عود را یکدست شد
ز یکدست او عزت را از منج هر
زان بید و عزت زین جز در ما شد
اقبال جمله اهل زمین است عزا
یارب ز آسمان همه اقبال کن عطا شد
در آمل مصطفی شجرت نظر است
یارب بر کن هر دو جهان کن عطا شد
در غرق روضه بنفادت چو کوا
یارب بدیهات شمشیر مر عطا شد

جان جلالت در جهان پادشاه

بزمین مرادعانت در اورا خطاب

تاریخ موت اینک صحرای جان	در حد در بر بنا نهاد صحرای جان
هر دو شاهی بر کمر بستند چون جودا	تا سر بر شاهی از بزم صحرای جان
در بیان زبانه و لب بر شکلی افتاد صبح	در حد در شکلی افتاد صحرای جان
روشنه فردوس گشت از بنا تا باقی	چون ز بنا هر یک نزل کرد صحرای جان
از رخ نرین در روی لاله و دیدار	سبز را پر ما و میخ در صحرای جان
روشنه فردوس گشت از بنا تا باقی	باغ را در زینت طشت شکلی جان
دین همه طشت که اندر زینت لبان	از برای زینت صدر جان

ساحت صحرای زینت به خوشی، زینت

هر کجا حشمت را خد صمرت به شش زینت

ابر فردوس زینت برین آید	ز آنکه با بهین جودین آید
کر زینت را پیش ازین از آسمان	آسمان ازین بس رنگ ازین آید
از نایق صحرای قاری صحرای جان	در خلایق بس بدن صحرای جان
رعد از آن جماعت آید زینت در خوش	شده تیغ ابرو زینت آید

از نسیم گل من شکفتن نبرد
دو خیمه کدو در بین ایام سی
بوده خفون باد بر روی ریا بین
کرد با بین دی بزم محمد بن ایام سی

اگر به سلام خطاب گفت دنام رب

عمره الاسلام ابوالقاسم علی الدین

آن صومعه ای که عالی رخ بودم شرف
از طایف مع او در دهن نام طر
آینا پا بر آید صنایع جور پنج مع
تا کوی نام او مشعر دنام شرف
عدوت در کلاه او دفع افام نیم
فکرت در خواه او نایم ایام سی
که چو پا اسلام او اسلام را در
تازه در ایام او کشتی ایام سی
قطره باران لفظ او لطاف ایام سی
دان بر تو شو کا فاد و کام صد
عقدت علم کشت ایام سی
ساعت فطش و در بر دایم سی
شکر چن معان مدام و کراسته
تا ذبه افام او را و نه دایم لطف

ادست آن عالی رب کردل دولتم او

شعرت مستقیم و کار کت مستجاب

کعبه شاد در خانه هتری کردن نزد
استان ایش خورشید ماکری کردن نزد
بهترش را سر زنج بهشتین بر رفته
رسان او را کار او سرای کردن نزد

روی شادی بین چشم دل که از نثار آنکه او هرگز کلاه بد روی غم نماند

جام جام خواهر خردی زان کام مهر

جام جام حسره روی و کام کام خربست

با حسن باغ دفعه بهار و جمال کلد	بکز است مال ماکه کو با مال کلد
بر نقش از روی شاخ در سهرت کلد	باغ در بند از غم چشم از جمال کلد
کل بود باغ و نقش دیدار کلد	امروز در زاده و سال کلد
بر گل شین دفته بیدر ساح کلد	پیش از خجید و پیش از زوال کلد
با دهر کلد سپید چو کلد خور کلد	مارا کلد خرقه سفید کلد
چون بر غم پلشت شاخ چون رفته کلد	شاخ از دوازده بیدر شاخ از مال کلد
کو نه امسی شاخ در دوزخ و دین کلد	رحمان بدت خویش نشاند مال کلد

اکنون همه دلالت کلد سواب کلد

کو در جهان غریب غریب و غریب کلد

کوفاش کرد در ازخ آواز کلد	کلد نیز خاش کلدیم آواز کلد
چون غریب شد کلد در خرقه کلد	وقت سحر کلدیم آواز کلد
پردار جان کلد کلد کلد کلد	تا ز کلد کلد کلد کلد کلد

جان از دوات کو بکشد باز خوش دوست
 بکل دامن زات کو بکشد باز خدای
 با دل خوش است صفت دیدار از برای
 با کلی کوز نشسته دم ساز خدای
 کست هیچ که ذراع خواند که کف لب
 بسته بهار و دوا همه باز خدای
 کز هیچ طبع در زبان خدای
 ایکست بدین سخن منم این باز خدای

خو خند بکشت طالع باغ از بهار تو

دقت بهار تا به بهار آمد غار تو

مرغان هرگز نماند بهر شود دانی باغ
 آن به که قصد باد به کز در برای باغ
 از وقتی که روضه باغ است سکو
 رضوان بهر روضه جوش از برای باغ
 بیخ و دبیره عقد حق کن که بهار
 جازات بهر دبیره دول را باغ
 چون اوی دوست غم جمع باغ
 بکشتی دل رین جمع بکشتی باغ
 هر گوشه باغ بهشت است غار
 اگر کن کس بهشت بخواد بجای باغ
 لایزال بهر گوشه لایزال بهر چشم
 این از برای بهر دکان از برای باغ
 ییپ و میر بسته مشرق باغ دیر
 دادن کف از سخن در برای باغ

قیمت باغ قامت کو نشسته است

هر که بهاد قامت کو نشسته است

از زنده کشا همه پراگشت مشیت
 در با و تا که بر سر کلبه اسی زند
 در زلف چشمها همه پراگشت مشیت
 کونایه روی لاله زرقاله پراگشت
 در رهزای قطره باران قطره
 کونایه زرد طوبه و اینهم مسکیت
 در دیدن طایف اطراف بوشان
 وقت نظاره محرم دید چو دهان
 جام آبر بیکله که که جام دینیت
 یسعی بجام کمر و لنگی حو
 نازوی صدر شرق بینم بکام دل
 در فانی مرا شکایت و در این عالم

فسری دفاخته که در آب کشیده اند

کونایه زلف شربت به جهم کشیده اند

روی زمین رنبره دکل پیکار
 در چشم آبر بر سر هر دو شمار
 ناهورده هیچ همه دنا بوده هیچ
 در چشمهای زکس مسکین خوار
 کج که صد بکند جفجفت مشیت
 آبر بس فروغ لاله که در جوار
 در رکنت دوی سپهر بنفشه ای کوی
 در خورشید که در جوار بار
 چون لعل بار باد جوار اینهاست
 چرخ زدی صفت طرف چرخ لاله بار
 این در کار خرم روزه و کار
 که خور در کار بوز در خرم است

زان دل بردن کار مداوم که با دلم از نبرد موج عده اسلام کار با

آن دهری که دیده رخسار کند مینشی

ارغش دول تو از که نفس کند مینشی

باصبنا پوشد گل افش کند بحر از خاک بر در درشت کند بحر

نورشید و از قطره باران ز خاک است از قیام و درخت کند بحر

همیشه دار ابر ساری را با که دهر ابر آید و جوان کند بحر

نقاشی قد با روزنک فیم نمک این نقشها که قطره باران کند بحر

درش زبانه جان دگر کن که بهر باد و بهر درش هر جان کند بحر

که قصد دل نسیم سر زلفت که از دران نسیم صبا آن کند بحر

اگر سخی حیرت و حکایت یزدن از جنس شمس حلفان کند بحر

اکنون سر زد که مدینه بر روی کمر خوی

برخ نمک شسته بلباب چو مدح خوی

این ناله که میر عشق بحر کند رجال عشقان به باقی بحر کند

انگس که دل نداد پارسه رفت سینه فتنه عشق بحر کند

عاقی ز آب چشم در آتش نیداشت اصدا در آب که نواقی بحر کند

بدر

برکت کل دور و به همه روز و تقاضا
 تمام است دمی که غایت او جلال
 عشق است و بهار و آیین که عشق
 چون بهت تمام امانت نابغه
 وصف دل و زبان نهانی کند
 چون جان بخشش آرد و طبع هر کند
 اهل صلاح را همه فانی کند
 دفع نیاز و دفع غایت هر کند

تا محنت همه غور انگیز عشق
 در یکسره اگر که باشد عشق

پرستش است روی دل از پیام عشق
 کل بشکند چه روی که آمد پیام
 بار اسلام عشق را ساید و بهار
 دل بود و بس که در زبان عشق
 بر هیچ طبع نام لطافت در عشق
 چون مراد عشق است رسیدم
 از تمام عشق هیچ دلی نیست
 پرستش با خطبه و بهانام عشق
 دل بشکند چه روی دل از پیام عشق
 راجع به بهار آید سلام عشق
 دیدیم روی و بهر دو ادم عشق
 پیام عشق دعا شفی ای غلام عشق
 چهار ایت همه منم در مقام عشق
 کو لا عطاء ناج مسالمت تمام عشق

باز خوش است در غم جان که عشق
 در عشق بر عشق به در عشق با عشق

مرغ از بنار حریست پست لحم کوفت
 سبزه زلاله ز بست مرغ ارم کوفت
 پست بخش پانجم پری بنم جانم
 کوزه کوفتن و منسی ادر ابع کوفت
 چون نقش مرغ در دقلم کرد و دست
 انکه بنفش کردن و پا قلم کوفت
 عاشق بود و خاک چنین نقش کوفت
 صبا حسن و عجب حسن صبد کوفت
 از خانه رخت روی هجم بر که روح
 خانه چو دام کشت و در کاشا زدم کوفت
 روی زمین ز دیده ابر و هوای
 چون چشم عاشقان جفا دیده کوفت
 شاخ شجر که هر دوات و رسم و زر
 چون پست سیلان زدم کوفت

صدر زمانه سید سادات روزگار

مار و حیاست از بهر آفات روزگار

این عالمی اشران کور ایخچ خضر
 اندر مسکو جمال علی این جعفر
 چنین بر از راه بچندین هزار
 مثلش ندیده اند ز چنین که بگویند
 اخلاق او چو خلقی هر منفعت
 اخلاط او چو علم هستی روح پرور
 روح و طبع که بری بگلان مجاز
 بری هستی زانده خود ادر
 دهر و خلقت که سخن کز دقلم
 چون بندگان اشارت ادر استخرا
 بنام کینش دل است پارس
 ز کلفه یاد کار و مر و مپست

نفت پیر دانا م چدرست با حوت چمبده و با قدر چدر نه

ان مشب رنبت پیغمبر خدای

آن محرم چنانکه چمبده بر خدای

صدری که چخلاف نظام خدوست	ارزاق خلق را کف او کفایت
آنجا که صدر عالی و قدر رضع است	مزد چخلاف خدمت او چون طلاست
خلق زین موفقت او که نه اند	ارسل که در نقش رنج داشت
چون بحر پیران هنرش را عوارفت	چون باد صدم سخنش را طاعت
که ان که پیش خدمت رایش بنام	او که زینت بکده رنبت داشت
که در سکون دوزن زینت است علم	او در این محفل که زینت او کف داشت
در چند جبهه بگردان کم رنج داشت	بحرش خوان که گردان او محو داشت

هم مصطفی نب شد و هم رفی ح

هر رفی ح بود مصطفی نب

که بگوهر از نب مصطفاستی	چون مصطاس علم و جانش او کفایت
او را بر در ششم رنبت چون که کفر	کوی درت و درت علی مصطفی
که لایست و لک خوشی و ش	کی بسیار ملک چنین باو شایستی

در بحث یک بنوی بنام او سلطان صلاح و ساز مضع کوشتی
 در حرم و مشاب و مقدار درخت کوئی یکی رغبانه است ساسی
 کسیت مشاب درستی درستی کرات کفایت بجویم راستی
 مخلوق را الهای ابد کشتی تافع صور دولت اورا بقاستی

کتاب به دست فاذ بقا سر

عانی بهاد مسند و صدر انار

اول بیات است که شرط بر باد در ارباب است که بکبر است
 این مدینه و بیع و عطا و قول در احب است که شرط بر باد
 صدر برات ارباب فلع کوفت ایک است برات است بر ارباب
 اد غایبان برات خراش آری غایبان برات خراش
 در شهر به شمت اورا منوشت در کرد کار حرم اورا منوشت
 ای ابر بدر بخشش که در اقطره انجا که به آبدن و بیع خاست
 دشت را آغاز ردایت را که در وقت و کافه و کوران نجات

نام شتاب و عبارت هر دم

کن که در و مشک عبارت هر دم

داشت از آنکه اندر یکله خوشه
 پس تا ناهل در خوشترین گنم
 اندر همه خوردن کاهشاران
 با جام یک منبر در رسم عطش
 در جفان دقت مستی رای درشن رفتند
 اما ناهل ازین ارقین دیدن گنم
 در شراب مستی اندر دست مایستی ده
 دشمنان عهد به سلام رهبر گنم

عیش و محبت پتو در نه خواهد گریان
 در بترین قنق را اثر گنم

چند باغی رود و دوزخ سازای سر
 فام شادی تو در بستر نازای سر
 در پای دای روی طبع و چاک
 باز دار خوش کن و کداز و نازای سر
 بر همه یاران چکر بر همه خیال بقدر
 ردی و هر چون سره کل خود در نازای سر
 آتش دانی که که نازده که سازنده
 کار کار است شوم و زیاده نازای سر
 طره داری چو زرد سیم طلا داری ضم
 غره داری چو شکست عشق غم نازای سر
 با جرم پنهان نازده باب و داری تو
 یلشیم کپوسه و کبودز یک نازای سر
 چو در جبهه صبر العتره سایه کشنده بود
 در غم دزد در نه نام داد و نازای سر

عارضی داری که ردی سپیدی عاشق تو
 کر حسن ادعای پیش حور بهین گنم

یکنوی درستان تا بر چه آید
 چو نگار شد تا صورت بین آید
 بستان کو تا بهشت آمد که باد باران
 تا دمان کشند دروی هر که غلبان آید
 دشت رعد و سرحد و بزمه و تاج آید
 او نگاری رخش و لوح در میان آید
 باغ پنداری که نرین است در نرین
 و آسمان نرین به دست پیش نرین آید
 لا به پیش کل با پردوی در خوانه حرف
 راست پنداری که خرد پیش نرین آید
 از خرقه گوشت که نرین چون آید
 بر سبیل مشرقی و دما و دیرین آید
 و چهار از بر خدمت در کوثر نرین آید
 پیش باغ و بزم صدر المومنین آید

باغ پیش روی همان پیر و پادشاهان مدینه

مسافتی در باغ شادمانی را بنگین کنند

که پنداری که فضی به میان آید
 به چو قی میشت و عزت را بدین آید
 یا بخت پیچ آمده و دشتی و کوه
 چون هوای و بهار و صحرایان آید
 با چنین خوان که بر طوفان کوه آید
 شدیشان در همه گامان آید
 در همان لغت که چون غبار آید
 در صافیت و چای پیچ کمان آید
 و چنین گاه و شای که برای آید
 در شای الفان شرفان آید
 و از دشتی که چندین عرض کای نصیر آید
 در صفای و خاطر و اندیشه همان آید

در جهان دانی که صد روی در جهان
چون نبس پند شرق و غرب نیست

ای صم روی تو آن خورشید رخ کرد

تا ملک شهبای محمد آید کند

احسان ایت و افشار در کار	صفت ادا بر زبان و شمار روز
قاصد است از خاک پای ملوک است	عاجز است در خدمت پادشاه روز
اوست در دیهیم نظم و نثر سبحان سخن	اوست در میدان مردی دگر روز
عرضش از غرق پیر باد کار مردان	لکانش از شیر جلد باد کار مردان
راست که ناجز برای صفت دیدار	نابین غایت بهجت اظهار روز
مح غلام و در کارم که بخت فرزند را	زینت کردن دهن و جان روز
عمده اند سلام از احسان علی گان	احسان که در کار است افشار روز

ای خداوندی که است مرا در حق تو

تا ملک لبه دهند و شاعران سخن کنند

دست را حق و ایم بر زبان دارد	بخت بهر سوی آسمان دارد
عادت را بخت هم چنین دارد	نصحت را به سلامت بهر آن دارد
بهرین که سندی بر سر در هر دست	هر که در کین توخ ادرایان دارد

که چرخ در شاعری جاری سید ارم
 زبنت در شاعر صد زبان دارد
 چند اثر دارد سرکش آسمان در
 زبنت در شاعر پیش زبان دارد
 در بیان موج دریا هم ز آب آسمان
 زبنت دارد وصف زبان در زبان
 هر سخن کاغذشای تو رفیق پرده
 از کاشش لطف بچو جان دارد

بهترین کار با بخشیدن و بخشیدن
 همت در ای دسال و آن آید

خاندان تو خرف را خاندان دیگر
 در تو آمدن خبر زبانی وستانی دیگر
 جهان را در سخاوت آفتاب دگر
 همت تو در غنای آسمان دیگر
 در بزرگی حاشی که جهان خاتم
 کرد و دست تو نمیشی جهان دیگر
 آن تو کاغذ زر زان در درین
 رحمت مادر مادر کاروان دیگر
 که چه شعر و شاعری در عهد پست
 مراد و شاعری دست در زبان دیگر
 در دولت هر که دمی را بطرفی دیگر
 در محنت هر زبانی را پانی دیگر

خلق عالم را دوستم خند در آید

بودی نیز تو گویند باین کنند

تأب و بری دولت یاری
 جانم ز ناشی همه در جوی است

در بیان

که میرا با سوی دریا بود همه
امروزمیر آب هلاکت بودی
روی تو آب روی همه بیکوان برید
دین آب چشم من همه زان اردی
که سبک زانید من زخم بچشم
سختی هنوز ز در دل چون بر کردی
آب فرود کردی ز خندان
بستم چشم با خم چو کان دگر

رویت ز آب روشن غنیمت ز تو شد
با آب دلت ز غایت دلم بود

ای دل ز بهر صفت در پیش مکان
دزد کرد که سرشته کردی فغان
ار جان غذا، آتش جان بمرکبی
جانم غذا، آتش جان ز جان
جان روشن نخواهد و جانم نوزد
زبان این بمرکب دفران آکن
در عشق صفت سرشته آتش کند
از بهر دوست روی تراش کرد
بر شمع روی بار چو پروانه بستی
پروانه دار بر سر آتش مکان

چرخ با هشتاد و نه گون خورده تاب
نوزده تر ز آتش و مانده تر ز آب

که بر سرم ز آتش بر باد بستی
در عشق درج عشق مملکت بستی
در باد بستی همه همه دو فاسد
میرم ز دل عشق ز بر باد بستی

پنهان جمال روی تو در چشم مجنون
گر نیستی مراد لب نیستی
بباد دلاف عشق تو کی نماند یاری
که جان من ز آهمن و دولا و نیستی

تا سر مر خاک کور تو که هست چشم من

اداره کرده خواب چشم چشم من

هر سر حرا بر باد جنا خاک می کنی
نام دفا ز فرخ پست می کنی
که چه مرا غرور از جان و دود
هر سبب منم سو از تو از خاک می کنی
در بسکونی ز خاک راه که می رود
بلکن ز بر پیش راهک می کنی
چنانک دار جانک درت قهر می کنم
ایست جان عاشق پاک می کنی
زبانک ز هر وقت تو جانک می کنی
من سر مر زان کنم که تو زانک می کنی

درم رستی نشن دایم میری

در باد و کز بشر روی باد می کنی

در عاقبتیم بسته آفات که
عشق ملاحه کنه ملاحات کرد
در در بربت که افاق خواند
در پند و بیم قضا آفات کرد
امرد در لغو و زری آردی و دی
کو لا کجیه دوش مناعات کرد
در زو در باد و بخت و بری
در ابر نشسته در بخت کرد



چون چشم من دبان تو پر در چو شد
کز نای سبده سادت کز

صدری که شمس در زربش میزدند

در جوی کدات در بانش در جوی

بر در که در نامه ظاهر هسی شد	از شمس دین محمد ظاهر هسی شد
چون دانت اور طلیت زهر او شد	بازیت بخم در دوا هسی شد
هر لحظه رقص مد و ارجال او	صد کوزه حجر و مجسمه ظاهر هسی شد
ار که کنه های تو در میان کنه	کلت از نانش تا عودا هسی شد
کرب تیغ جبر که آر کلت او	رقعه و شمشیر در ظاهر هسی شد

ار است روی جمال در طالع تو

رسته باد چشم کمال ارجال تو

مدر حاشا قوت رفعت ریش	پاینده و سپهرات کیش
فاسد نشد فرشت در خطا هیچ	کو مانند است قدرت ایر در آتش
عالم است علم او و دیانت منش	اب لحظه او و صفات منش
ربت راه فقه و دعوی جانش	کشت و بند کبر معنی کیش
ادب در جهان لقب فدا بر بخت	خانی مادی و خج جان اریا منش

بازده تر که شش پنج بیت
بازده تر بخش او پنج بیت

ای قلم سعادت و اقبال است میون نده مدد تو فال است
پا چاه و مال اگر تو بخش هم چاه عزت تو هم مال است
تاسید اندر تو از اهل است پر آتش خفته رخ اهل است
مراج اهل است پسر است نام مع ذلک ارخان ترف مال است

از قدرت قلم بسهم را ترف

در خطات طالب انعام را لطیف

در خلق و خلق بخش سعادت صاکن کوئی بر نه تو از مضطرب و دگر
چون کعبه حلاوت آن غنی را با شرف فقر منی و صفا بدر
زهر آنکه نیست بها از خصال تو یک صند در جهان از خفا بر
و سر آنکه خود را از زخم ز رات بیکدی و نام و کار ز
بهار که دال مرا بر رخ و در کار در انعام خویش حال مرا چون شفا شمر

ارودی دهر و خلق عنای نام است

بر بخشی که است مرا از انعام است

از رفیق

ای رفت و علو علی مرثی را علم دانا و فضل ارضا را
جانا که شخص را بقدر تربیت کنند در محضر حضرت زینب است قضا را
را در قضای رای و مقهور رخ قضا با تجمه آن کند که بود قضا را
که در هر چون معادیه گیرد از رخت اگر قسم و بیعت علی مرثی را
آرایش زمانه بجا و محال است اگر گردش زمانه مباد قضا را

در است مدت خود را صدف دلم

از صبح است مدتی خود شرف دلم

در آفرین در فلک آفرین مرا زان آفرین خواند در بین مرا
مصلح بقوم تو را اندر همه حال در آفرین تو سخن باقرین مرا
که چه منم که بگذرد ز زبور عیلاش در صبح و تجارت چون کبش مرا
ا عجوبه صدف جهان بین که در جهان لفظی جهان مذهب و عالمی بین مرا
در آب و در آینه منم به کین خلق معنی آبداده و لفظ کین مرا

بیج سر نهادن خلق به ریت

همه از رخ بگریزه ریت آن ریت

ای برین حال تو صبح ماه به فلک ای در محضر تو زهره به فلک

ماه شب چهارده پر ز کشت زرا
 رخ شسته روزی ز ناله رخت
 نامه را روزی تو آن بیگویی
 گشته اثرش کز خواه رخت
 شکر کند قدر ز ماه و خزان
 ران بر نند خیمه و حرمان
 نامه عروس دست محبت
 ناست برین جود و ناک

ماز ابر چشم تو ای سید
 و سید اطمینان و سید

با در تاب شکرت تو آفتاب
 از اینظر ای تو نازن مونس
 تو آفتاب یعنی در آفتاب چرخ
 صدیک ز رای حرکت تو ز آفتاب
 از آفتاب بجز تو ای آفتاب
 کس در نامه بطر ز آفتاب
 رایت شهاب قیطان کشت
 در آفتاب غایت این شهاب
 مار از ارکونه صواب از برکت
 در مع آفتاب کسی را آفتاب

نویسی بر آفتاب تو دای صفا را

این خورشید کند جهان آفتاب

منت خدا را که بهر تیرد
 ندخلم تو بر صغیر جهان مستر دست
 چشم بر ابر خال و جدت
 چشم بر ابر خال و جدت

بی لفظ آفرین آسمنی میخندست تا بعد از خوابت لفظ و جلدت
تا بعد چون و جلد باشد هیچ حال لیکن در آفرین تو دوی میخندست

یا روزی روزگار تو پست میخند
انجا که روی است بهر لاله میخند

ابر و بوم برده و آتش از رخ میخند من چو دایم از داغ عشق تو در آتش میخند
آینه بر دار و بسکرت از روی میخند آتش با دود و پستی آتش اندر من میخند
خون بزم بهر بر باد شد گرفتار تو بای ملک دیدم کردم خوار
عاری دردی تو دایم طعمه در گشت لاله خنجر روی دیدی طعمه در گشت
صد هزاران جوری آمدن و جود اندر از درخت صد هزاران چاکر در گشت

ماه بر کردن کردن پاسبانی نام تو
عشق نام تو نام تانا و خوان نام تو

تا مراد بر فضا آمد عشق تو خاکبیت سر به کرم در رضای عشق تو
بند کاز اثر طبع در رضا دادن رضا یا رضای دل ما شتم در رضای عشق تو
بر دم مسجور بیکر ما و سنان بوی کردل سبکین من نه پشت عشق تو
جان جان من در جهان و دل نیرین نیت صحرای جهان دل کردن در عشق تو

از دلم حالی مرا نرفت کزین
کی رسد باز انصاف در سرای عشق

جد آغشت و گرفتند در بازار عشق

حق آردیت که روز دیده در دودار

عشقت بود در دوستی باطن چو ظاهر
نظم زین آیدین دریم طبع و ظاهر و باطن

عالم بدست از طالع که رسم داری
عالم باطن خود را خوشنودن ساز کردی

دست جدا نه ظاهر که خیال حق حق
نیست چون در طبع او باطن چو ظاهر

در سخن و زبان پادشاهی بی باطن
هر کسی را در سخن محبتی صادر داری

چون محال است نیست املاش
چون محال است که عید نه ظاهر و باطن

هر که اوستی عیسی نامم در جهان

مخزن عیسی کرد خواند پان

ای شاعر و معنی در حفظ هر خزان
خویش کرده کلمات در هر طبع

و فخر خوانان بدویشی در
یکو همه خوانان بدویشی در

آنچه در دست از رزگی خود در خزان
فخر خوانان بدویشی در

در موبت محبتی خود هر حدی
در موبت محبتی خود هر حدی

صاحب خزانگی را بر بدعت خزان
صاحب خزانگی را بر بدعت خزان

نبت به در حال زنگالی باشد

صورت خود از جمال زنگالی باشد

زین

در صفت شکوهت بخت درویش	در صفت دایمی باید در پندار است
صورت زیاده داری سیر است	صورت و پیرت بر ذوق غصه زیاده
در دلت بخشش است و بخشش در دلت	در دلت بخشش آن آن که در دلت بخشش
لاجرم شکوهت و آفرین از پندار	از تو که را بود بختین و اقبال
خارج خواه ز دور و لاجرم خواه	خارجی را به در نهد بخت شایخ
بر دست خند و خرم و در بر کرد	زین آب و جمال آن پندار

ببینم در با و از نفع دنیا که هر منم

ببینم کردن و از حیف و زلف منم

چون ترا گویم تا بر آید آن حسرت	چون صادق که بدست تو منم
زین بب و دقت و خیر و خیر منم	زین پای بدست تو دقت و خیر
نام تو که در خفا و خفا منم	کر دین کسی بخت و خفا منم
در رخ از منس باطن که زنی دیگر منم	در سخا از هر خیر که منم و کرد

چون چنین هر چه بر من باید منم



در سخن بجز از سینه سخنم را بیداد

مهم روز به بزرگت در جهان
برهان چون تو باید نزد تو آن آمده است
نفس سلطان هر در راه طاقت
نزد ما دروزه بهر وقع شطآن آمده است
ماه شبان بشود بود از در شرف
بزدل بدروزه مار خند آستان آمده است
بر تو مبرون سپهر باد کمان
طاعتی را که بجای نام و نشان آمده است

تا بس دست گشت روزه دود و دود

عید جهان آمدت که روزه جهان آمده

تا خسته گشتم آن منم بسم حق
کاش بر سرم چو مهر که دلق
نام منم پرت نهادن
از بس پریش آن منم بسم حق
خفتن و تاق مات دلم را دهر
از آتش آفت بوز و تاق
چشم دوش بون دلم متعلق شد
ز هر جهت دفع چنین اتفاق
دعوی دوستش اتفاق به دلم
دیکت درت که دقتش اتفاق
کرم ز غش او بگفت آن دمی
آن دم خطر بود که مورد عراق
دارم دلی که بسته شد اتفاق
جوض او چاره بهر شیان را

ایم بر دوبر چشم بر آب که

جان مرا بر آتش حسرت بکوب کرد

کود اسیر دگر چاک نیستی	از نام جبر و شرم پاک نیستی
زان عاجز گشت مراد ارادی	در زرد و عشق مراد پاک نیستی
کرزان دمان ملک غیرت دردم	میشم به بلخی دل غمناک نیستی
کرستی آفتاب ملک را جمال	ز باد من عشق را فداک نیستی
کرستی چه پر این او را بر لب	از جور عشق پر پرسم پاک نیستی
چشمت بر زهر غم بر روی غمان	کردش مایع ز بک نیستی
کر تاب چشم و آتش دل نیستی	دایم جو باد بر مرغانک نیستی

ما در قباب هر زمان گشت روی

رو روی من ز خون دل ام خطاب کرد

ای رنگ باغ در خطایان رودن	در دمنوی ازین گندستی فزون
در راه عشق جان مرا بسوزن تندی	در راه فتنه دین مرا بسوزن تندی
مدره رخس آب و چشم چون تندی	یک راه بوی آب چشمم که خون
از نبرد دل رودن به سپهر دودن	یک راه به بند جلت و کوفتون
جامه چو دل بهر دای تو داده ام	کر پیش ازین گندستی مری کون

از آنکس دیده پرده اسرار مخ
پیکار کی بر پرده مسجودان درون

از رخ آفرید جمال زاده ای

پس که رحمت تو دلم عذاب کرد

نا بره از لب و شسته ز پنجر کرد
رو ز را بچند شکوه کرد

دیوانه دار در روز پنجر گشته ام
نا که در غایب ز پنجر کرد

در حق ز رخ چه قصیده کرده ام
در حق محراب کینه چه قصیده کرد

موم چون خورده که در غمت ادم
خبر مرا ز رخ و رخ نیز کرد

خواه که در دست عودت برور
از آب شستی هم بهتر کرد

چون ز رخ زار زار عالم غمت
که چه مرا زار زار زار کرد

که چه جو بحث حواصیل و دلم
چون بحث و شمعش مرا بر کرد

آن خلیفه که ملکات زار کرد

شما چنانست کافی و کاملاً خطاب کرد

اسلام را با دبی را حکایت
دیدار ادبین در نام زار کرد

محمود که فحاشش اعطاء نمود
با علم ساحری همه سحر حاصل کرد

تا ابد ملک ملک گفت و دلم
بر لب ملک ملک و ملکات و ملکات

۱۰۰



بر محشم که دعوی معنی اوجده
 دعویش عاجز آید معنی محال گشت
 اخلاق او برابر با ولایت
 الفاظ او برابر آب زلال گشت
 ذات کربش از چه صحت اندیش
 ربان غایت کرم و بجمال گشت
 صانع مفلح او که ز رحمت مرکب گشت
 رکت عدل او سبب اعتدال گشت

ز بار و صلاح کار جهان نشسته غن

ابر و ذغای غن بر دست تاب کھ

ای در کف تو جای که هر کفایستی
 در زیر شکر دنت تو هر دایستی
 هر ساعتی را اثر سعادت معیشتی
 هر لحظه رشت جان عیشتی
 بر هر زبان رو صف کمال تو سر زده
 نکست نام ملک زان بر دایستی
 لشکرت اگر عدل تو در در کار تو
 کس را از زور کار نماند پایستی
 باشد صلاح ملک و کفایت ملک تو
 بر هر زبان ملکات تو غنم کفایتی
 کار قوم قوی شده و محکم که یاکفت
 مظلوم بود در کف هر یک کفایتی
 اکنون غم مبد تو در زینهار
 رنانه تا سرش تا سرش زنی پایستی

از تو بجام جیش رسانند ملک را

این عدل بین که هر دو ملک غار کھ

چشم مدد پرسم ز کمان عشقش
 دزد صفات جود و دریا عشقش
 دز تر دغلم طبع در باغ زهر
 مستی عشقش گفت دعوات عشقش
 بر یک سخن وصف است نوازه
 مسم در زمان وصف و غیر عشقش
 تا در طبق مح و ثبات قدم شدم
 دین شدم که با او با من عشقش
 در اتم دقایق مح ز اوس
 با شرمین چو شرف و فقر و عشقش
 بر عشق خویش رن ز اکردهم
 تا پست من بجز پست عشقش

چون عصر نشای در غم خطا کوش
 اقبال در رسید دخطا را و اقبال

بشنوم مح که شنیدی کری کند
 دمی که بخت بنات مری کند
 اقبال تو مح مح ارجان مح شربت
 جبارا قول کن که خوش کری کند
 با جان مح لطافت الفاظ مح
 آن که دلباب کوثر و باد بهری کند
 آن که هر که برتر پاک شدنی
 دانا که بکین و نیرینا شری کند
 از خاک مرخص جود ز سر کند
 در باد محض هم تو که حری کند
 باز از خضر صدر تو گشته است لایق
 در غمت نه چو ملک کفایت کفایت
 در غمت نه چو ملک کفایت کفایت

سلطان شرق و غرب خداوند برده بجو

پروخ ملک رای ترا احاط کرد

آنا که رنار جهان سید آمدی	رو به دست دلی تو پای پرستی
خویشد را رنج هر گشت رای تو	خویشد گشت هر چه مرگفته خودی
کونا عذای بر تو همه ضرر عذبه کرد	نا بر تو زو بهین و جبین بود بر صبری
اجرام چرخ رای این ملک شدند	تا ز فعل سعد بهایم درآمدی
خواجه بجز مدت تو صد هزار نیست	هر یک هزار مال پر خواجهی گنبدی
در باب غلم و شسته ز غلام روئی شدند	مدرعی مصالح این ملک شدی
ایزد مرا ز بهر شما تو بدید داد	طبع شقی بخیر و ملک تریدی

دل رنار مجلس تو دشنم دید

خوف حلاوت تو دم رنار کرد

مادول بود مکان طرب در دل تو باد	ارغریش و عطر طرب جلد تو باد
فرخ بقا دوست و اصد کمالی	دست کرم و هنر کمالی تو باد
اقال آسمانی در اطلال گشت	پرسته در سرای تو منزل تو باد
هر جا که مختار خدای عدوی	هر جا که راستی خدای دل تو باد

عنوان شود که کف کاف نشد
عنوان صبح و صبح دل مادل نر باد

بهرت بیشه باصاف در ریاض
ماه جهان همیشه بدل بایل نر باد

نصرت تو آمد آن صدف و هر دور ناب

کلام صاف و شاد ز ادر تاب کرد

رو حکام چنین از فراق آن کارین ^{کوش}
میشم مخم ز فراق آن ب بزرگ ^{کوش}

این دل، شامم زان زلف چون ^{کوش}
آن میر که دگر خاد از غم بزرگ ^{کوش}

کو در آتش بهکس سکن بگریم ^{کوش}
هر سکن بر این دل سکن ^{کوش}

ببرو با این هم ز بخت و شش ^{کوش}
ناگایده و فتنش بر سر باین ^{کوش}

هم غلام آتش و بالاکر که ^{کوش}
رهنی زان صبر آمد روشنا ^{کوش}

بر که باد او کف در روزی ^{کوش}
ثبوت کوششید و بار و این ^{کوش}

چون بر بارش رک و در آتش ^{کوش}
این همه چاره کشت و این همه ^{کوش}

کشم از بهر دوش آفرین ^{کوش}
هر زمانه بر فتنش جان هم ^{کوش}

چون بکشید بر هم ^{کوش}
بر هم ازیم چنان صبر در ^{کوش}

بر کجا چشم بر زلف او ^{کوش}
راست کوه و روزی او ^{کوش}

عده الله سلم او اقامت ^{کوش}
بخت عیش ما از او ^{کوش}

ببین

چند پادشاه از اقبال او اقبال است

چند پادشاه که از نیکان او نیکان است

عید جوان عید را چون روی خوش	راست پنداری ز شیر عید عید خوش
که جمال عید عالم را پادشاه بود	چشم خلق از نور و روش پادشاه بود
خاک راه از روی نقش پریم	عید را باری جمال روی از راه
فشته از جن او در غنچه راه پادشاه	لطف از عشق او از عید که بر سر راه
سرو باغ و باغیان از قامت او	کونا از باغیان محمد وین بر سر راه

سید مرق که از بخشیده و افغان است

هر چه از مرق و مغرب نفیم و جاست

عید است حق عید بیاید شادان	در باد و زشش کردن در طرازان
خارج است حق روزه بطاعت کردن	شرط است حق عید عزت شادان
اکنون که چاک روی بکهای شاد	دست دقت با فتح اله شادان
چو کان رفت و کوی زندگان پادشاه	در روز عید رسم بود کوی پادشاه
رواب به سوی طرب تا مشایخ	زیر اید رسم دو دوش پادشاه
که گیسنه آتش زنده در رسم و عادت	از غم سر ز بقوت می گیسنه آتش



در سرفراشی از زکی و جنت است باید بلیج مسد را به سر فرشت
مقدم سلا سید مشرق که کار است ناصح عزیز کردن دعا سکه اش

ای از نشسته زلف تو رج و تاب تر

چشم خشم رکنی پرجم و تاب تر

عشاق ده جواب است که از غیج و آواز و بهر آن که بود خوش جواب تر
ختم سید است سینه و لیکن سینه است بر روی سینه باد و لیکن سینه است
آتش رتبه از آتش خزان سزاوار او را پاله طلب از آب آب تر
تا مردم از غرض جهان بجزایم آن که بهر زمان بود از غی خراب تر
از بهر آنکه عمر هر که زد شتاب می در فتن بیام و در آفتاب تر
برایم نام سید مشرق که رای است در لور از آفتاب سیر آفتاب تر

همکه که کلمه می بخند و میخند بر

مخام مرشد است بدو میخند بر

می نامد که از غرض می خشم می خشم کل عابد رجور که خرد است بن
فریاد کند هر که بیدار در خفته فریاد زنده آمد و دید او بن
باز بر کشت می در کشت را به میخند بر نظره شبیکه در افق بسم بر

در لاله دشت جفت بگزشت تاج کی آمد خلفان برین
 در لاله زمین معدن در غنای تا باد که ز کرد و بد برای عدن
 این که هر یک فتنه در جهان افسوس کند شاخ و درختان

صدر همه سادات و تاج سالی

در دشت افق معانی سخن

روزگار ز بهار آید بسی گلزار املک آید بسی
 دشت شکر و شاد آید بسی زب و بس کن آید بسی
 باغ پر گل و گشت و هراعت زار بر سر کلبه شاد آید بسی
 بهای مشک و دودی کمر مشک پیش دیده نوار آید بسی
 یارب این دشت سحر و جادو با نسیم رفت بار آید بسی
 هر کجا چشم افکنم بزم و دشت پیش چشم لاله زار آید بسی
 خوش و خوش و شراب و باغ و گل دشت این پرچار آید بسی
 آن که روی ز بهر روی دوست عاشق زار با کار آید بسی
 چون بنشیند ز رخسار دشت بار مر ملاهی جان با آید بسی
 چو میسر نیست در کشتن از چون دانی ز زار آید بسی

عاشقی کردن بهر دقتی خوش
عاصه چون دشت بهار آید اسی
بازم از سر تازه رخ گهای عشق
باو آن زینا کار آید اسی
بهر آرام روز دشت دین مراد
زان دور دشت بهار آید اسی
در سرخ سال دم به می عمار
زان در چشم بهر عمار آید اسی
نام مخ تا در شمار عشق رخ
از چشم افزون از شمار آید اسی
هر کسی را آشنایی هر مراد
مع عالی آشنای آید اسی

مجددین کلف در فشان مج

در تاج ش بهار آید اسی

ای خلافت را امام دوی است قدام
صدقه فغ و دعوم ذوق صلاح
سید شریقه و مجد دین و ابد شرفی عود
ارکف و ملک تو در دست چو اوج دروا
هم صلاح و هم صلاح از خدمت زاید
چو عمار از افری با عمار از صلاح
بیزد ارفقت دولت تو بدل دست
بجو ملک از رنگ دود از بند و کافور
هم ترا قدر یرض و هم ترا جاه عرف
هم ترا عرق مصون و هم ترا مال
عاجز از بخشش تو هم بهر هم تو هم
قادر از انکس تو هم بهر هم تو هم
باقر از افق از ارفقت شرقی عود
صلت تو ثقیف و لب و جابره و صلاح

در لای



بارگشتی سوی مصطفی بافته مشعر و محف
با سلامت با کرامت با عبادت شایع

با جهان بخ جهان با رای رادی

عز و لذت از محرابه آذنی یا سبح

دو نایب کت سادت پیش کرد

رئیس و سید شرق و فلان

همه شرف در علم است و در

رمان و نظم کو است که

سختی نیست که نیست

اگر قدر از ارادت صرا

لفظ بگو و سلیقه سانی

دواری در موعود است

بین دگر و بین نظم و بین نظم

چرخ با بند احد است

از کدشت و بنایت رسیده پخته

بجای و بر چهار ایست



زمانه از بهکان بر خشت سوزنی که نزد او همه حق بر خشت سست
 فغان از دگر بصد مال کشت تراغ بصد هزار زبان از خضای او صدیک
 فغان شمع احوال می بود و نه فدا کشت بر عمر مع بی دیک
 که ام طبع که از رخ دور خواریست که ام بسینه که از رخ دور زست
 ز غیر خویش بنا بسختی پدید آیم دقت بخور به چون برزند بر سخت
 چون آب از دشتش دور داشت حق چون نادی از غم و بیکت از بدعتی
 از لاکه معتقد مرضی و فاطمه ام که این حصول درج باشد غرضی
 روزگار را بر دم رویشان محمدی هر مرضی با مات چون فاطمه بیکت

رنجه پاکتی که دایم این آیم
 در آب دیده کرای که اتم چیکت

هر زمان این زمانه دشمن عیش بر خشت بنا خوشی دارد
 تا خلقت بر کشید هر نفسی مردم از کشت کشتی دارد
 آن سواری که ز برین شب شبه کون آب ارشی دارد
 خسته بر ادست هر طری سخت پذیر ز خوشی دارد
 بر خشت این روزگار بر تویش عصر را چون منتوشی دارد

بدر احوال

سد آید مرا بآب که آب آفر از خاک سرشتی ده

در غم باد و در حرمت حق

سست در سینه دشتی ده

قرب یما - بخ که در شب دراز چشم مرا - در آفتاب نگیرد
اندازان خانه که در همه عمر هیچ جندی چنان خواب نگیرد
زدنش دل بکباب بخ بگویم زانش دل کسی بکباب نگیرد
مادرین خانه ام رنجد او را دیده ام - خیال خواب نگیرد
کس حدیث مرا جواب نداد کس ضایع مرا جواب نگیرد
همچو مرغ - چنین غمناک نیافتم هیچ کافر چنین بد نگیرد
بسیچان میوزم طعام و شراب که کسی آب دیده آب نگیرد
همچو صبح چنین طعام نخورد هیچ معده چنین شراب نگیرد

و خطاب بر من خطاب چو است

چو کس چنین خطاب نگیرد

بزرگ آن پیر بزرگ مودت که چون تو با او گفتن نازد
مفرغ تو زده زود رفتن تو هستی که بدو اندک سر یک با تو

اگر دودیده ام درخت ز خون کوبید

حرام با مرغانی رفعت تو چو پرن

ای دریغا که عهد بر نماند عهد کشت و جاها نه نماند
 آن زمانه غرض جویف بود بسکن ارگردش زبانه نماند
 آب معشوق را زبانه ریخت کاشش عشق را زبانه نماند
 زان همه کاهها که مار اندیم جز دلباک اندران سانه نماند
 بدول از پشم تبارانه مرگ طمع آب و تازانه نماند
 در در زبانه کورخانه کشت ایسینستان دخانه نماند
 چون به پیر عا رسید زبانه فزیت و به راهبانه نماند
 چند خواهی شنید ازین دوران که عفان رفت و آن فخانه نماند
 همگی روزان دوشنوند که همان خوابه بجانه نماند
 ای بابر کشتن که در زان صفت و ناز خردانه نماند
 خانه پروانه های در کردند زان همه درانه نیم دانه نماند
 هفت رنای خواب کشت هم در دور کاه در پستانه نماند
 است ز راهبان بر و نه اکسین نماند و آتانه نماند

در جهان پیش دل بزد که انکس

دل در دست شادمانه نماند

ای و چشم ابرو کران	چند خدی رگزیه دکران
لب تو چه سود را چه	چون ایدست روی تو کران
ابر از تو کران بخوابد کرد	کر کپری جان کران کران
چند نازی که مقبر شده ام	نه بخوابم مرد مقبران
از پا دفع مرک و خطبات	جیلمه ساجد جلد کران
بهر قصد مرک دفع نشد	تا ببرد سپهر پاهران
سپهر از بهر عاریتی	پیران از بهر بر پیران
چرخ غمزه که رسد	پیران را ز غمت پیران
هر چه روی نشست نام	بجز کشت زاده خندان
هم دلی که بر کز بهشت	کنند عاقبت اعتقادشان
کره سیلک پیران	دل بزرگ زان گذران
از پا اچنان پا سردن	چون هر سر زان کنند سران
آخر از کار ما خبر یابند	دورنی این غافلان غیران

دست مردن ضعیف دل کردن این قوی کردن پیاچون
کاره کردار نامهر شمرند این رهنمایان بکند بشمار

همه غما بکند شمرند

کرزار ده بخشه کران

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

یکم را عطا د باید کرد بر خدا اعتماد باید کرد

دوب داری که برود از غلدر
 بیکوته رخا من بنا می
 ترا جویم که سر دباقت
 ترا خواهم که ماه با کلا می
 چو جوانان و ام دیگر چو جوان
 چو بویان و ام دیگر چو جوان
 هر نام حالت بر تو زیند
 چو روز از رم شه نواز می
 عا دالین شه خند. المتر

که نام اوست از زمانها می

که چرخش همیشه حکایت زمر کند
 مچون جلال صورت او دید
 بر بد و دهمه رغبه کله بنا
 مبر فلک هم کله آن کله کند
 که عارضش بود کند رود بر آید
 شایسته خلعت بخشید
 ناپ که خضد دیدن او که در نا
 از تو به باز کرد و دست کند
 او را روزی عشق بعد جان هم کنم
 که چو مرا برانش بکشد بد کند
 که پیش چرخ کار مرا سر بر کرد
 که در پیکر ماه و منج است و یک چاه
 که تا که زانسان برین آید است
 در روز زرم هر که بدش کند
 تا در روزم خدمت نواز می کند
 المتر عا دالین که هر دین و تر که
 لکس نظا هم بخشید بخش کرد

ای ملک مدری که شمس دین دینی
دوت ز دوت و بنا دین دوت
ارغوانت ز آسمان را غارت
در جمال طلعت ز شتر برانگشت
که چنانچه باشد که اصدق ترا
یکتای دین در ادی شرح و بیست
خفت و اندیشه پاک زانچه کند
هر که بیست کند تا چون تو کردی
هر که در آفاق یکتای دین بود
هر که بیست کند تا چون تو کردی
ات افعال دوت ملک که در
کشت و بذل ترا در وقت و افکار
مدت تا ترا و حادثات روزگار
که به بغضت هم در باب نظم و کلام
که به هر که در صفا صوفی نامد
میشیرین رخ کرد و هر که عقلت
هر که در عرف بود از دی نوبت
اراضی صفت نخواهم که ناید ز دین
باین عینها که در دارم چه جای

جلد و تحفیه احوال نو در احوال
یا صبح هر چه میسر است روی صفت

ایام حیات و بر دگر است میرد
 خطای عوم و ادب را شبایل و فرد
 رسید ملک ادب عید زین الدین
 چو دین بر صفتی که نثار در دین
 محمد گشت تراست زین الدین
 پان نظری تراقت راجح و کسوف
 بدین محلی که تو نام زین الدین
 شنیده که چه انجوبه ما هستند رخ
 اگر دوات ترا نف و بر رخ صورت
 چو در صفت معانی را بنود نظیر
 بنی ریح همه بود از زمانه پنداری
 که خدای همه در بر رخ و فرد
 همیشه ریح دعا در صفات حال
 چنانکه در صفت ایزدی ریح در
 اگر ابر حوادث شدیم تخت مدیار
 بهر دانه ریح بخت خرق و کوف
 رخوف پدر می چون زین الدین
 که حال حضرت تائب و ریح
 بخوان دعای مریس بختی شای مرا
 که نام محبت ما ز شای که مراد

بنامه ز صوف زمانه مجلس

همیشه باد مکاره ز جملت معرود

ریح تو روز میرکت در لاف و تشبیه
 برید صبر مرا تیغ خفتان ادب
 منم که روز میرم زان زان کرد
 رخوف تو روز میر تو که زان کرد

چو جان سرفراز سپاه پند
 رخ تو شمع علاج است دلت
 بصفت تو که خواندم نام و در حق
 چوادی خویش عود مرا صلاح
 مرا بیم خرافت چگونه باشد دل
 تو تا که با بیهوده اندم رخ
 منم که مات بدم شد چو چرخ
 ب دلم بب و چهره مشتاق
 نظام دوت اسلام دست
 اوست محمد بن طاهر حسینی کت
 تماش روضه الفاظ تاملک
 که کند پنج خضر صاب سبتا ط
 غم تو سخن او را در فرات
 چند زنت لفظ تو اخضر عشق
 امید را از خطای او بر سیر

چو خندان دل جرم هر کند رخ
 ز ببردن دله و خطیشت رخ
 چو دیده دیده خط ساج و خط افراج
 هیچ حال نخواهد کس از خارج رخ
 زیم باز چسب که بود دل در رخ
 عین دیده و دل و خردند و لجاج
 چو نقش چهره چون دیده تو بر دیاج
 چنانکه قوت دوت بخت دین محتاج
 سازد بر اسلام دوت افراج
 بحسن حمد و علات زمانه را رسانج
 عطاش که و آمال ز ایران محتاج
 که کند بسنای عو عالم اسوانج
 پنجه همسر او معانی رخسار ج
 در شرم رنای او جان و در غلج
 نیاز را بجان بدل او کند ابرج



رواق دولت اوینت خانی خان
صاحت ادب از خضر او کوشت نظر
زیر فضل و صفای محی علم و بعدل
عزب است و در آن بجا است
غایت تو به هر ضیعت را توشت
مثال دولت و بهر غلج است این دم
بشرق و غرب جان ناشران شکر
طبعت افلاک این زمانه تو
رضخت و بی حد کنند عدل عمر
قلم بهت و نتاج و پیه نتاج
همه طرایف فضل و پیه نتاج
یکدرب کرام مجلس تو سخن
که اینچه پیر لایق بود و نتاج
همیشه تا که بناخ زمانه پادشاه
ستاره بر سر عرش نهاده اند کلاه

فراق حشمت ادب طایفه نتاج
بصافت بنر از رای او کوشت ادب
سودده در همه عالم پادشاه
طع رشت و در آن شب بخار تو
صاحت تو کند هر ضیعت را طع
شان حشمت و در کوی نتاج
رشاء عوان طبعات و در از آن نتاج
رجلس تو بود و طع را امید
اگر عظم کر آید زمانه چون نتاج
بخر نسج نافه همیشه این نتاج
به هیچ وقت نبرد از این نتاج
بوی کینه بود و لا محاله نتاج
که اند اسب چه باید رکاب پادشاه
همیشه تا که بناخ زمانه پادشاه
زمانه برش قدرت خنده نتاج

زمانه پیش بر ای زبند و طالع
سناره زیر اود و مرکب علاج

۲۲۲۲

۲۲

دلت در لنگه در کف بماند قطعت از ۲۲ ممان بعد
ما انتیت و آیت نسر و عده فلک در تیز و نزار بعد
خداوند بر انزال فایده را به مهم تعلیق کا عده
و لا تقدره انرا عده و عده نسر و عده عده
عده قبل عده با عده عده عده عده عده
فلک با نسر و عده عده عده عده عده
اش رت طرف الی عده عده عده عده عده
و عده ان الواف عده عده عده عده عده
سکته اتعبر عده عده عده عده عده
قر عده عده عده عده عده
کف با عده عده عده عده عده
و عده عده عده عده عده
عده عده عده عده عده
عده عده عده عده عده
عده عده عده عده عده
عده عده عده عده عده
عده عده عده عده عده
عده عده عده عده عده

سلم الله الى رب البئر دارك الم دوع علك العك
 لا تفر في ما جرت عينك كدر نقص يد
 يا شاك نوح مع جسد نفس لحن انفس نهض اسرار
 وفيه نفس لولا سر يقينه نفس الحدي كانت ابد اسرار
 لا تفر في الزمان عابر دوع علك بلبه فانظر الى الابد
 وانفرد لم يفر منه رداكم لم يفر النور في النور
 اوله من نفع وجهه كان زوجه نفس محم
 اذا كان خوف الله كرهه فمن اعظم الله ام صله لم
 يقولون كان استقامت ولا ادر احد يغفر نبي
 اذا صبح كاف الكسر فاكسر لا يكسر الصبر فاكسر

بسم الله الرحمن الرحيم

چون رفت و پیغام دارم از تو چون چشم تو باخارم از تو
ای کشته پروردگار بدو سرشته پروردگارم از تو
ای حسن و پشمار کشته در سرت پادشاهم از تو
پر آب و پسته بدو گنارم ناکشت نهی کنم از تو
از پختی که من شدستم حقا که جز دارم از تو

چاکه با سر رفت و کار دارم رخام عشق تو در سرخار دارم
چاکه با دورج تو که روز را باز شایسته دل که روزگار با دارم
تا که چون تو پایا بدست بدو زدیگان خدمت را نشان دارم

بسم الله



چو آدمی مرد از تو دم که باشد
پرسد باب صفت شمار تو دم
کارگر شد ام که خیال مرگ تو
بیش پیش دو دیده کار تو دم
جبال ده چرخ خویش کار تو
که چمال تو شود برده کار تو دم

کشم از خیر او زار چه نه
وعدۀ وصل او دادم یک
اوست دهر است وقت مرا
بسج کاری نخرش وی
ای بهاری که به ای بهار
روی تو کند و اندازد وی
کرکشت از دو عارض بخت
چون زلفان کش بدتری
بسنجی وقت بدس کنار
بارش نکام و عدۀ ماتم گی
چم باشد که می چرا بخورد
کمر را پستو خورد باید می

بروی تو ام دل کشید ای
کرم رفت تو دل رباید ای
لبت تو در مان در دلم
دلیم سری تو زان کرا بد ای
همه زده منت در صر تو
خراق تو ام زلف کرا بد ای
شراب از خیر ای دل دلم یار
که هبش بار بدن نباید ای

نوش آمد بوانا عشق در آتش
 چو این بود دیگر چه باید ای
 بجاری که دار و فلق بدلی
 مرا عاشقی خوشتر آید ای
 چو نام می عاشقی بشنوم
 دل اندر من نیاید ای
 مراست کن کاذبه سپید
 ز بهشت باریدن فراید ای
 گرم مت پنی بخوش کن
 که هر بهشت بارین ستاید ای
 شام سر از راه عشق و شراب
 که عظم چنین ره نماید ای

چون رفت ز پیغام عشقت
 چون چشم ز باخارم در عشقت
 ز از روی که بکشد لاله را
 دل سرشته لاله دارم در عشقت
 زان رفت چو روزگار تو رفته
 نوزده روزگارم در عشقت
 بازم زدی دم ز دست کنی
 بادیده اشک برم در عشقت
 تا هزارم ابرو خاک میداری
 جز باد کف دارم در عشقت

که مرا اردای آن یار کمان گشتی
 دل ز ترغیر کمان او چه کنی
 شادی از دیدارم نهانم بختی
 کردم در زندان خویش بختی

که نه حور در عشق چون خاک من ^{دی}
 که بودی صورت ادوات ^{تین}
 در زردی او جمال صاف ^{ستادی}
 سخت تا خوش عیش دارم که عاشق
 رنج نام در چشم دول جان ^{دین}
 مر مرا در دیده دول ^{دین}
 صورت عشق مرا در دل نقش ^{دین}
 در کار رخ چو رفت او ^{دین}
 که بهامش حاضرستی پیش ^{دین}
 که بجوی وقت او ^{دین}

یمن دول را بشم چه رخ ^{دین}
 روز اول است مراستم کردن ^{دین}
 دانه تا پر ولاری که ^{دین}
 چه به جد است کادری ^{دین}
 مرا که تا کیست ساری ^{دین}
 حال جلد عالم ^{دین}
 میان ما در خاست ^{دین}
 رنجان دل جلد ^{دین}
 کن بر دل شمع هر که ^{دین}
 ز بادل صبر کن کردی ^{دین}
 ز باجم عهد یاد کردی ^{دین}
 چه از عشق تو میوزم ^{دین}
 همه عالم مرا باشد ^{دین}
 و که او ز خاک ^{دین}

رنجان دل که در باغ راوی گرفت
 چرخ زلف ازینک با ناک گرفت

صبا ناله مشک بت نداشت	جان دی مشک از به معنی کوف
کوچشم چون باران در	که کمرش دست ریبی کوف
رخ نوسن بیم بیمار ز	مثال گفت دست ریبی کوف
سر ز کس ناز از رستم	نشان سرتاج کسری کوف
چو بر بیان خاندان با سن کوف	بغشه کو دین عیسی کوف
می ماند اندر حقیقتن حدج	سرشکی که در ده دای کوف
فتح گیر کچند دینا گیر	که در بخت خیر که دینگی کوف

یک سونق محشم دارد	دور د کام دل بهم دارد
روی بگوش محشم کرده	کار سونق محشم دارد
رفت بادوش صبر حریف	رفت ادعا دو تا چوکم دارد
روی چون چشم او درم	رفت چون پشت من خج دارد
درم و حال من کند	از بگوش که آن صستم دارد
کنشم سر خط صفت	که چه بود من سرستم دارد
استش از دلم رفت عشق	دل او را از این چه غم دارد

نکته:



پشمن پریمت در عشق
عجیب است بستی کرم دارد

بر سپهر کونیا بوش پودم غم زده	آتش عشق آن مده غم زده برم زده
نامم در عشق او گشته است غم زده	آسرخش ز غم که مده غم زده
کشته است در دام عقد صوری دستم	تا مراد ای آفت دست در دامم
عشق تو را بکمر او ز دراهم دین مرا	که چه او را دست خواندم کجایم
پیش نراده عشق از صبر و شرم	رو صبرم برده ش تا بر روی زده
دیدم هم روی بویش بود و اکنون	حالت زبیدی مرا در دیده عشق زده
که چه مردم زان دل پریم او را	رحم ناید در پیش کونیا دل از کج زده

ای حسد و خانی کجا شد	از هر دولت چرا جدا شد
دی عادت تو همه دغا شد	امروز چرا همه جدا شد
ربش کس حسن پادشاه	چوین کند آنکه پادشاه شد
تا نبندی بشد فرارم	معلوم نباشد کجا شد
بهران دوست کجا شد	ز صفت مایه کجا شد

در خون ددیده . رویم اینک
چون صفت شهید گریه باشد
ریشکونه نشو که من نهستم
بردن که بخت بستاند شد

میخوارگان که باد . رز طغر کران
رطل کران زهر غم سپهر کران
رطل کران بر حور دل اندک کران
در بهر رشت عارض معشوق دیده
رطل کران بقدرت دینوری آن
جانت منم باد و باد است منم
در بهر جان در رحمت او منم جان حور
خوشتر ز بهر هیچ بغیر خود را نه
اینا که هر دمست ملک جان حور

دل منق روی در برش کن
در رخ دلفش کل شمش کن
قصه شش اندیش را بر طاق
نفس شکر صفت را در آن کن
که بنای پستی بر پای دار
که سرای فرخی آباد کن
چاکر آن عشق را اوجی بره
سندگان حوی را آزاد کن
در جهان از غم با انصاف خواه
در ملک پادشاه را داد کن

ران خضره بشیکه کبریا کشتاد
 چون نایب شایان کشت زدن کمر
 از نیکه صبا بره لایزال کذر کرد
 بر مکتب عشق نیست همه بگذر کرد
 زیز و زبکی همه صبر است در زبیر
 دل زیز و زبیر کشت زیز و زبیر
 کل بیک اثر است از قیاس و معیار
 پند بود پند از دل و اثر کرد

روفی کوفت کلامی از زور کار کرد
 چرخ و دهریت همه کار و بار کرد
 لطف بر حق یافت مزاج می طبع
 آب عشق بر درخ آید بار کرد
 هر در که ریخت دیده محو در فراق
 آورد و آورد که دهر اسرار کرد
 می نوبت بید و بید در میان
 اکنون که یافت می عشق می کرد
 این نشین بوقت کل از جو رگزار کرد
 که در پناه بهر دو که در جو رگزار کرد
 با کل رضی که چون کل حب را دور کرد
 بیک کل نبود در همه جنب و تار کرد
 کل را یایخ اگر نبود عاقلان مقام
 مارا برست روی بیک و کار کرد

بید کشت و ده کردن رنای
 معشوق میر کشت و کشت کرد
 هر شب رنایم تا بشهر تاهوی کنم
 مهر رنای میر و او در رنای کرد

مغرول کشت ساقی و منوخ شد ساق
این ارزای بید و او در نای کس
در زیر شکر و مسمم او کوش و شیم
گاه ابر برای بید و لاله ابر برای کس
دارم درین هوای جو نش و با کس
در سرشت طبله و در دل هوای کس
وقت کدورت غم بارای کس
ز آن می گوشت که نه از شنای کس
دادن طاعت و عشرت و نضاف و عود
بستان زلی که در غامه بهای کس

بید رسیدن بید و نای کس
بکن و بید و بید و بید و نای کس
ارزوی دوست دیده و نای کس
در وقت خورش و دست و نای کس
که عهد کرده که کندی قبیح
افند را چون عهد و نای کس
روز می است ساقی و نای کس
وقت می است صحبت و نای کس
آب و از شراب کران و نای کس
در ده چنانکه و نای کس
ای زاده اردو و نای کس
و نای کس و نای کس

نکست مراد و نای کس
چون می شدم و نای کس
از خون بکر چه و نای کس
ما درم و نای کس

ای داد و دهنده بر ساعت میروی
دارم رفوفی تو سحر طاعت زمانا
بیمارم و نماز تراست بقا
حسن تو دامنه مرابت کرنا
چون خطه دمان در بسکلی خوشی
نه غایت دیدم و نه غایب دانا
درسی زب و بیش بیانا خوشی
لعلش کزین کم نبود وقت جاننا
هر چند فرازند بخوبی دیارنا
پایا تو این بند برده خوشی دانا

چشم من پردی تو روشن باد
رومی تو جریش چشم من باد
نرسن آزادگان کجا کشت
در بنامش در جهان برین باد
این دل مسکین با آرام هم
جز بزرگش تو مسکین باد
دین من بجز در جان خسته را
در جهان جگر می تو معدن باد
کرد در جان و دل دین پست و خوش
دل باد در جان باد و دین باد

ای دولت تو رشید و شتر
زندان تو ام رجه و شتر
چو مشد و نه کن عهد
روی خوش و حسن عهد و شتر
کرد صد زنا به عهد با
کاری بود رجه و شتر

در سینه خوش است که چرخش بدس و در ارشید خوشتر

دش نزده است مرا هیچ جواب
خفتن عشق نباشد صواب
چشم مرا در خواب نباشد
آب کشته است در دایه
کشتکرم شیرین یار
چنگله مرا تن در سینه
در لب لعلش همه خوش است
در سر لعلش همه چ است
پایخ او در زین به فر
پایب او خوش کرد و شراب
بدر جو بر بود نقاب در رخ
دیده ام بر فلک آفتاب

دل پر دی تو خرم نباشد
جو در برینت دل پیغم نباشد
اسیر عشق را عین در آنم
اسیر عشق را هم گم نباشد
یوسفی سر هیز بر دل من
شکلی خسته جز سر هم نباشد
راکنا که دل در عشق خوش
عاشقی دعا شقی به هم نباشد
که از توست و به شمع که عین
جان پا سر و پا مانم نباشد

همه مقصود باشد راست امروز که آن مقصود دل بهاست امروز
 که آید بهار ز جهان را جهان از وی لود است امروز
 دلم دی حد حاجت زدیجوش روگشت آنچه وی میخواست امروز
 چو فر روی او امروز انجاست جمال ذهاب را چنانست امروز
 ریش او چو نبشته است با غم ناودنش بر جاست امروز
 بر آتش وی که از عالم نماند بود از آن روز تا پدید است امروز
 پری بکشت از دین کورم من چو بد آمد دروغ از راست امروز
 که اقبال مرا فرداست و عد مرا با وصل او فرداست امروز
 چو مادر یزد اقبال شایسم همه اقبال بهاست امروز

ما را ماند ریش ناکاسته رفت چون بخت مادر از دست
 سر و باله که چون بالای او باغبان یکسر و غایب است
 تا مرا سحای آید در سر است ما را نام و سبک ناکاسته
 درشت و حنانت چون سر است فتنه زان سر و سر است
 در همه خیابان دل او را خواسته هم دوش دارم و دانهام خواسته

از مشک ناب مسد برده غنچه
مار باغش بسد از ده غنچه
که صورت پیر چای رخ زشت
مسکین دل مرا زنده در غنچه
دوره زنده بدیع زنی در کمال عشق
روزی نیز عشق زده چو غنچه

بادی که بسجده م بر آید
پا به مرا طرب خزانید
دل در بر من بدوستانید
جان در تن من بدو گزاید
که جان بر منش بدید پند
در دل منش جفته بناید
زبان باد و مراکش پیش
کزلفت تنم کز کشاید
فانیخ شهد از زبانارت او
دانه زیارت من آید
پادشاه او که جان فرزند
چهره او که دل بر آید
دل در بر من ایسی ناید
جان در تن من هم بناید
بادت بدست من که پاست
طعم همه با در آستانید

ای باد سجده دم عیسی می
که در دلم زبوی تو را زنده می

عیسی ز دعاتق میخواره را
جان آید از تو درش شادی و خرمی
هر مسجدم بنیم و نام جان زده
کو که بر بنم دم عیسی بمی و می
چشم ابیدم ز دست زدن گرفت
کو که ناپ دم عیسی بمی
عیسای آسمان رخ دزد بخت نشین
عیسی دیگری است بنیم تو بر نمی

پیک در رفت دهری ای با مسجدم
زان بنیم عیسی ای با و مسجدم
بر شک تابدا و دهر کشته
زان دهر با و دهری ای با و مسجدم
بر صف معطر مشکین کشته
چون مشک از آن معطر می ای با و مسجدم
درش لطافت ز سر امان و نهاد
کو که حال دیگری ای با و مسجدم
پرورده بنیم سر رفت و بری
زین روی روح پروری ای با و مسجدم
خوش گشت و نام عشق و شغری
کز غرق عشق خوشتر می ای با و مسجدم
عهد است بهمت که سلام بری بدو
آن ناز عهد کند ز ای با و مسجدم

ای شب نازی تمام روی تو
روز روشن بشکاه روی تو
چاکر روز و شبم ناز و زشت
نایبند از روی تو و در روی تو

بنده روی تو دلمای جان
 بنده بیکرم در بیکری تو
 از دو چشمم جوی خون ایخته است
 عشق روی تو در بیکری تو
 عشق که تا آب حوض و از بوی مح
 حسن که تا روی شست از بوی تو
 کوی خواب بیدارند اردلان
 غمزه چو لادن شکیب کوی تو
 کشت پتای دل در دلال جان
 فاصد کوی مح اندر کوی تو
 از غار عشق غار رخ بستم
 تا ترا محراب کشت از بوی تو
 روزه شکر اندازم در رخ
 در کوزه اند دل بروی تو

ای دل خمار غم پر و باد صبحدم
 در بخت دوت که کند ز باد صبحدم
 پای باد صبحدم ز غم دم که بشنم
 پیغام مح بدوت بر باد صبحدم
 عطرد بخیز بوی بر فتنش پر زدم
 زلف او از آن سپرد باد صبحدم
 در زلف او شده است مسطر و زلف
 از بن کوه که بشنم و باد صبحدم
 زان بخت کشت مومن و چهار
 از بنی صلاح خود کرد باد صبحدم

عین چشمم است بر آید در تو
 در امت کوشم نیست در آن کفایت

از یک کفار تو در پادشاه تو	رشت همه عالمند کوشش من
حسرت خوار آمدت در کل کار تو	از کل خیار و خسته و لم رور تو
ای همه کلهای مانع چاکری کار تو	کردم نزاری به نگریم تو که هم تو
ای خود بخودان شیفته کار تو	در سرد کار تو خدایت و صبر خود
ای همه عقلم بر دینم و بنار تو	عشق و شک تو را نیمه و بنار خواند
ای همه رازی من زان کس که کار تو	عشق جمال زما بکل و کل در پیش
فاسد رده تو دم کاسه بار تو	فاندهی و کاسه ایم از تو پدید آمد

نشان عشق تو در هر دستی	کار آمد هزاره کردی دستی
در بنا کونتم بگردستی	سمه در زبان دلب و دوی
خوشی کرد مرا و بگردستی	کون از پادشاهی بدست
خلف شاعر کرد بدست	کردی مرا و دست
در بنا کرد بخت در دست	هم چو دست و ششزد از دست

کر از رقب باخوشتی باخوشت او مرا و خشتی

که جسد با رغبت بودی حقت که همه باغ و شستی
 که ز جفا جدا نا افتد از دست مرا جدا شستی
 مردم ز دفا رسد بخت در نه چوب و دفا شستی
 که با همه ز باد و دوت وادی با همه چراغ و شستی
 که دین درستان بودی این عجب کوزه و شستی
 در دوت ز ما به کشتی ز نور و بهار و شستی

ای سپه عشق تو را زده صبر و دل ما همه یمن زده
 جان من از عشق تو درازان هر چو ش مردم سر ما زده
 بر من چله و غشی دم جز ز غای تو نفس ما زده
 روی تو دپا در اورد لب بر آن روی پر دپا زده
 بخت زبانی که به یمن هر بار که دصرت و آنجا زده

شش بند سنی ز روز بخت ماه و بدستی ز بخت و بخت
 لا به پیش روی کنش زده کرد و در جان که در غم بخت

این همه بر روی زیناروی هست
عاشق از ارگ عشق آید بخت
ای زمانه آید بخت عسبر است
دل بدان آید بخت آید بخت
آتش جلت و جگر بر بخت
تا کرد آب رویم ریخت

مکن در غم صد رای پا سنی
پروده مگر برای پا سنی
مکن از غم رفت چه بخت
بش مگر پا سنی
کارم نیست بجز غم
غم کارم بجز ای پا سنی
چند ازین عسبر برای چادر
چند ازین درد برای پا سنی
رسن میگیرم رخت
مکن در غم نظر ای پا سنی
کرده حال مرا بد رفیق
مکن از بد بستی پا سنی
بجز دست پرسم همه در
بر در غم برای پا سنی
آتش عشق ز دردم در
آب رویم برای پا سنی

که در غم فتنه نظاره
درد و دل را بد بچاره
آینه در پیش نه بستم
پیش رخ و پیش نظاره

در دل من عارضه عشق است تا تو بدان عارضی در حق است
 اثر دمسلم ز تازی چو است که تو بیخ اثر سیاه است
 دهر نه چو کجاست صبح نه چو کجاست
 کم کند عشق و خون ریختن تا تو بدان رکس و نوا است

دل من سپهر حیات زودمان تن من سپهر ایت رمان تو کند
 که تو اندک کند باب رخساره مرا که کند خنده آن شک و ثن تو کند
 ماه در قفسه جاسد شدن غمزه رفت جبرشکن بر شک و ثن تو کند
 دل پریشم اندر غم زلفین تو باد عاشق تو که آهنگ رمان تو کند
 کلام حرفی چون کلام مرا عشق حرفی چون کلام رمان تو کند
 بر رانم چو کان حوضه و چشمه زار نیر آن غمزه ابروی کان تو کند
 بران غم چه کو که در آید و شک چه شو که هر ادشکران تو کند

آن به راه که کند چاه و آید دلش چو بوی رسن از آید
 شک و کلاه بستم بهشت چاه که تا که از بهشت فرساده آید

چاده رنگ باد و چاده حبیب
 چاده پیش بدت چاده ابر
 پر کن فرج که در سرم نابد و عجب
 با لکه عشقم آرزوی بلبه ابر
 ساق زهر که بکشم ز دوا
 شرط محنت او رخ سوده ابر
 آماوه برب طفا شاد دل مر
 نادل عشق دباوه کرد داده ابر
 بر ساعی هزار طرب راه زورم
 تبارم آن پری افکار زاده ابر

با من دلت آشنا میگرد
 در تو هر من به امیکر
 هر چند دفا رسم زنا کردی
 از دست تو دل زنا میگرد
 از بهر ته دوت زان دلب بر کن
 بجا بخت مع زدا میگرد
 روزی که در چشمم بر میگرد
 در شهرت آسبا میگرد
 بر عشق تو پشت دل بکن
 بر وصل تو هوش میگرد
 هرگز که غمزه دانه زان
 بر دل زنده میگرد
 نه براد ما یسا شنی
 کردن براد ما میگرد

زان دلب چون عشق بایم
 از دیده هم عشق بایم

کار است مرا عین باری با عشق عین است کارم
 کرده است سرش مرا عین عشق لب پرده عین یارم
 با عشق عین او کزدم چون لاله عین شد کارم
 هر چند زوده با عینم بهمای عین او زارم
 کمن بمن عین بزم همچون لب و کف یارم
 تا رغبت دل بخت باشد در عشق عین آن کارم

چهره باغ رخسارنا گشت کوه باه ارفغانا گشت
 دوستان زک وستان گشت جشن دوز مهر لانا گشت
 که روی روی پنهان کرد بید از شاخ گلرنا گشت
 بمان را با غنچهش کرد پشته رازغ باغانا گشت
 زنده کن حبش را ز جام شراب که مرز آب زندگانا گشت

که باه شافه درستان خوش حاجی چانه برچ وستان خوش
 که لای وستان چرخ وستان ما پس وستان مارخ وستان خوش

کبستی جوان شد از سر دهری کوفتی	مجلس برز ساید سر و جلیع و سسین
هم ابرویشان شد و هم باغ کفشان	این کفشان بخت این درین سخن
که جام می بود و نوشش آشفته	در جام می لطافت جان است بدین
بدی طابت کمر و دروشش کند بر	اور از بهر آن دو حلیات زان بر
حوش دار به مشرت و شادی که در	نماوشیم و مشرت و نوش جان کن

چون عشق ترا مقدر کربان کوفت	جا و زو اکشت بر زبان کوفت
سوغای نوزون ملک دل چون کوفت	چندانکه دلش حشمت و چندان کوفت

انت که زخم نه اندی ای و غلبه	دیدم شب نوش را چون سیه
هم در شب نوش پیغم نهاده	از غرق تو صبح در خمار ماه

رسد ترا بخت بندهم دل	آن به که برین تو در بندم دل
این در اصرارم چه در بندم دل	که هر که بخیزد بودر بندم دل

درد تو کنم که هر که در تو کند
کردل یزدانک غم از دل یزد

می با تو جوزم که هر که می با تو جوزد
ارزاه عامت سلامت گذرد

کهنم که بخت امروز دل می بخورزد
دامی که مرا بر دلبخت بترزد

مسدبار مرا بدست افشاند
از بهر سبب بر دست دلبخت روز

ای زنگ چه کعبه بخند چون برآید
که نه لک سرد تو دارم دل و دل

کدام تو خورده است بزرگی چه
مقصود عشق تو جانت نیال

ای حق رخت فیضه در کردن روز
بشهای تو خیمه روزه بر دهم روز

خط چو بخت کوفت بر افروز
بر بادیده بقول بش فرخ روز

ای روز ترا دماق و در زنی بش
پارفت تو سر زل بر دماق بش

ناروز مرا صحرانگه مثلد بش
نام روزن تو هر شبی در دل بش

بجز دوبات هر گاه بر که زو زو پرده عسرد ز کانا بدرد
پس ببت زان پیش می کرد کیند که بافت و بار ایرد

گفتم که با شتی نشاید پرست چون روی تو دیدم در کعبه محنت
بر کعبه خود کردم عذر هست رفته است مرا عیان بر هر وقت

روز از رخ زبردش ناپوست شب تیره کی در رفت تو آورد
زدان کرد مرا عشقش در دوزخ کز لشکر روز خود بیدارم رست

هستم بر خضای دولت در هر پا استیمه روی ز مرده جو خفا
که یستمی رقص در هر پا دریا کنیز ز دیده هر محروم پا

از بنود حدیث حاتم طراز است در خضای کلام صاحب ری مانده است
جام طبع از زمانه پا مانده است امرد در جهان با چو دی که مانده است

ای روز دشت از لطف خیر نایب
چون روز دهم ز غش زبانت باز
رسم چشم از دشت در دوز
چون روز دشت ز غش من نایب باز

تا بر سر مایه قیامت غش رسیده
چشم از سلامت غش شده
از بسکه دلم عذرت غش کشیده
شد بر دور چشم عذرت غش پیچیده

گفت چه در ارگرد و در نایب باز
من را افغان آورد و دل پاکه از
چشم دلم را بدو لطف تر نایب باز
کر نایب لطف تبهشانی دراز

تا باد غاب تو بمن رسید
چشم مرا چو خاک بر داد و باد
تا که دلم ز غش غش خرد
از هر مرده ایم جوی آید بخت و

ای پسته بخفته من بشی خواب
چو پای چشم من ز غش خواب
در چشم من از غش تو چو پای
تا آب دود و دود غم از دشت

از غش

ناتش عشق تو دل ره دادم چون ابر ز آب دیده بغیر بادم
در دست فراق تو اسیر قدم چاره تر از عاکت چیست بادم

ای تو بسبب شغای چاری من در تو همه است فاد و دوزاری من
حازم ز تو ای عورت تو در دوزاری من تا که ز تو این بقامت در دوزاری من

روی تو همه روایت از تو رکند حسن تو حکایت همه از تو رکند
و صدق مرا تو بپشتش دور کند تا مثل مرا برکت کاو رکند

سبزی دچ بزر آباد در دلم من بستر چه گلستان عمار دلم
هستی بدر حاره بهار دلم دلم زان بزر خوشی بهار دلم دلم

ای خواب شمع برده برف تیرنگ با چشم چه آه چه کنز کبر تیرنگ
پشت دلم در بسکه جگر دلم چون دلف تو کو تیرنگ چه چشم تیرنگ

که داد جفای دور کارای لطف
بروی سیاه من سپید پر ارا
در محبت بخت توان کرد خانه
یکت با نغید بر رخسار رخ سیاه

هر کس عینت است بجانم
دیدم لطیف او فرایه جانم
ای دیده با شک اگر عینت فاشم
از اسب از غن عینت فاشم

تا که در اکر نضاع تو بسع
مانده شمع ششم دم و دم
از تاب بخت که ز تو دم دارم
از غم هر صدی یکی دارم

از دیدن غمی دیده پا دوست دور
در بخت پدی ز دل کینه بوز
مانده از شمع ازین پس دور
پا دمه هسی گری و پدل میوز

که هیچ چشم بدم از رشتی
بمن دل آینه بین او رشتی
در چشم خزان زدم رشتی
با دوست دم و دم من گشتی

کل رنک روزی لاد رنک تو برد
در چنک مرغانه چنک تو برد
شکی دلم اردن رنک تو برد
پادول تریه انکه دل چنک تو برد

رویت نه می است و غنم کبر تو برد
رغبت نه غم است و دل پر پیروز تو برد
نابیت لب شکر خیزد از تو
و تو میروی و شکر عمر ریزد از تو

روی تو چشمش پیش پدو معفو
دل کف که پادو که نامش معفو
خط تو برودن دید چون شش تو
دودی که بردش عشقم بغزو

آفت که جگر بهار آرد
چون رعد همی نیالم و جگرش ناید
چون رعد بخندد تا بی کشاید
چون ابر مرا که پیش فرماید

تا در خط مشکین زدم بجز فاد
صد چشمه کافور چشمش ناید
که لغت چه غنم زدم مزه داد
چون عود بدو خوش و ضایع داد

چون آتش اگر چه زهره ابر کینم در آب روان اگر چه پاکیزه ریم
هم خاک تویم ازا که خاک کبریم باده است جهان باده بده باجویم

بر در شود دیده چه درمی کرد نامی نخورد دل رطوبت رنخورد
گوشت کمی از دل برده بس و خن برین درمی آرد چون بیابان چه برود

چون بنت درین زمانه رخورد جز خرد از زمانه برمی نخورد
ابدوست پادشاه چه خرد ایرد باغ که زمانه کوسر با به کرد

کجه غم در رسم بخون میزدید عشق تو درین دلم خزون میزدید
اقت که عشق تو زبون میزدید در نه مشک تو غم چون میزدید

کرم که ترا نعمت صد پر دیر است بر آغوز تو ددست پر شیر است
برخی سخن در چه دوت تو شیر است لاجن که دوش او را ز شیر است

دستکم از آنکه هر چه خفیم آن
دریای دل نکست مراد بیان
پردن شدن در شکلی آن
درانش رهنرست مراد بیان

ای بقیه حسن و جوق افسوس
در شمع و شکر بودت لذت و
دایم از سر کوی تو کردم پرشوش
در کردن چو قسمی از خون و

خوشید که بافت کردی تخت
آن پیش ز بافت بست کرد در
آن کس که با بافت بافت
بافت یکی بر خاک آن لب و

روی تو زو زبید هموار و نکست
خوشید ز رخسار تو بیکدور
خوشید ز زبانت که کردی نکست
باقت زو زبید بدان کردی نکست

دفع زن صغر که روغم و رفت
با تش من هر چه ز رفت
تا نماند دلم بر رفت او که رفت
مانده ز من ازین کف رفت

ای عشق دلم تو خسته مرهم کو
روی پر مرد زلف اندر غم کو
در بند غم بند گشت تا غم کو
در پنج ششم روی سپید دم کو

دلبر که بد بود مرا مرهم هر
کوفت کم مرغ دلبر دگر کم هر
بصبر و آن نشست در نام هر
کو صبر که دست گیرد اندر غم هر

آن بت که همه صحرای مجاری و
بردن هر جهان مرغ یاری و
شبهای مرا در از کرد بت رفتن
اری شب عاشقان درازی و

هر چند که مردم دانا در دشت
آخر خود از خاک ازان پیش
از انشا و جاده چو باشند پیش
دین تا دلجو همیشه از در ز پیش

با عادت دهر چو در باده و پیش
کس را بوی نباشد چو دل چو دل
اگر در چو دی برف در نامه و
خدا که پاید بر دوسه چو پر پر

ای کسب برشته ز آفت شدم
چو خورشیدم ز قوت آفت شدم
ای تا غم برغام تو شدم
اردت ز غم دایر گشت شدم

از غیب دشمن و عهد بدوست
هر روز که دشمن در باغی گشت
خارج از صلیب گشت زنده برآ
تا مگر بود بخور و باید غم بدست

پون برفت و فدا و دیگر گشت
در چشم تو کونک و چشم زده گشت
بیس که گشت فدا کرده بدست
رو رو که حکایت ز کافه گشت

ای مایه هر طاف از دروغ شتاب
از هر سخن بر لبش نیز شتاب
که آتش و آب و آفت و آبرو
بیکزه چو آتشی و آبش بر آید

چشم ز آتش که در پستان
عقلم بر آتش و آفت بر آستان
رفتن زنج و چوبه گوانم
ای شمشیر و چوبه روشن بر آستان

نارنگی چشم تو ز توغم کرده است
از باغ مرا و بهر روزم کرده است
چون پشت بپشت سر توغم کرده است
چون روی ملک آلوده بخونم کرده است

از رفقت و بهر دلت شادم
بدم کند که چه از دوا دادم
ایست دل او نه از پند دادم
فریاد کنم که عای جفا دادم است

و بهر بلام دل سفر کرد و رفت
ماراب دوده حشمت از کرد و رفت
بداد غریز را بیک غم سفر
از دیده و جان غریز از کرد و رفت

در غسسه تو نیز با پیکان رفت
در نام تو نام مرا به جان رفت
در درخشا آنچه طلب است این رفت
بست خابسته و فغان رفت

آن که کم کشیدم از جام خرق
ایست از خاق اوست ایام خرق
چند عظم چو مرغ درد نام خرق
سیر آدم از شدن نام خرق

رای طرب نیت ز رای طربش حوام سفری شاد ز غای سفرش
یارب که نام ز غای سفرش یارب چه جای کنم بجای سفرش

تا باغ و گلستان نه کلکون مار چون دیدم نمود کردن مار
که با شش بر باغ کرد پروان مار سر و پا به کرد باید اکون مار

ساقی برین و در می کلکون را کلکون کنم از فروغ او چون را
چندان بیخجاده دهم ناموزا تا مت کنم بر زمین قار و زرا

بر ذات و لم جو دوت غمت کفتم تو هم عائن و شمیم پست
با که رسید عشق آن رکنست اندر دل بر و نه من نیست

یا صبح مدور بخت مفردنا در ماه منور بخت لافردنا
ای که دایره کرد و دنا که دایره مراد من پروردنا

پروای تو ای رنک کمر و طوق
ارزانه دگر چشم منم در فراق
چشم روز که بگذرد از رخ تو
چشم که بگذرد ای پر ایشام

که جگر زینت دید ای جان تو
چون با کمر جگر تو که بدیدم روز
آن بید و کمر چو ابرو دارد باز
از دیده من صلب و از گوش آواز

هر چند در آب دیده غرق شدم
از آتش دل سوختن در دهنم
با دلی غرق در فراق و طعم
خود شمع خود با وین که منم

آخر رسد صبح صادق
در برج شرف و زده کعبه
پیش که رخسار آفتاب
تا این طغیانند بر مرکب

چون یاد ترا در دل برون آرم
در هر شرف و در هر خپ چون آرم
و آنکه رفته چون هم برون آرم
که دیده و دل مرسته برون آرم

بنام نشستی بیک رت پس ازین بیک تمام بود
انت مرد چون تو میری ای چه مردی بگو کر زنا کم بود

اومی از برای لذت پیش ز دلانا دلار بخوابد
لیکن آنکس که ز دلانا داد داده عیشش باز میخوابد

مدارسته در پیش و شک برایش که این دوپ برکت از زکوار
بر آن کت و کفی شرافت پیش بر آن خراج دلی بای شک

لقه آهین در ارادت عر کوتهی را برنج من ره کن
عرشکار در از میوای ببطاعه عرض کوته کن

سه سیرت انکه نزدیک خودند بخوران هر سه صبر است آن
یکی به دست دیگر و در صم سه ذکر صحبت ایران در آن

خوش است با که بخت یی خوش
خلفیت جوئی که نترسم
چنین زلفیت لب کن چو آینه نشو
پار با که کم هم خفیت بر لبم

بیدان و دوان داندیش را
زینج و قلم کرده کارزار
بیم قلم کردن تیغ دوست
که دران بود یزد کارزار

رسید زنت پری خوش برنا
دل ازشت طوطب ناپدید کرد
سرم سپید دنا مزار که سپید است
باب و به سپید رسید کرد

روی سپید از ناز سپید شد
دین سپید شد در زینت سپید
رمان یزد کشت بچو که چشم زخم
تا یزد چشم من نکند در کلاه

بوی سپید دنا مر سید با دنا
چو غلزد و توبه چاره مراغ کانی
و اینهم که غلزد و رحمت لطیف دنا
در کلام این سپید کند آن سپید را

وقت با نام ربنا برکت
بار نصف از دام پری کشیم
بستم بک لطف پیرنج حار
تا شرب از دام پری کشیم

غم امرد خان م فرسود
غم فردا تن مرا بکشد
کار امرد زن چو باشد نبست
کار فردا چو بکند خورم

مرا از شریعت و دین فزازی
فدایم چو طبع طبیعت فردزی
موزی اگر با شریعت نری
و کربا طبیعت بزی موزی

تا مگر کن از رضی و فشان
که بود چون تن نفس نفس
منه دل بماند برین ماندان
کین ماندان ماندان بخت

مینت ببارد برک شایع
شایع را ببارد برک بایستی
تا رستی زمرک عمر عزیز
مرک را ببارد برک بایستی

فر تو اینم برینت منوروی
تا روزی پری آمد برین کشید
پری که سوی فرودگاه کشید
برزان جوانا که برادر گشته کشید

در جهان ما کرم و مکرم شو
از بد جسم نمی بنزد و مان
دین نمی ارزان مذهب
که کربان نمی شده است جان

که دلا را گشته دارم دینم در حق
هر سیکاری مرا بر دل بدین دارد
و کزان را یکسها دای کران
و کزان را پس چون کنی بر او جان

چون اشتیاق من بنزدون تو
مکن نشد که شمع و هم شتاق را
از رخشت حلق و غایت رویت
اندازه جز هوای دانه حلق را

بوی سبزه دلم نوی
اندیشه کردم از ضعیفی
تا بوی سپید بدو چشم
چون بوی شدم بر ضعیفی

یازمان چنان بودم که
که کرد بر لب بدول پیر و
کون چون روز پیری روی
هم از روی دهر دل پیر و

بسی شرف چون شرف من
بر قد مسلم بر در صفت
که پیری بدو ازین من
بیت بر انکس که در دهم بیت

زبان سحر و سحر زبانه
چه جرم صفتی خوش بر زبانه
زبان که سحر صفتی هر زبانه
دین زبانه من صفتی چگونه

حق بین و کرم چشم در زبان
تا بخواهی دین رسی صفت
که زبانه که حق نخواهد دید
کانت زبانه که حق نیاورد

نام از بدو کند سپهر
ای انکه زبانه عاقل
زبان تری از هر که است زبانه
و انگاه زبانه که می زبانه

دوخت ز ملک ویر نه دارشان تو از کز رودانش
تو بت به که پادشاهت بود خواستند و ارشان برایش

برخشدگان صحیح نام نمی شد هتاهل که بخشد بخشدگان را
چنان حسن کوشا و در کتی شد سعادت عاذه بیت خشدگان را

اگر پری مراد خانه بت نه ب برنجا کران آردم کون
نیمم هر که اطمینان بود بوسه کو پتری بر بوسم کون

از این رمانه پشیمان شد طبع نظم تو طبع برین مرشد
سیمخ گشته اند که بیان کو که نیز چشم طبع بهشت برین مرشد

همه نوازه روی ز کون کس ندید بهت چون دستگی
چون برانندت بازماند خوش چه کسی آدمی یا کسی

لایزال

کار ملک زمانه دور ماندم دلم خو کرد با کافر پری
سنايش در خوانا بر من کهن کردش عارضم پر تو پری

دوستا که مر مرا بھن همه در زیر خاک خاک شدند
دست من پا عطا از ان نمانده که همه معطلان بپاک شدند

بودم از روز جوانا بفرس در لانه زان چنین در حرمت روز جوانا
لانه از زنده گانایت در پری زانکه در سپم روزال زدگانا

پری آمد بکلف در رخ شد مای پشی کوفت باه کمی
ببین دقت مر مراست که نیست دقت پری بتر پنا در می

عکبات بکلت زجه عکما محمد تا که حدش برابر حد است
پرتو خری بکند در بیان ابد فرد اکوچه کار جهان بزل جمله حد است

پیش پری دلم حیات کرد
کوهی مرا بخود کشت
چون مرا در ره کن ز کیشید
نامن من سپاه کرد و برشت

جوانا بدون رشت و پری در آ
دو ادا ام اگر با من آرام کرد
بترسیدی که بردی جوانا
کنون می ترسم که پری ببرد

چو راه جوانا سپردم عشق
بپری ره تو به باید سپرد
مخدا را جوانا که با من نیست
بر آن پرگویی که با تو به مرد

دلم دقت جوانا ابر حاتم
بجای حق که اسیری زان پری
ابر حاتم را پشت و عاقل کرد
جمال پری و آخر جمال پری به

همه از عشق زنده گانا خویش
دست بدستم جوانا را
پری آمد وزد بر پیکان
دشمن زنده گانا را

فرواید طوفان بر سر من چه از پری مرا بچرخ شد روح
میانم از قدم تا فرق و فرق کزین طوفان گشتی ماند نه روح

اگر به زبیری هست پری بخوانم که هر کز بت من مرا بر خواند
دلم تازه گشتی دوازده می خوانم کزین چون شو چون مرا بر خواند

شوم بیدرقه لا اله الا الله در راه آفریت از خوف خاسته ام
پسند عفو کن مرا بر تو مددی رسول دوستی اهل بیت ادغام

روز و کار مرا غار است در غایت مثل حفاظت که گویند غار حیات
ز خاک نزد فلک لغزم که از روزگار نصف او هم زردی بفرم که گشت

جهانم پانصاف در جهان رزوی ثابت ز زای پانصاف
کاداری اندر جهان بر مرا جهان را مال جهان پانصاف

عالم که خورشیدش همه غم بخورده
بهر ترغابی که منجم جهان خورد
کوچه غذای جغد شوسته در
به زوهای اگر چه که اداسخوان خورد

ساقا در جام من بر آب زده
دانه بفاغ ده که عزت خود
در جهان چون آب ز معلوم نیست
آتشنی که از آتش مایه ده است

خیال ذی کف از چشم من
کود چو مهر نو از مهر جدا
کشتی را چون غایت نام
کوت چون بیاض و آردی دفا

اکون که حضرات همه بدندان
برای تو مقصور شد از روی کفایت
یک راه علم بهش بیان من گشته
بشد که روشن قطع کند در حضورت

چون همه زمانه سوی جفا بوج
مختمان عادت زمانه که خفته
کوچه در کارها زمانه که بینه
چون زهم مضرب که از که خفته

خواجه را با همه رفی همس میخواست
ربوب کوک چو جای همس در دست
این محاف چه عیب من در زن پیش
هر که را پیش زرگشت خود کوچه

ای روز سپید را روی تو یار
رفت چو شب عاشق پاسبم دراز
نایت بشم بابت در روز تو یار
آنم که شب در روز بیدانم باز

تا غایب نشستم من ای چنان
کرده است مرا غیبت تو سحر
از من خرد و در آب و دل و دانا
عجب شد بگر در که حاضر است

کشته است ز چو آید در پنج دین من
بای شبم در از خون بار من
کونا که کرده است و نین من
رفتنش رنک و نین را بر من

مرغی که چو بایش بابت یار
او نیست بطن نا دو بط سینه خراز
در آب هر چه روز دراز
چون قه قه ملک و در بر که روز

آن مرکب آب مادر ملک پدر
دارد که کار از پدر و پیش مادر
با مادر سخن نام نگیرد و بسته
هرگز زهر با پدر سخن بسفر

آن بهر که بش در روزی پریم
رگر و بش روزی چون شبیم
تا چند دل اندر غم عالم بندیم
پیدا است که مادر بهر عالم بندیم

اگر بش که گزیده ولی دود را
ده بند بریندی و یکی کش تا
اندرون دل بجای من ای پناه
صد گونه کم است از آن دل دانا

که هیچ دلم بری که زاید
که در بر من ولی باشد بش بد
آرزون دل مرا می بخشاید
دلدار پسندید دل می بایر

دلش ترا که شغف زاید دارد
حسنت ترا که طبع بخشاید از دم
روایت ترا که روح بخوابد
بدان که مرا چه آرزو آید از دم

جاناب و غزوة دوشمنش
زان روح بر است دزن دلش
زان غریب که در بیان گیش
هر چند که رنج هست در آیش

چون کردش آسمان کو خواهرش
و دیم رخ آن که بر زمین ما جانش
و صلی که بکشدش بسمله جانش
تا اثر دمانی سحرگاه جانش

درم سر آن که خط تو کشم
چشم که حب نای تو در کشم
از تو یخا دست هر در کشم
از چاه زخم آن تو دل کشم

افزون دوان ذای در سینه

داده است و دلبرک ترا از راز

سپندان چه وزی زهر زان شیر
ایک صدف ای غایت در کمر

نام شد دیوان او پیا بر روی در و در شمشیر

رجا بختی که من طبعان بسیارش و نتا و طبع منم

عجب دوش است که هر جا نظر کنی از بر سر

از اندر زخوره کله صحرای

دوی نامش که شات میداد

که تا به کوه سبز دشت

و بعد از سحر آن

۹۰۵۰۱۱

کسر از کسر

مهر کسر

و انقطاع از دراج

بزم خورشید

کار و بار از سر

است کسر در کسر

کسر در کسر

کسر در کسر

کسر در کسر

چون در کسر کسر
چون در کسر کسر

بچه بسندگی کسر

که در کسر کسر

من نشسته و تولیت کسر

دار و دل بعد از کسر

صاحب بخار کسر

بهر سوال بکسر



در طبعی او نشسته و قفا
چون از کسر کسر



190

البريد

[Faint, mostly illegible handwritten text in Arabic script]

في
البريد
في
البريد
في
البريد



